

در جستجوی الله، عیسی را یافتم

نویسنده: نبیل قریشی

مترجم: دیوید

زمستان سال ۲۰۲۵ ایالات متحده امریکا

"این کتابی است که فوراً نیاز به آن احساس می‌شود و داستانی جذاب دارد. نبیل قریشی با مهارت برای انجیل استدلال می‌کند در حالی که تصویری زیبا از خانواده‌ها و میراث مسلمانان ارائه می‌دهد و از ایجاد ترس و انگشت‌نمایی که در دنیای حساس‌نمای امروزی بسیار شایع است، اجتناب می‌کند.

من بدون هیچ‌گونه تردیدی این کتاب را به همه توصیه می‌کنم. این کتاب قلب و ذهن شما را تغذیه خواهد کرد و همزمان شما را وادار می‌کند که صفحات آن را پی‌درپی ورق بزنید!"

جاش د. مک‌داول، نویسنده و سخنران

"نبیل آرزو و اشتیاق موجود در قلب میلیون‌ها مسلمان در سراسر جهان را توصیف می‌کند. این کتاب برای همه کسانی که می‌خواهند امید مسیح را با مسلمانان به اشتراک بگذارند، ضروری است."

فؤاد مصری، رئیس و مدیرعامل، پروژه هلال

"داستان قریشی تازه، چشمگیر، بسیار روشن‌گر و گاهی دلخراش است و ارزش آن هزاران کتاب درسی را دارد.

این کتاب باید توسط مسلمانان و همه کسانی که عمیقاً به دوستان و هموطنان مسلمان خود اهمیت می‌دهند، خوانده شود."

اوز گینس، نویسنده و منتقد اجتماعی

"داستان نبیل قریشی یکی از منحصر به فردترین دو یا سه شهادت است که تا کنون شنیده‌ام. جستجوی او چند ویژگی استثنایی را با هم جمع کرد: ذهنی بسیار روشن، صداقتی فوق‌العاده، پژوهشی اصیل و آمادگی برای پیروی از مسیر شواهد هر جا که او را هدایت می‌کرد. جستجوی او او را به صلیب و به عیسی مسیح رساند، کسی که از مردگان برخاست."

گری ر. هابرماس، استاد برجسته پژوهش، دانشگاه لیبرتی

"در جستجوی شخصی خود برای شناخت حقیقت، نبیل قریشی راهی برای مطالعه تحلیلی ادیان هموار می‌کند. با بررسی استدلال‌های مسیحی و اسلامی و ارجاع دقیق به احادیث متعدد اسلامی و متون اولیه مسیحی، خواننده می‌تواند پیشرفت منطقی تحلیل‌ها را مشاهده کند.

این کتاب همچنین روایت عمیقاً شخصی، دلخراش و اشک‌آور از زندگی یک مسلمان جوان در غرب است، یک بیوگرافی جذاب که گذاشتن آن غیرممکن است."

جیمز م. تور، استاد شیمی، علوم کامپیوتر، مهندسی مکانیک و علوم مواد، دانشگاه رایس

"برای هر کسی که به دنبال درک همسایگان یا همکاران مسلمان خود است، این کتابی است که باید خوانده شود. ما سفری از درون به بیرون را تجربه می‌کنیم. با عمق معنویت، عشق و احترام خانواده و نحوه «دیدن» و «احساس کردن» یک فرد در خانه مسلمان متعهد آشنا می‌شویم.

این کتابی عمیق است که به مهارت تفاوت‌های اساسی بین انجیل و ادعاهای اسلامی را نشان می‌دهد. من شدیداً آن را توصیه می‌کنم."

دکتر استوارت مک‌آلیستر، مدیر منطقه‌ای آمریکا، خدمات انجیلی بین‌المللی راوی زکریا

"این کتاب داستان جذاب تبدیل یک مرد جوان صادق احمدیه را ارائه می‌دهد که نهایت تلاش خود را برای جستجوی الله کرد و در نهایت عاشق مسیح شد.

اطمینان دارم که این کتاب می‌تواند تشویقی قدرتمند برای همه مسیحیان باشد تا برای یافتن عیسی مسیح توسط بسیاری از مسلمانان دعا کنند."

مارک گابریل، نویسنده و مدرس پیشین، دانشگاه الازهر قاهره

فهرست مطالب

مقدمهء مترجم

پیشگفتار

لی استرویل

قدردانی‌ها

مقدمه

پیش‌درآمد: در جستجوی الله

بخش اول: ندا برای نماز

۱. نمازهای پدرانم

۲. ایمان یک مادر

۳. جامعه‌ای چهار نفره

۴. کتاب کامل

۵. داستان‌های پیامبر

۶. پرهیزکاری از طریق نماز آیینی

۷. تنوع در اسلام

۸. راه شریعت

۹. رؤیاهای مؤمنان

۱۰. ماه برکت

بخش دوم: سفیری برای اسلام

۱۱. فرهنگ سوم

۱۲. مسلمانان در غرب

۱۳. غش‌ها و جانشینی‌ها

۱۴. پدر بزرگتر از عیسی است

۱۵. دروازه‌های بهشت و شعله‌های جهنم

۱۶. سنت‌های گرانبها

۱۷. نشانه‌ها در آسمان

۱۸. احترام و اقتدار

۱۹. دین صلح

بخش سوم: آزمودن عهد جدید

۲۰. برادر شدن

۲۱. گشوده شدن چشمانم

۲۲. تکامل متنی

۲۳. بازنگری در اعتبار

بخش چهارم: رسیدن به نقطه حساس

۲۴. آزمون‌های لمسی

۲۵. مصلوب کردن نظریه غش

۲۶. یک مسلمان در کلیسا

۲۷. بحث درباره رستاخیز

بخش پنجم: عیسی: مسیح فانی یا پسر الهی خدا؟

۲۸. ژنتیک و عیسی

۲۹. عیسی نجاران می سازد

۳۰. پسر الهی انسان

۳۱. پاولمیک و نخستین عیسی

بخش ششم: دلیل بر انجیل

۳۲. تنش و تثلیث

۳۳. همنوا با تثلیث

۳۴. رستگاری در تعادل

۳۵. ارزیابی انجیل

بخش هفتم: حقیقت درباره محمد

۳۶. بازنگری در محمد

۳۷. پیامبر کامل تصویری

۳۸. پوشاندن خشونت

۳۹. محمد رسول الله؟

بخش هشتم: تقدس قرآن

۴۰. دلیل بر قرآن

۴۱. قرآن، علم و باکایلیسم

۴۲. حدیث و تاریخ قرآن

۴۳. کسانی که دست راستشان مالک آنهاست

بخش نهم: ایمان در شک

۴۴. عقلانیت و وحی

۴۵. هزینه پذیرفتن صلیب

۴۶. من نزدیکم، بجوی تا بیابی

۴۷. میدانی از صلیبها

بخش دهم: هدایت شده توسط دست خدا

۴۸. تعبیر رؤیاها

۴۹. درگاه باریک

۵۰. راه پله‌ای از مسجد

۵۱. زمان سوگواری

۵۲. کلام سخن می‌گوید

۵۳. یافتن عیسی

۵۴. جمع‌بندی و سخنان پایانی

مقدمه مترجم

هر کتاب دریچه‌ای است به جهانی دیگر، جهانی که نه تنها با کلمات ساخته شده، بلکه با تجربه‌ها، اندیشه‌ها و روح نویسنده جان گرفته است. کتاب «در جستجوی الله، عیسی را یافتم» بیش از یک روایت شخصی است؛ این اثر، سفری است به عمق وجود، سفری که در آن جستجوی حقیقت، پرسش‌های انسانی، لحظات تردید و حیرت، و تجربه‌های روشنایی و آرامش، همه دست در دست هم می‌دهند تا مسیر رسیدن به خداوند و عشق الهی را روشن کنند.

خواننده با هر صفحه از این کتاب، گویی قدم در راهی معنوی می‌گذارد؛ راهی که در آن هر چالش، هر پرسش و هر تردید، فرصتی است برای درک بیشتر حضور خداوند در زندگی. نویسنده با صداقت و لطافت، لحظاتی از شک و تردید، تنهایی و جستجو، مبارزه و کشف، و سرانجام تجربه‌ی نور و آرامش را بازگو می‌کند. این روایت، نه تنها داستان یک تجربه شخصی، بلکه دعوتی است برای هر انسانی که در پی معنا، عشق و حقیقت است.

وظیفه‌ی مترجم در این اثر، فراتر از انتقال کلمات بود. هدف، بازتاب روح و حس کتاب بود تا خواننده بتواند با نویسنده همراه شود، در مسیر جستجو قدم بردارد و با قلبی بیدار، نشانه‌های حضور الهی را در زندگی خود بیابد. هر جمله، هر داستان کوتاه و هر تأمل، دروازه‌ای است به درک عمیق‌تر ایمان، عشق و معنویت.

امید دارم این ترجمه بتواند همان پلی باشد که خواننده را به تجربه‌ای معنوی، آرامش‌بخش و الهام‌بخش برساند. این اثر یادآور می‌شود که جستجوی حقیقت، سفری است همیشگی و شخصی، اما در عین حال، اشتراک‌پذیر؛ سفری که هر یک از ما می‌توانیم در آن شریک باشیم و در نهایت، نور و صلح را در زندگی خویش تجربه کنیم.

«در جستجوی الله، عیسی را یافتم» نه تنها داستان کشف و ایمان است، بلکه دعوتی است به بیداری روح، آگاهی قلب و تجربه‌ای که می‌تواند مسیر زندگی هر خواننده‌ای را روشن کند. امید دارم خواننده با باز کردن این کتاب، همان احساسی را تجربه کند که من هنگام ترجمه آن حس کردم: شمع و حیرتی لطیف از نزدیک شدن به نور حقیقت و حضور الهی در زندگی. من در روند ترجمه‌ی این کتاب، تمامی سعی خود را بر امانت‌داری و وفاداری به اصل متن، به خرج داده‌ام. البته در مواردی که می‌دانستم خواننده‌ی پارسی‌زبان نیاز به وضاحت بیشتری برای درک موضوع دارد، کوشیده‌ام تا آن‌ها را در پاورقی‌ها، به گونه‌ی مختصر و مفید وضاحت بدهم.

آرزو می‌کنم که مطالعه‌ی این کتاب، به شما فرصت اندیشیدن و رسیدن به حقیقت عیسای مسیح را فراهم کند.

با خُرمت فراوان،

دیوید، زمستان سال ۲۰۲۵ میلادی

ایالات متحده‌ی آمریکا

سپاس‌گزاری ویژه

من از شخصیت‌های برجسته‌ی که خداوند برای راهنمایی و کمک در این پروژه به سراغم فرستاده است، عمیقاً دچار تواضع و شگفتی شده‌ام.

مایلم ابتدا از دوستان و خانواده‌ی عزیزم که بخش‌هایی از این کتاب را خوانده و درباره آن نظر داده‌اند، تشکر کنم. تشویق و راهنمایی‌های آنان در سیر شکل گرفتن و نوشتن این کتاب، بی‌نهایت ارزشمند بود. به ویژه، از کارسون ویتنر و خواهر عزیزم، باجی، به‌خاطر بازخوردهای گسترده و دقیق‌شان در مواقعی که بیش از همه به آن نیاز داشتم، سپاسگزارم.

تشکر ویژه‌ای نیز از مارک سوئینی و مدیسون ترامل دارم، به‌خاطر دوستی و تخصص حرفه‌ای‌شان، که با پشتکار و دقت فراوان تلاش کردند این کتاب را به واقعیت تبدیل کنند.

بی‌شک یکی از بزرگترین برکت‌های این کتاب، مشارکت ذهن‌های شگفت‌انگیز و متعدد در مسیر نوشتن آن است. من مدیون لی‌استرویل، دن والاس، اد کوموشوفسکی، راب بومن، کیث اسمال، گری هابرماس و جاش مک‌داول هستم برای کمک‌های صادقانه و بینش‌های ارزشمندشان. حتی آشنایی با آن‌ها و داشتن‌شان به‌عنوان دوستان عزیز، نعمتی فراتر از تصور است.

قدردانی ویژه‌ی نیز به عبدو ماری تعلق دارد، نه تنها به‌خاطر مشارکتش، بلکه به‌خاطر همراهی و حمایت معنوی منظمش از دور. او که چند سال پیش، نبرد گذار از اسلام به مسیحیت را تجربه کرده بود، بینش‌هایش برای من بی‌نهایت ارزشمند بود. من او را به‌عنوان برادری بزرگ‌تر که هرگز نداشته‌ام، می‌شناسم.

به همین ترتیب، راهنمایی‌ها و مشاوره‌های مایک لیکونا در طول سال‌ها به من کمک کرده تا در تفکر و تلاش‌های علمی خود رشد کنم. بسیاری از فعالیت‌های وزارت من بدون او ممکن نبود، چه برسد به این کتاب.

شخص دیگری که تأثیرش فراتر از مشارکتش است، دیوید وود است. من برای همیشه مدیون او هستم که با وفاداری به وظیفه خود، تلاش کرد تا به یک مسلمان جوان و پرشور دسترسی پیدا کند، با وجود تمام موانع. امیدوارم دوستی و همکاری ما تازه آغاز شده باشد.

اگر یک نفر باشد که بدون او این کتاب هرگز نوشته نمی‌شد، آن شخص مارک میتلبرگ است. از نخستین مرحله پیشنهاد کتاب، تا پیدا کردن نماینده، انتخاب ناشر، کمک در نوشتن کتاب، مشارکت در نگارش، و بازاریابی آن... من هنوز شگفت‌زده‌ام که چه مقدار از این کتاب واقعاً متعلق به من است! مارک، راهنمایی و دوستی کامل تو الهام‌بخش است و مرا برانگیخته تا بهترین نسخه‌ی ممکن از خودم باشم. هرگز نمی‌توانم به اندازه کافی از تو تشکر کنم.

در نهایت، می‌خواهم از همسرم، میشل، سپاسگزاری کنم. برای تحمل هفته‌ها دوری تا من بتوانم این کتاب را بنویسم، برای مطالعه‌ی دقیق آن تا دیر وقت، برای داشتن عشقی پایدار نسبت به یک انسان خط‌پذیر و برای اینکه هیچ‌گاه کوچک‌ترین شکایتی نکرد، هرگز نمی‌توانم جبران کنم. خوشبختانه ما تمام عمرمان را در کنار هم خواهیم بود و به من این فرصت مهیا خواهد شد تا من با تلاش مضاعف، دوری را که از همسرم برای نوشتن این کتاب داشتم، جبران کنم.

به همه دوستان و خانواده‌ای که در شکل‌گیری و حمایت این کتاب نقش داشتند، کمک‌های شما بی‌نهایت ارزشمند است. دعا می‌کنم خداوند به هر یک از شما به همان اندازه پاداش دهد.

مقدمهء مولف

خواننده‌ای عزیز سلام!

صفحات پیش رو شامل افکار شخصی و خاطرات قدرتمند من است، این کلمات، کلمات قلبم هستند که بر روی کاغذ امتداد یافته و با جوهر، در صفحات این کتاب نقش بسته اند. با خواندن این کتاب، شما وارد حلقه‌ی خانواده و دوستان من خواهید شد، در شادی‌های دوران اسلامی جوانی من شریک خواهید شد و همراه با من با چالش‌های فرهنگی ناشی از مسلمان بودن در آمریکا دست و پنجه نرم خواهید کرد. با نگاه کردن از پشت شانه‌ای من، شما با زشتی‌ها و چالش‌های مسیحیت در چشم مسلمانان آشنا خواهید شد، با حقایق تاریخی انجیل دست و پنجه نرم خواهید کرد و زمین لرزان زیر پایم را حس خواهید کرد؛ زمانی که به آرامی حقایق پنهان اسلام را می‌آموختم. با خواندن یادداشت‌های شخصی دفترچه خاطراتم، خواهید دید که چگونه پدر ما (خدای بزرگ و مهربان) نهایتاً مرا از طریق رؤیاها و خواب‌ها به سوی عیسی فرا خواند و تغییرات عمیقی که در وجودم ایجاد شد، ناشی از کار دوامدار روح القدس، با روح من بود.

با خواندن این شهادت، شما همراه من در مسیر زندگی خواهید بود و مرا از نزدیک خواهید شناخت و واقعاً دوست صمیمی من خواهید شد.

هدف این کتاب

اما این کتاب تنها شهادت من نیست. این کتاب با سه هدف طراحی شده است:

۱. **برداشتن دیوارها:** با دادن دیدگاهی از درون قلب و ذهن یک مسلمان، به خوانندگان غیرمسلمان کمک کند تا جهان او را درک کنند. زیبایی عرفانی اسلام که میلیاردها نفر را مجذوب خود می‌کند، تنها با اشتراک‌گذاری حقایق قابل درک نیست. اما دعا می‌کنم با ورود به دنیای من، همسایه‌ی مسلمان خود را بشناسید و بتوانید او را همچون خودتان دوست داشته باشید. دو بخش اول کتاب به ویژه برای این منظور طراحی شده‌اند، و اگر به نظر طرفدار اسلام بیایند، این می‌تواند به شما میزان عشق گذشته‌ی من به ایمان سابقم را تبیین کند؛ و،

۲. **تجهیز شما با حقایق و دانش:** نشان دادن قوت دلیل برای انجیل در مقایسه با اسلام. تاریخ به طور قاطعانه شهادت می‌دهد به ارکان بنیادین انجیل: مرگ عیسی بر صلیب، قیام او از مردگان و ادعای الهی بودن او. این بررسی تاریخ، الهیات اسلامی من را به چالش کشید که بر اساس ارکان بنیادین اسلام بنا شده بود: منشا الهی قرآن و پیامبری محمد. هرچه اسلام را دقیق‌تر مطالعه کردم، آموخته‌های جدید من، جهانم را تکان داد: هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که محمد یا قرآن حقیقت خدا را تعلیم می‌دهند. هرچند این کتاب برای بیان تمام حقایق و استدلال‌هایی که طی سال‌ها آموخته‌ام کوتاه است، بخش‌های سوم تا هشتم خطوط کلی آنچه را که درک کرده‌ام ارائه می‌دهند و نشان می‌دهند چگونه مرا از اسلام به سوی عیسی هدایت کردند؛ و،

۳. نمایش مبارزه درونی مسلمانان با انجیل: شامل فداکاری‌ها و تردیدها. همان‌طور که در بخش‌های نهم و دهم خواهید دید، در میان این مبارزه است که خداوند معمولاً از طریق رؤیاها و خواب‌ها مستقیماً با مردم ارتباط برقرار می‌کند.

چگونه این کتاب را بخوانیم؟

قبل از شروع حتماً بخوانید!

واژه‌نامه: بسیاری از اصطلاحات اسلامی وجود دارد که در طول کتاب با آن‌ها آشنا خواهید شد. من در اولین اشاره به هر یک، آن‌ها را تعریف کرده‌ام و همه آن‌ها دوباره در واژه‌نامه آمده‌اند.

مشارکت کارشناسان: این بخش واقعاً گنج پنهان کتاب است. پس از هر بخش، لینکی به مشارکت یک کارشناس وجود دارد. از مبلغین مشهور تا دانشمندان برجسته‌ی قرآن، افراد دانا و دلسوز نسبت به مسلمانان و مشتاق به انجیل با سخاوت نظر و دانش خود را به این اثر افزوده‌اند. در واقع، سه تن از این کارشناسان نقش شخصی در مسیر من به سوی عیسی داشته‌اند. پیشنهاد می‌کنم هر مشارکت را بلافاصله پس از بخش مربوطه بخوانید.

فهرست مشارکت‌کنندگان:

- عبدو ماری، وکیل، مدافع ایمان و مسلمان سابق شیعه
- مارک میتلبرگ، نویسنده پر فروش و مبلغ مشهور جهانی
- دکتر دنیل بی. والاس، استاد برجسته مطالعات عهد جدید
- دکتر مایکل لیکونا، استاد همکار الهیات و مورخ
- جی. اد کوموشوفسکی، استاد مطالعات کتاب مقدس و الهیات
- رابرت ام. بومن جونپور، پژوهشگر و نویسنده
- دکتر دیوید وود، فیلسوف و مدیر مرکز دفاعیات اعمال ۱۷
- دکتر کیث اسمال، پژوهشگر نسخ قرآن و مشاور دانشگاه آکسفورد
- دکتر گری هابرماس، رئیس دپارتمان فلسفه و الهیات دانشگاه لیبرتی و مورخ
- جاش مک‌داول، مبلغ و مدافع بین‌المللی

توضیحی درباره روایت زندگینامه‌ی

با ورود به عصر دیجیتال، متأسفانه استانداردهای نادرست و سخت‌گیرانه‌ای بر زندگینامه‌ها اعمال می‌شود. به ماهیت یک زندگینامه‌ی داستانی، گاهی آزادی‌هایی در روایت لازم است. لطفاً انتظار دقتی شبیه دوربین نداشته باشید! این هدف کتاب نیست و رعایت چنین استانداردی نیازمند ضبط ۲۲ سال ویدیویی است که حتی مادر من هم قادر به ضبط و تشریک آن با من نبود.

کلمات در گیومه تقریباً نزدیک به حقیقت هستند. برخی گفتگوها ترکیبی از چند دیدار فشرده شده‌اند. در برخی موارد، داستان‌ها برای تطابق با دسته‌بندی موضوعی جابه‌جا شده‌اند. افراد حاضر در گفتگو گاهی برای وضوح از روایت حذف شده‌اند. همه این روش‌ها در زندگینامه‌های داستانی طبیعی است و در واقع، برای حافظه انسانی نیز طبیعی است. لطفاً کتاب و زندگینامه‌های ذکر شده را با این دیدگاه بخوانید.

برکت نهایی

دعا می‌کنم برکت خداوند همواره با شما باشد، نه تنها در زمان خواندن کتاب، بلکه هنگام عمل به آنچه می‌آموزید و پیگیری خدا و مردم او. باشد که خداوند، پروردگار و نجات‌دهنده ما، که قادر است بیش از آنچه بخواهیم یا تصور کنیم انجام دهد، از طریق شما برای جلال خود عمل کند و حقیقت شاداب خود، که نجات و زندگی جاودان برای همه‌ای کسانی است که به عیسی ایمان دارند و او را پیروی می‌کنند، منتشر کند. باشد که او از طریق شما جهان را تحت تأثیر قرار دهد، به آن‌هایی که گم‌شده و نیازمند او هستند، حتی خانواده و دوستانم. باشد که این کار از طریق تبدیل مستمر ما به تصویر او، تصویری از فضل و حقیقت، و از طریق درخشش معجزه‌آمیز روح‌القدسش انجام شود. این دعا را به نام عیسی به پایان می‌رسانم. آمین.

پیش‌گفتار

من در یک سالن بزرگ نماز مسلمانان، بر خاک افتاده بودم، با حالتی شکسته در برابر خداوند. بنای جهان‌بینی‌ام، تمام آنچه تاکنون می‌دانستم، طی چند سال گذشته به آرامی فرو ریخته بود. در آن روز، جهان اعتقادی‌ام بر سرم خراب شد. من در گمراهی بی‌پایان افتاده بودم، به دنبال خداوند، به دنبال الله.

قدم‌های کم‌صدا در سالن‌های مسجد طنین می‌انداخت، همان‌طور که آن غروب مرطوب تابستان به پایان خود نزدیک می‌شد. دیگر نمازگزاران به خانه و نزد خانواده‌هایشان بازمی‌گشتند، اما افکار من همچنان متلاطم بود. هر ذره از وجودم با خود مبارزه می‌کرد. پیشانی‌ام بر زمین بود و قلبم در سینه می‌تپید، ذهنم هر کلمه‌ای را که لب‌هایم بالای آن فرش نمناک زمزمه می‌کرد، دقیق بررسی می‌کرد.

این کلمات جدید نبودند. به من آموزش داده شده بود که این عبارت عربی را روزانه ۱۳۲ بار تکرار کنم، از زمانی که حتی نام خود را نمی‌دانستم. این سجده نماز، بخشی از نمازهای واجبی است که مسلمانان در آن خود را در برابر الله فرو می‌آورند و جلال او را تحسین می‌کنند. کلمات همیشه با سهولت جاری می‌شدند، اما آن روز متفاوت بود. در حالی که لب‌هایم به روال خود ادامه می‌دادند، ذهنم هر چیزی را که درباره خدا می‌دانستم، زیر سؤال می‌برد.

"سبحان ربی العلا"

منزه است پروردگار من، بلندمرتبه‌ترین.

«منزه است پروردگار من... پروردگار من کیست؟ تو کی هستی، ای پروردگار؟ آیا تو الله هستی، خدای پدر و نیاکانم؟ آیا تو خدایی هستی که همیشه عبادت کرده‌ام؟ خدای خانواده‌ام؟ قطعاً تو کسی هستی که محمد را به عنوان آخرین پیامبر برای بشر فرستاده‌ای و قرآن را به عنوان راهنمای ما؟ تو الله هستی، خدای اسلام، مگر نه؟ یا تو...»

درنگ کردم، با کفر و شرمساری که در حال گفتنش بودم مبارزه کردم. اما اگر این کفر، حقیقت باشد چه؟

«یا تو عیسی هستی؟»

قلبم یخ زد، انگار از ذهنم خشمگین شده بود که ریسک جهنم می‌کند. «یا الله، هرگز نمی‌خواهم بگویم انسانی با تو برابر است! لطفاً مرا ببخش و بر من رحم کن اگر چنین گفتم، زیرا منظورم این نیست. هیچ انسانی با تو برابر نیست. تو بی‌نهایت برتر از همه مخلوقات هستی. همه در برابر تو تعظیم می‌کنند، الله سبحانه و تعالی.»

«نه، منظورم این است که تو، ای الله، قادر مطلق هستی. قطعاً می‌توانی وارد قلب و روان مخلوقات شوی اگر بخواهی. آیا وارد این جهان شدی؟ آیا انسانی شدی؟ و آیا آن انسان، عیسی بود؟»

«ای الله، کتاب مقدس (انجیل) نمی‌تواند درست باشد، می‌تواند؟»

همانند دو خط زمانی موازی، لب‌هایم همچنان در سجده نماز دعا می‌کردند در حالی که ذهنم بی‌وقفه با خود مبارزه می‌کرد. این عبارت عربی باید دو بار دیگر تکرار می‌شد تا سجده نماز کامل شود.

"سبحان ربی العلا"

منزه است پروردگار من، بلندمرتبه‌ترین.

«اما چگونه ممکن است الله، بلندمرتبه‌ترین موجود، وارد این جهان شود؟ این جهان آلوده و پرگناه است، مکانی برای کسی که سزاوار تمام جلال و ستایش است، نیست. و چگونه می‌توانم حتی شروع به پیشنهاد کنم که خدا، خالق باشکوه و بزرگ، از طریق کانال تولد یک دختر وارد این جهان شود؟ أعود بالله، این نفرت‌انگیز است! غذا خوردن، خسته شدن، عرق ریختن و خون دادن، و در نهایت میخ‌کوب شدن بر صلیب. من نمی‌توانم باور کنم. خداوند سزاوار بسیار بیشتر است. جلال او بسیار برتر از این است.»

«اما اگر فرزندان برای او مهم‌تر از جلالش باشند چه؟»

"سبحان ربی العلا"

منزه است پروردگار من، بلندمرتبه‌ترین.

«البته ما برای او مهم هستیم، اما الله نیازی ندارد که بمیرد تا ما را ببخشد. الله قادر مطلق است و می‌تواند به راحتی ما را ببخشد اگر بخواهد. او الغفار و الرحیم است! بخشش او از ذات خود او جاری است. آمدن به این جهان و مردن بر صلیب چه ارتباطی با گناهان من دارد؟ حتی منطقی نیست که الله بر صلیب بمیرد. اگر او می‌مرد، چه کسی جهان را اداره می‌کرد؟ سبحان الله، او نمی‌تواند بمیرد! این بخشی از جلال اوست. نیازی به این نمایش‌ها نیست. او می‌تواند از عرش خود ببخشد.»

«اما چگونه الله می‌تواند عادل باشد اگر صرفاً به دلخواه و خودسرانه ببخشد؟ نه! خودسری و بی‌عدالتی را با ذات خداوند سر و کاری نیست! او مطلقاً عادل است. چگونه عادل خواهد بود اگر دلخواه ببخشد؟ نه، او نمی‌تواند صرفاً "اگر بخواهد ما را ببخشد." مجازات گناهان من باید پرداخت شود.»

از زمین بلند شدم و بر روی پاشنه‌هایم نشستم و تکبیر را گفتم:

"الله اکبر"

خدا بزرگ است.

«خداوندا، می‌دانم که تو در واقعیت بزرگ هستی، اما بخشی از آنچه قرآن مقدس تعلیم می‌دهد، دور از بزرگی است. درک آن بسیار دشوار است، ای الله. لطفاً بر من رحم کن. قصد شک کردن به تو را ندارم و برای کمبود دانش و فهمم، طلب رحمت می‌کنم. لطفاً، ای الله، مبدا تمام این تردیدها تو را خشمگین کند. حتماً چیزی را اشتباه فهمیده‌ام، اما غیرممکن است که تو، که خوب و دوست‌داشتنی هستی، برخی از فرمان‌های موجود در قرآن را صادر کرده باشی. من خشونت و تحقیر زیادی در صفحات آن یافته‌ام، همان کتابی که روزانه می‌خواندم و دوست داشتم زیرا کلام توست.»

«اما شاید تو داری به من نشان می‌دهی که قرآن در واقع کلام تو نیست؟ بسیاری از چیزهایی که به من آموزش داده شده بود، نادرست از آب درآمده‌اند. من آموخته بودم که هیچ تغییری نکرده است¹، اما حدیث و تاریخ نشان می‌دهد که تغییر کرده است. به من گفته شده بود که دانش فوق طبیعی درباره علوم و آینده دارد، اما وقتی از تو خواستم با چشمان خود ببینم، هیچ چیزی نیافتم. بسیاری از چیزهایی که درباره قرآن فکر می‌کردم درست است، صحیح نبود. آیا واقعاً کتاب توست؟ ای الله، بر من رحم کن.»

¹. مسلمانان بر این باور راسخ اند که قرآن هرگز دچار تحریف نشده است و کسی نمی‌تواند آنرا تحریف کند. (مترجم)

«تو کیستی؟»

التَّحِيَّاتُ لِلَّهِ، وَالصَّلَوَاتُ وَالطَّيِّبَاتُ. السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ. السَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ. تمام ستایش‌ها، نمازها و خوبی‌ها بر الله است. درود رحمت و برکات خداوند بر تو باد ای پیامبر. بر ما و همه بندگان صالح خداوند، نیز درود!

«تو را ستایش می‌کنم، الله. تمام ستایش قطعاً به تو تعلق دارد. اما چیزهای زیادی هست که نمی‌فهمم. چرا در نماز با محمد صحبت می‌کنم؟ او نمی‌تواند مرا بشنود. او مرده است! نباید به هیچ انسانی نماز بخوانم، حتی اگر پیامبر باشد. و چرا برای او آرامش می‌طلبم؟ من شفیع او نیستم. می‌دانم این کلمات وقتی او زنده بود گفته شده است، اما چرا پیامبر بزرگ تو نیاز به کسی دارد که برایش آرامش بخواهد؟ آیا نمی‌توانستی به او اطمینان و آرامش عطا کنی؟ اگر او [محمد] به عنوان پیامبر نمی‌تواند آرامش و اطمینان داشته باشد، من چه؟ آیا باید امیدوار به آرامش ابدی باشم؟ آیا امیدی هست؟»

با پیروی از سنت پیامبر و راهنمایی والدینم، انگشت سبابه‌ام را به سوی آسمان اشاره کردم و شهادت را بیان کردم: "اشهد أن لا اله الا الله و اشهد أن محمداً عبده و رسوله"

«شهادت می‌دهم که هیچ معبودی جز الله نیست، و شهادت می‌دهم که محمد بنده و رسول اوست.»

ای الله، بر من رحم کن. چگونه می‌توانم شهادت دهم که محمد رسول توست؟ قبلاً این آسان بود! امی به من آموخت که محمد را دوست داشته باشم زیرا او بزرگترین انسانی بود که تاکنون زندگی کرده است و هیچ رقیب نزدیکی نداشت. او را به خاطر سخاوت بی‌پایان، رحمت بی‌همتا و عشق بی‌کرانش به بشر دوست داشتم. به من آموزش داده بود که هرگز جنگ نمی‌کرد مگر در دفاع از امت، و برای ارتقای جایگاه زنان و محرومان می‌جنگید. او رهبر نظامی کامل، سیاستمدار عالی و پیرو نمونه و بی‌بدیل خدا بود. او الانسان الکامل، انسان کامل، و رحمت للعالمین، تجسم رحمت خداوند برای تمام جهان بود. آسان بود که شهادت دهم چنین انسانی رسول الله، پیامبر خداست.

«اما اکنون حقیقت درباره او را می‌دانم و نمی‌توان همه چیز را نادیده گرفت. درباره نخستین وحی او، حمله‌های او بر کاروان‌ها، همسر کودک او²، ازدواج با زینب، مسمومیت، ترورها، شکنجه‌ها و ... آگاه هستم.»

افکارم کند شدند وقتی به مسئله‌ای رسیدند که نمی‌توانستم نادیده بگیرم: «و چگونه محمد، پیامبر محبوبم، اجازه داد... آن؟» غرق در همدلی، ذهنم از نماز دور شد. هنوز با آنچه در تحقیق درباره قرآن یافته بودم درگیر بودم. چگونه می‌توانست؟ من وحشت را از دیدگاه قربانیان تصور می‌کردم. اگر آنها از اعضای خانواده من بودند، چه؟ رحمت معروف پیامبر کجا بود؟

تصور کردم که در همان لحظه، زیر آسمان سرخ صحرا، حضور دارم. خشم درونم فوران کرد وقتی خرابی‌های مردم را دیدم. خون و مرگ. چند سرباز جوان با ولع از میان اجساد عبور کردند و به محمد نزدیک شدند. خواسته‌های وحشیانه خود را به او گفتند و از او راهنمایی خواستند. چهره محمد سرخ شد و عرق ریخت. او وحی از الله دریافت می‌کرد. وقتی آن را به سربازان اعلام کرد، شادی شیطانی بر چهره‌شان نشست. به چادرهایشان رفتند، مشتاق ادامه دادن. الله فعالیت‌هایشان را تأیید کرده بود. برای لحظه‌ای همه آرام بودند.

ناگهان صدای غیرقابل تحملی آسمان صحرا و روح مرا درنوردید. صدای مادرم بود که فریاد می‌زد.

². زمانی که پیامبر با عایشه نامزد کرد، عایشه دقیقاً شش سال داشت و وقتی با او عروسی کرد، عایشه 9 ساله و محمد 53 ساله بود. (مترجم)

چشمانم باز شد و به واقعیت بازگشتم. هنوز در مسجد بودم، هنوز نماز می‌خواندم. انزجار شدید نسبت به محمد ناگهان با پشیمانی فوری روبه‌رو شد. من در برابر الله گستاخی کرده بودم. محمد هنوز پیامبر من بود. هنوز به وفاداری به او سوگند می‌خوردم. چگونه می‌توانستم ادامه دهم؟ استغفرالله.

سریع باقی نماز را به پایان رساندم و با چرخاندن سر به راست و چپ تمام کردم: السلام علیکم و رحمت الله «صلح و رحمت خداوند بر شما باد.»

پس از توقفی کوتاه، صورت خود را بر دستانم گذاشتم. اشک دیدم را تار کرد. نمازهای واجب به پایان رسید، و اکنون وقت نماز قلبم بود:

«خداوندا، من صلح تو را می‌خواهم. لطفاً بر من رحم کن و آرامش شناخت خودت را به من بده. دیگر نمی‌دانم تو کیستی، اما می‌دانم که تنها تو مهمی. تو این جهان را آفریده‌ای، به آن معنا می‌دهی، و یا هدفش را تعیین می‌کنی یا هیچ هدفی ندارد.»

لطفاً، خدای متعال!

بخش اول
ندا برای نماز

بنای جهان بینی من، تمام آنچه تاکنون می شناختم...

فصل اول

نمازهای پدرانم

در سپیده‌دم، در سراسر جهان اسلام، صداهای رسا خورشید را از پشت افق بیرون می‌آورند. اصول بنیادین ایمان مسلمانان بارها و بارها از بام‌ها و مناره‌ها اعلام می‌شود، با تکبیر آغاز می‌شود:

الله اکبر!

أشهد أن لا إله إلا الله!

أشهد أن محمدًا رسول الله!

خدا بزرگ است!

شهادت می‌دهم که هیچ خدایی جز الله نیست!

شهادت می‌دهم که محمد پیامبر خداست!

این آغاز اذان، فراخوان به نماز است. اذان به مسلمانان یادآوری می‌کند که زندگی خود را در همان لحظه بیداری به الله اختصاص دهند. از نمازهای کوتاه حفظ‌شده تا آیین‌های روزانه مفصل، مسلمانان متعهد، در یادآوری الله و اجرای سنت‌های اسلامی غرق هستند. اذان مسلمانان را فرا می‌خواند، در درونشان طنین می‌اندازد، آن‌ها را گرد هم می‌آورد و در سجده‌ای متحد در برابر الله جمع می‌کند.

اذان: فراخوان مسلمانان به نماز

برای ناظری بیگانه، ممکن است اذان همان چیزی به نظر برسد که شب را دریده و تاریکی را از روز جدا می‌کند و زندگی را به سرزمین‌ها و مردم مسلمان می‌بخشد.

پس جای تعجب نیست که مسلمانان از اذان نه تنها برای بیدار کردن یکدیگر استفاده می‌کنند، بلکه برای بیدار کردن یکدیگر به زندگی نیز از آن بسان یک نماد استفاده می‌کنند. طبق یک حدیث، هر کودک مسلمان باید هنگام تولد اذان را بشنود. زمانی که من به دنیا آمدم، پدرم به آرامی اذان را در گوشم زمزمه کرد، همان کلماتی که پدرش ۲۸ سال پیش در گوش او زمزمه کرده بود. این‌ها اولین کلماتی بودند که طبق سنت بر من گفته شد.

خانواده‌ی من همیشه توجه ویژه‌ای به پیروی از حدیث داشته است. ما قریشی هستیم، و قریشی‌ها متعلق به قبیله‌ی محمد هستند. وقتی به سن فهمیدن اعتبار ناممان رسیدم، از پدرم پرسیدم آیا این نام را از پیامبر به ارث برده‌ایم.

«ابا، آیا ما قریشی واقعی هستیم، مثل محمد؟»

او گفت: «جی میرا بیتا» – به اردو یعنی «بله، پسر». «محمد فرزندی نداشت که از کودکی زنده بماند، اما ما نوادگان حضرت عمر هستیم.» عمر یکی از چهار خلیفه بود، مردانی که اهل سنت آن‌ها را جانشینان الهی محمد می‌دانند. نسل ما واقعاً شریف بود؛ جای تعجب نیست که خانواده‌ام به میراث خود افتخار می‌کرد.

حدیث: سخنان یا اعمال محمد که به بنام سنت ثبت شده‌اند

اردو: زبان پاکستان

خلیفه: مقام رهبر عالی مسلمانان؛ معمولاً به یکی از چهار جانشین بعد از محمد گفته می‌شود

وقتی پدرم در دهه ۱۹۷۰ پاکستان را ترک کرد، عشق به خانواده و میراث انگیزه او بود. او با هدف فراهم کردن زندگی بهتر برای والدین و خواهر و برادرانش به آمریکا آمد. وقتی وارد آمریکا شد، به دستور برادر بزرگترش به نیروی دریایی پیوست. به عنوان یک ملوان، تمام حقوقی را که می‌گرفت، آن‌را به خانه می‌فرستاد. چند سال بعد بود که او به طور موقت به پاکستان بازگشت، زمانی که ازدواجش با مادرم ترتیب داده شده بود.

امی، مادرم، نیز زندگی‌ای وقف خانواده و دین خود داشت. او دختر یک مبلغ مسلمان بود. پدرش، که من او را نانا ابو می‌نامیدم، پس از ازدواج با مادرش، نانی امی، به اندونزی رفت تا مردم را به اسلام دعوت کند. آن‌جا بود که مادرم به دنیا آمد و سپس سه خواهرش به دنیا آمدند. با توجه به اینکه نانی امی برای کمک به خانواده کار می‌کرد و نانا ابو اغلب مأموریت داشت، مادرم نقش بزرگی در بزرگ کردن خواهر و برادران کوچکتر و آموزش مسیر اسلام داشت.

در سن ده سالگی، امی همراه خواهر و برادرانش و نانی امی به پاکستان بازگشت. جامعه با احترام زیادی خانواده او را پذیرفت، به خاطر انجام وظایف مبلغین. از آنجایی که نانا ابو هنوز در اندونزی مأموریت داشت و تنها در مرخصی به پاکستان باز می‌گشت، نقش مراقبتی امی در خانه شدت یافت. در نهایت، او پنج خواهر و برادر داشت که باید مراقبت می‌کرد، بنابراین با اینکه در کلاس کارشناسی در بالاترین رتبه فارغ‌التحصیل شد و بورس تحصیلی پزشکی برایش پیشنهاد شد، از آن صرف‌نظر کرد. نانی امی به کمک او در خانه نیاز داشت، چرا که بخش زیادی از روز خود را به عنوان منشی در دفاتر جماعت تبلیغی (مبلغان اسلام) محلی فعالیت می‌کرد.

جماعت: واژه عربی به معنی «مجمع» یا «گروه»

نانی امی تقریباً تمام زندگی خود را در راه اسلام فداکاری کرده بود. نه تنها همسر یک مبلغ بود، بلکه مانند امی، خود او نیز فرزند یک مبلغ بود. او در اوگاندا به دنیا آمد، جایی که پدرش به عنوان پزشک خدمت می‌کرد و مردم را به اسلام دعوت می‌کرد. با رشد به عنوان فرزند یک مبلغ، گذر از نقش همسر مبلغ و خدمت در سال‌های آخر عمر به جماعت، او احترام و اعتبار زیادی از جامعه کسب کرده بود. نانی امی شاید بزرگترین الگوی زندگی امی بود و امی هیچ چیز بیش از ادامه این میراث از طریق خانواده خودش نمی‌خواست.

و بنابراین، هرچند در آن زمان نمی‌دانستم، مردی که اذان را در گوشم زمزمه کرد، انسانی فداکار و عاشق بود که نام شریف قریشی را بر دوش داشت. همسرش نیز، دختر یکی از مبلغین بود، مراقب مجرب و با اشتیاقی سوزان برای خدمت به اسلام. من دومین فرزندشان و پسر اولشان بودم. آن‌ها مرا به نماز فرا می‌خواندند.

فصل دوم

ایمان یک مادر

من کودکی بسیار محافظت‌شده‌ای داشتم؛ از نظر جسمی، احساسی، اجتماعی و به‌گونه‌ای دیگر که وصف‌ناپذیر است. من به شیوه‌هایی در پناه بودم که هنوز در تلاش هستم تا آن‌ها را درک کنم. چند زخمی که از آن روزها دارم همگی جسمی‌اند و نتیجه حوادث جزئی، و با خاطرات زنده همراهند. بزرگترین زخم — نه بیشتر از دو اینچ — مربوط به پنجره‌ای باز بود که وقتی سه ساله بودم روی دستم افتاد. آن روز در ذهنم حک شد، به خاطر آنچه درباره ایمان مادرم آموختم.

در آن زمان، پدرم در نورفولک ویرجینیا خدمت می‌کرد. او یازدهمین سال خدمت خود در نیروی دریایی را سپری می‌کرد، در طول روز کار می‌کرد و شب‌ها برای گرفتن مدرک کارشناسی ارشد درس می‌خواند. بعد از گذراندن مدرسه افسران، از درجه سروان درجه یک به ستوان جوان ارتقا یافت و بلافاصله پس از آن مأموریت یافت. البته، آن زمان چیز زیادی از این‌ها نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که پدرم برای ما سخت کار می‌کرد و با وجود اینکه هرگز کمبود محبت را احساس نکردم، آنطور که می‌خواستم او را نمی‌دیدم.

امی، از طرف دیگر، همیشه تکیه‌گاه و نیروی تشویقی در زندگی ما بود. او همیشه به نظر می‌رسید که قادر است همه چیز را انجام دهد. از آماده کردن غذا و لباس‌های ما تا آموزش عقیده اسلامی، هیچ‌گاه خسته یا شاک‌ی به نظر نمی‌رسید. او تنها دو قانون سخت و سریع برای حفظ سلامت عقل خود داشت: بعد از ساعت نه شب غرغر نکن و هنگام نوشیدن چای — که خیلی اوقات انجام می‌داد — مزاحمش نشو.

عقیده: باورهای عمیق اسلامی

وقتی مهمان داشتیم، او بالاترین سطح میزبانی را به نمایش می‌گذاشت پذیرایی و خدمت به مهمانان را افتخار ویژه‌ای خود می‌دانست. غذایی بیشتر از آنچه مهمانان می‌توانستند بخورند آماده می‌شد، خانه تمیزتر از روز ساختش بود، لباس‌هایمان کاملاً اتو شده بودند و برنامه روزمان برای روز بازدید و روز بعد خالی می‌شد، در صورتی که مهمانان تصمیم می‌گرفتند بمانند. طبیعی بود که وقتی او عمیقاً به خاطر کمبود غذا یا ظاهر نامرتبمان عذرخواهی می‌کرد، ما عادت داشتیم آن را به عنوان بخشی از پروتکل بپذیریم. مهمانان می‌دانستند که باید به امی اطمینان دهند که سال‌ها چنین غذای شگفت‌انگیزی نخورده‌اند، خانه‌های بهشت نیز نمی‌توانند تمیزتر باشند و فرزندان او الگویی برای فرزندانشان هستند. با این، همه راضی بودند: مهمانان از این همه احترام، امی از این همه ستایش و ما کودکان فقط به خاطر اینکه در گفتگوهای بزرگسالان ذکر شد.

گاهی مهمانان ماه‌ها در خانه ما می‌ماندند و میزبانی و دیپلماسی امی هیچ‌گاه کاهش نمی‌یافت. وقتی به طیف گسترده مهمانانی که در خانه ما بودند فکر می‌کنم، دو نفر برجسته‌تر بودند: نانی امی و خواهر بزرگترش که ما او را ماما می‌نامیدیم. ماما

زنی دوست‌داشتنی و با قلب بزرگ و خنده‌ای بزرگ در بدنی کوچک بود. او همیشه آماده بازی با من بود، صبورانه با یک کودک سه ساله برخورد می‌کرد و وقتی من تقلب می‌کردم، به راحتی چشم‌پوشی می‌کرد.

در روز حادثه، ماما در خانه ما بود. او و امی در طبقه بالا بودند و من با ماشین‌های کوچک «هات ویلز» بازی می‌کردم؛ اسباب‌بازی‌هایی که امی برایم می‌خرید تا دیگر مزاحم او در فروشگاه‌ها نشوم. باجی، خواهر بزرگ‌ترم، و من توافقی داشتیم: او با من و هات ویلز بازی می‌کرد اگر من با مجموعه «پونی کوچکم» او بازی می‌کردم. او ماشین‌هایی که می‌خواست انتخاب می‌کرد و من پونی‌هایم را. من پونی‌هایم را با جسارت انتخاب می‌کردم و بقیه زمانم را صرف متقاعد کردن باجی می‌کردم که بهترین را انتخاب کرده‌ام. او همیشه لامبورگینی را انتخاب می‌کرد و من بقیه زمان را صرف متقاعد کردن او می‌کردم که پونتیاک من بهتر است.

باجی تازه بازی با هات ویلز من را تمام کرده بود و رفته بود تا پونی‌ها را بیاورد، در حالی که من با پونتیاکم بازی می‌کردم و آن را روی زمین و بین مبل‌ها مسابقه می‌دادم. به پنجره نگاه کردم، پنجره‌ای که بالا می‌رفت تا باز شود. بر اساس یک تصمیم لحظه‌ای، تصمیم گرفتم پونتیاک با پنجره تصادف کند. ماشین را با شتاب روی چارچوب پنجره راند و به شیشه کوبیدم. تا امروز، دقیقاً یادم نمی‌آید که پنجره واقعاً افتاد یا نه. فقط درد شدید، مقدار زیاد خون و جیغم برای امی در میان هق‌هق‌هایم را به یاد دارم. و آنچه بعد رخ داد را هم به خاطر دارم.

وقتی امی پایین آمد و حادثه را دید، تقریباً خودش شروع به گریه کرد، اما در لحظه بعد احساساتش را کنترل کرد. همسر یک افسر نیروی دریایی بودن به او یاد داده بود که نقش مادر و پدر را ایفا کند، و اکنون زمان گریه نبود. او تصمیم گرفت به سرعت عمل کند و ترس خود را به الله بسپارد. پنجره را بالا برد، دستم را در حوله پیچید و با مهارت برقع خود را پوشید. باجی را زیر مراقبت ماما گذاشت و من را به ماشین برد تا به کلینیک ببرد. در طول مسیر، امی دعا می‌خواند. او از بخش‌هایی از قرآن، بخش‌هایی از حدیث که حفظ کرده بود و دعا‌های خودخواسته، دعا می‌کرد. تکیه او به مراقبت خداوند به او نیرو می‌داد، اراده‌اش را محکم می‌کرد و ترسش را کاهش می‌داد.

دعا: نمازهای مسلمانان که در موقعیت‌های خاص خوانده می‌شود، برخلاف نماز رسمی به نام «صلاه»؛ ممکن است حفظی یا بداهه باشند.

وقتی به کلینیک رسیدیم، با مفهوم بخیه آشنا شدم. دکتر تلاش کرد امی را دور کند تا مجبور نباشد تماشا کند، اما من از او جدا نشدم. در حالی که دستم را می‌دوختند، امی با صدای بلند به دعا ادامه داد، بی‌توجه به نگاه‌های پرسشگر دکترها و پرستاران. در آن روزها مسلمانان آمریکایی کم بودند و همسر یک افسر نیروی دریایی که برقع کامل پوشیده و به عربی و اردو زمزمه می‌کرد، بسیار نادر بود.

دعای قاطع او و اعتماد مستمرش به الله، حتی در برابر کودکی که جیغ می‌کشید و نگاه‌های قضاوتگر، نشانه‌ای از ایمان او بود که هرگز فراموش نکرده‌ام. در طول باقی کودکی‌ام، او بسیاری از دعاها را از قرآن و حدیث به من آموزش داد و من آن‌ها را نزد خود محافظت کردم، زیرا از قدرتش‌ان آگاه بودم. من دیده بودم که چگونه در زمان ترس و نیاز او را تقویت می‌کنند و این اثری بر من گذاشت، عمیق‌تر از هر زخمی جسمی.

فصل سوم

جامعه‌ای چهارنفره

با بزرگتر شدنم، احساس می‌کردم که خانواده‌ام و من هرگز واقعاً با اطرافیانمان جور در نمی‌آییم. همیشه وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، دل‌زده می‌شوم. جدا از سنت‌گرایی اسلامی، زندگی من ترکیبی بود از کارتون‌های دهه ۱۹۸۰، اسباب‌بازی‌های پلاستیکی و داد و فریادهای بچگانه. من باید بدون مشکل با سایر پسرها جور می‌شدم. متأسفانه، مردم از آنچه نمی‌شناسند می‌ترسند و میراث اسلامی من مانعی برای بسیاری از دوستان احتمالی و خانواده‌هایشان بود. من بسیار تنها بودم.

وضعیت را بدتر می‌کرد این که نیروی دریایی خانواده‌ام را نسبتاً مرتب منتقل می‌کرد. هیچ‌گاه فرصتی برای ریشه گرفتن نداشتیم. بیشتر خاطرات اولیه‌ام تصویری کوتاه از یا اسباب‌کشی، یا سفر به خانه‌ای جدید، یا جافتادن و یاد گرفتن اینکه مکانی را «خانه» بنامم، هستند. اما این خاطرات هنوز برایم عزیزند و من به وضوح به یاد دارم، برای مثال، زمانی که وقت ترک ویرجینیا فرا رسید.

وقتی غریبه‌ها مبلمان ما را می‌بردند، من کنار در توری ایستاده بودم و گریه می‌کردم. بی‌تابانه گریه می‌کردم، نمی‌فهمیدم این مردان چه کسانی‌اند یا چه کاری کرده‌ام که این سرنوشت را داشته باشم، اما امی آنجا بود تا مرا تسلی دهد. درست است که گاهی می‌خندید و من به یاد دارم وقتی صندلی مورد علاقه‌ام توسط غریبه‌ای برده شد، کمی اذیتم می‌کرد. اما نوازش آرام و صدای تسلی‌بخش او را هم به یاد دارم.

«کیا بات ہے؟» «چه خبر است؟» او پرسید، و صورت من را در دستانش گرفت و نزدیک خود در آغوش کشید. «کیا بات ہے، میرا بیٹا؟» — «چه شده پسر؟»

«آنها صندلی من را بردند! همانی که سخت مورد علاقه‌ام بود و رنگ توت‌فرنگی داشت!»

«آیا صندلی از امی‌ات برایت مهم‌تر است؟ من هنوز اینجا هستم. و پدر و باجی هم هستند. الله همه چیز را به تو داده! چه چیزی بیشتر از این لازم داری، بیلو؟»

بیلو، لقبی بود که فقط والدینم برایم استفاده می‌کردند و به‌ویژه وقتی می‌خواستند عشق خود را ابراز کنند. آن‌ها به ندرت مستقیم می‌گفتند «دوستت دارم»؛ این برای گوش‌های سنتی پاکستانی بیش از حد رک است. ابراز عشق به فرزند و همسر، ضمنی و قابل فهم است، این نوع ابراز علاقه، به گمان من که مختص چندین کشور اسلامی در قاره‌های آسیا و آفریقا است. به ندرت کسی به فرزندش و یا خانمش به گونه‌ی مستقیم می‌گوید که دوستت دارم، بلکه ابراز این دوست داشتن، از طریق تامین نیازهای همسر و کودک توسط شوهر و والدین و برخورد محترمانه و اطاعت همسر و کودک در پاسخ به محبت شوهر و الدین، ابراز می‌شود.

همین ضمنی بودن یکی از دلایل اهمیت اطاعت کودک در فرهنگ اسلامی است. در نوجوانی، امی اغلب با گفتن جمله‌ای مانند «چه فایده‌ای دارد که به من بگویی دوستم داری وقتی کاری را که می‌گویم انجام نمی‌دهی؟» لجاجت من را توییح می‌کرد. بعدها، وقتی فکر می‌کردم که ممکن است دنبال مسیح بروم، می‌دانستم که در حال فکر کردن به بزرگترین نافرمانی ممکن هستم. نه تنها والدینم از این کارم احساس خیانت می‌کردند، بلکه قلبشان نیز می‌شکست.

اما در سن چهار سالگی، دلشکستگی و اختلافات خانوادگی دورترین چیزها از ذهنم بودند. من فقط می‌خواستم صندلی‌ام که رنگ توت‌فرنگی داشت را دوباره به‌دست بیاورم.

وقتی همه چیز بسته شد و برای سفر آماده بودیم، پدر خانواده را جمع کرد و گفت: «بیایید دعا کنیم.» من دستانم را تا سطح کمر بالا بردم و تقلید از امی و پدر کردم. همه ما به‌طور سکوت دعا کردیم و از الله سفر ایمن و سریع خواستیم.

وقتی بالاخره به محل خدمت جدید پدر رسیدیم، در دانون، اسکاتلند بودیم. با نگاه به گذشته، هنوز احساس می‌کنم دانون اولین خانه واقعی من بود. مشکل این نبود که من در مدرسه دوستی پیدا کرده بودم یا پسران محله را می‌شناختم — حتی صندلی خاص من که آن را خیلی دوست می‌داشتم، در این اسباب‌کشی گم شد — بلکه این بود که در آن سال‌ها با خانواده‌ام صمیمی‌تر و در ایمانم عمیق‌تر شده بودم. من امی، پدر و باجی‌ام را داشتم. و حس می‌کردم هیچ چیز دیگری به جز آن‌ها نیاز نداشتم.

فصل چهارم

کتاب کامل

تا زمانی که به اسکاتلند رسیدم، هنوز انگلیسی را خوب یاد نگرفته بودم. ما همیشه در خانه به اردو صحبت می‌کردیم و اگر قرار بود هر خط نوشتاری یاد بگیریم، آن عربی بود. دلیل این امر ساده بود: قرآن به زبان عربی نوشته شده و ضروری بود که باجی و من یاد بگیریم آن را قرائت کنیم.

مسلمانان معتقدند که هر کلمه‌ی قرآن به‌طور دقیق و کلمه به کلمه توسط الله از طریق فرشته جبرئیل به محمد وحی شده است. بنابراین قرآن نه تنها از نظر معنا بلکه از نظر خود کلمات نیز الهام‌بخش است. به همین دلیل، مسلمانان قرآن را قابل ترجمه نمی‌دانند. اگر به هر زبان دیگری ترجمه شود، قرآن نیست بلکه تفسیر قرآن است. یک کتاب تنها زمانی می‌تواند قرآن واقعی باشد که به عربی نوشته شده باشد. (چند سال پیش کسی در افغانستان کوشش کرد تا قرآن را به فارسی ترجمه کند، او این کار را به اتمام رسانیده بود که پیشوایان مذهبی از این مسئله آگاه شدند و در کمال قاطعیت، موضوع را به دادگاه‌های افغانستان ارجاع داده و تقاضای حکم اعدام موصوف را فقط به جرم ترجمه‌ی قرآن به زبانی غیر از عربی کردند. دادگاه عالی افغانستان نیز موصوف را مجرم شناخت و او را به حبس ابد محکوم کرد) مترجم.

به همین دلیل، باور بر این که قرآن همیشه دقیقاً همان قرآن اولیه بوده — کلمه به کلمه و نقطه به نقطه — برای مسلمانان بسیار مهم است. امامان و معلمان معمولاً اعلام می‌کنند که قرآن به طور کامل محفوظ مانده و از لحظه‌ای که محمد آن را از جبرئیل شنید و برای نویسندگانش نوشت، تغییر نکرده است. البته محمد هیچ نقشی در تألیف قرآن نداشت؛ او فقط واسطه‌ی وحی آن برای انسان‌ها بود و به دقت شکل اصلی آن را حفظ کرد. اگر او این کار را نمی‌کرد و کلمات حتی کمی تغییر می‌کرد، قرآن به‌طور برگشت‌ناپذیری از بین می‌رفت. اما چنین تغییر و خدشه‌ای بر کلمات غیرقابل تصور بود. هیچ‌کس درباره‌ی انتقال کامل قرآن شک نداشت. کلمات باید کامل باشند.

در واقع، تأکید بر خود کلمات باعث شد بسیاری از مسلمانان معنی آن‌ها را نادیده بگیرند. مسلمانانی که قرآن را مرتب قرائت می‌کنند، پارسا محسوب می‌شوند، در حالی که کسانی که فقط به معنی قرآن می‌اندیشند، عالم شمرده می‌شوند. پارسایی افتخار بزرگ‌تر است و بیشتر مسلمانانی که من در کودکی می‌شناختم می‌توانستند بسیاری از سوره‌های قرآن را از حفظ بخوانند، اما به ندرت می‌توانستند معنی یا زمینه‌ی آن آیات را توضیح دهند.

امی قصد داشت هم قرائت قرآن و هم ترجمه‌ی آن را به ما آموزش دهد، اما اولویت با قرائت بود. هر روز، تا جایی که یادم می‌آید، امی یک کلاه سنتی مسلمان روی سرم می‌گذاشت، کنار خود می‌نشاند و خواندن عربی را به من یاد می‌داد. ما با کتابی به نام «القاعده»، «راهنما»، شروع کردیم. این کتاب حروف عربی را در شکل‌های مختلف با صداهای مربوط به آن‌ها آموزش می‌داد. درست پس از مهاجرت به اسکاتلند، از قاعده فارغ‌التحصیل شدم و به قرآن رسیدم.

آن لحظه را به وضوح به یاد دارم، چون شادی کوتاه من با ترس و وحشت مختل شد. پس از اتمام آخرین صفحه‌ی قاعده، امی قرآن را برداشت و به من داد. این قرآن من بود، اولین کتابی که تا به حال به من داده شده بود.

خوشحال، به باجی دویدم تا آن را به او نشان دهم. باجی روی زمین، نزدیک اتاق امی و پدرم بازی می‌کرد، بنابراین کنار او نشستم و قرآن را روی زمین گذاشتم تا نشانش دهم.

ناگهان صدای جیغ قلب‌تکان‌دهنده‌ای از امی شنیدم که به طرف من می‌دوید. «نبیل!» من از شوک نمی‌توانستم پاسخ دهم. هرگز او را این‌گونه جیغ‌کشیده ندیده بودم، و هرگز ندیده بودم بدود. در چشم به هم زدن قرآن را برداشت.

«هرگز قرآن را روی زمین نگذار!»

«باشه.»

«همیشه آن را بالا بگیر. در محترمانه‌ترین جای ممکن بگذار، قبل از لمس آن دست‌هایت را بشوی و فقط با دست راست لمسش کن. این فقط یک کتاب نیست، کلام الله است. با احترامی که شایسته است با آن رفتار کن!»

«باشه.»

«حالا می‌توانی بروی.»

او بسیار ناراحت بود و من بدون تردید کنار رفتم. از آن پس، هر وقت قرآن را می‌بردم، آن را بالا می‌گرفتم. باجی هم از اشتباه من درس گرفت، بنابراین دفعه بعد که امی ما را برای قرائت قرآن جمع کرد، قرآن‌هایمان را تا جای ممکن بالای سر نگه داشتیم و بازوهایمان کاملاً کشیده بود. امی لبخند زد. این دقیقاً منظور او نبود، اما خوشحال بود.

باجی بزرگتر بود، پس او اول رفت. امی هر کلمه‌ای را که باجی باید می‌خواند نشان می‌داد و انگشتش را آرام از راست به چپ حرکت می‌داد. باجی بیشتر کلمات را نمی‌خواند بلکه با اصوات بی‌مفهوم مانند آواز فقط طوطی‌وار تکرار می‌کرد. ما یاد گرفتیم که قرآن را به صورت ملودیک بخوانیم، تا صدای قرائت تا حد ممکن زیبا باشد. برخی مردان عمر خود را وقف این کار می‌کنند، و تلفظ، آهنگ و ریتم خود را کامل می‌کنند.

اما باجی و من حرفه‌ای نبودیم. او چند سال زودتر از من شروع کرده بود و تازه به طور قابل قبول قرآن را قرائت می‌کرد. وقتی تمام شد، نوبت من بود. من هرگز قرآن را نخوانده بودم و بسیار هیجان‌زده بودم.

«بیلو، قبل از شروع هر کاری چه می‌خوانیم؟»

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.»

«و این یعنی چه؟»

«به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان.»

«چرا این دعا را می‌خوانیم؟»

«تا یادمان باشد همه چیز متعلق به الله است و فقط کارهای خوب انجام دهیم.»

«آفرین، کارت خوب بود. می‌دانی این دعا از کجا آمده؟»

«نه.»

«در ابتدای هر سوره‌ی قرآن آمده است.»

«هر سوره؟»

«به جز یکی.»

«چرا الله آن را از یک سوره حذف کرد، امی؟»

سوره: یک فصل از قرآن

«الله از مردم آن سوره بسیار ناراحت بود، پسرم، بنابراین برکت بسم الله را به آن نداد. اما او ما را بسیار دوست دارد،

بنابراین یک بسم الله اضافی در سوره‌ی دیگری گذاشت. و چند سوره داریم؟»

«آفرین. و تو به‌زودی همه آن‌ها را می‌خوانی، ان شاء الله. باجی قرآن را هفت سالگی تمام کرد و من می‌خواهم تو تا شش سالگی آن را تمام کنی.»

با گذشت روزها، من با قرآن بیشتر آشنا شدم. یاد گرفتم قرآن دو تقسیم‌بندی دارد: یکی ۱۱۴ سوره و دیگری سی جزء. سیستم سی جزء بعداً توسط مسلمانان ابداع شد، عمدتاً تا بتوانند کل قرآن را در سی روز ماه رمضان به آسانی بخوانند. اما این سی جزء برای من به دلیل دیگری مهم بود: هر وقت یکی را تمام می‌کردم، امی برایم هدیه تبریک می‌خرد. قوطی ماریو-بروز که سخت مورد علاقه‌ام بود.

با رسیدن به سرعت قابل قبول، من و امی ریتمی پیدا کردیم. قرآنم را باز می‌کردم و امی مکان پایان آخرین خوانش را نشان می‌داد. به دلیلی، ترجیح می‌دادم دقیقاً هجده آیه بخوانم. اگر امی بیشتر انتخاب می‌کرد، شکایت می‌کردم و اگر کمتر، چند آیه اضافه می‌خواندم تا او خوشحال شود.

روزها به همین ترتیب گذشت. من در نهایت قرآن را درست قبل از شش سالگی تمام کردم، که باعث خوشحالی امی شد. همزمان، امی به من کمک کرد هفت سوره آخر را برای خواندن در نمازهای روزانه حفظ کنم. مورد علاقه‌ام **سوره‌ی اخلاص**، شماره ۱۱۲، بود چون کوتاه، ملودیک و به یادماندنی بود. علاوه بر این، اولین سوره‌ای بود که حفظ کردم و روزانه چندین بار در نماز می‌خواندم. این یکی از سوره‌های مورد علاقه امی هم بود، اما به دلیل دیگری: در حدیثی، محمد به اصحابش گفت که خواندن سوره‌ی اخلاص چنان ارزشمند است که مانند خواندن یک سوم کل قرآن در یک نشست است.

پیامی که محمد اینقدر مهم می‌دانست چه بود؟

به طور اساسی: خدا پدر نیست و فرزندی ندارد.

فصل پنج

داستان‌های پیامبر

«دیرمان شده، برویم!»

صبح شنبه بود و پدر کنار در خانه ایستاده بود و منتظر ما بود. هر شنبه (نماز جمعه³)، خانواده‌ی ما از دونون به گلاسگو می‌رفت تا به جماعت مسجد برویم. این زمان مورد علاقه‌ی ما در هفته بود، وقتی که می‌توانستیم با دیگر مسلمانان، که تقریباً همه از تبار پاکستانی بودند، وقت بگذرانیم. همه‌ی آن‌ها درست مانند ما در محیط غریب بودند، پس ما کاملاً با هم جور می‌شدیم. امی به نظر می‌رسید که برای این روز هفته زندگی می‌کند، چون تنها جایی بود که واقعاً اجازه داشت «موهایش را رها کند» — به طور استعاری، البته، و همچنین به طور واقعی. زنان مسلمان در حضور یکدیگر برقع خود را برمی‌دارند و معمولاً در این مواقع بسیار به مد توجه دارند.

هرچقدر امی مشتاق آن روز بود، همیشه دیر می‌رسید. همیشه در فرهنگ پاکستانی، وقت‌شناسی به اندازه‌ی غربی‌ها اهمیت ندارد. ملاحظات اجتماعی اولویت دارند. اغلب وقت‌شناسی زیاد به‌عنوان خشک بودن دیده می‌شود و حضور در خانه‌ی کسی دقیقاً سر وقت دعوت، کمی بی‌ادبی محسوب می‌شود. شاید آن‌ها در حال اتخاذ آخرین آماده‌گی‌ها برای پذیرایی از مهمانان باشند؟ زود رسیدن، مهمان‌نوازی‌شان را خدشه‌دار می‌کند. پانزده یا سی دقیقه دیر آمدن، ایمن‌ترین برخورد و محترمانه‌ترین نوع برخورد در این زمینه پنداشته می‌شود.

از سوی دیگر، پدر این جنبه‌ی فرهنگی ما را در دوره‌ی آموزشی ارتش رها کرده بود. او اکنون مردی نظامی بود و دیرکردن ما او را آزار می‌داد. هرچقدر هم تلاش می‌کرد، هرگز نتوانست عادات امی را تغییر دهد. او همیشه هر کاری که می‌خواست انجام می‌داد، و پدر همیشه به او یادآوری می‌کرد که مرد خانه است. او برای چند دقیقه گوش می‌داد و سپس آرام آرام قلبش را مجذوب می‌کرد و پدر را به حال خوب باز می‌گرداند. این جر و بحث عاشقانه شاید هر شنبه صبح در تقویم بود.

اما این شنبه خاص فقط یک بار در سال می‌آمد. روزی بود که جماعت ما سیرت‌النبی، زندگی پیامبر، را جشن می‌گرفت. این روز تولد محمد نبود، بلکه روزی بود که جامعه تصمیم گرفت جمع شود و داستان‌هایی از زندگی او روایت کند.

مسلمانان زندگی محمد را نمونه‌ای عالی می‌دانند و مسلمانان متعهد تا حد امکان از او پیروی می‌کنند. برای این منظور، مسلمانان داستان‌های زندگی او را از کتاب‌های سیره و حدیث می‌آموزند. آن‌ها تقریباً هیچ‌گاه خودشان داستان‌ها را نمی‌خوانند؛

³ نمی‌دانم چرا مولف این‌جا روز شنبه را ذکر کرده است، در حالی‌که روز مقدس نزد مسلمانان روز جمعه است و ثواب نماز جماعت در روز جمعه، مطابق به احادیث پیامبر اسلام، خیلی بیشتر از روزهای دیگر است

بلکه آن‌ها را در خطبه‌های مسجد می‌شنوند. دانستن حدیث‌ها و توانایی نقل و قرائت آن‌ها در زمینه‌های مناسب، افتخارآمیز است. بنابراین، رفتن به مسجد هم از نظر مذهبی و هم اجتماعی مهم بود.

اما ما دیر کرده بودیم.

«چلو! بریم!»

صبح‌ها تقریباً برای امی، باجی و من از قبل برنامه‌ریزی شده بود: بعد از بیدار شدن و خواندن نماز صبح، امی ما را می‌پوشاند، غذا می‌داد و سپس آرایش می‌کرد. او فریاد می‌زد: «آماده‌ام!» درست بعد از کرم پایه و درست قبل از رژ لب. این شنبه، رژ لب را با خود به داخل ماشین برد. به زودی راهی گلاسگو شدیم.

برای رسیدن به گلاسگو از دونون، باید از **هالی لاک** عبور می‌کردیم. این لاک در دوران جنگ سرد بندری برای زیردریایی‌های هسته‌ای آمریکایی بود. پدر افسر ایمنی و محیط زیست کشتی تعمیر زیردریایی بود. البته، من در آن زمان نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که دو کشتی برای عبور از لاک وجود دارد، یکی کوچک و قرمز و دیگری بزرگ و سیاه، و کشتی سیاه دارای سالنی بود که می‌توانستیم ساندویچ پنیر بخیریم. معمولاً تا زمانی که سوار کشتی می‌شدیم، امی و پدر بحث و جدل را متوقف می‌کردند و آن روز تصمیم گرفتند در ماشین بمانند و ما را برای روز سیرت‌النبی آماده کنند.

امی از ما سؤال می‌کرد و بسته به اینکه چه کسی جواب می‌دانست، باجی یا من پاسخ می‌دادیم.

«بگو، بگو، محمد کی و کجا به دنیا آمد؟»

«سال ۵۷۰ میلادی، در مکه.»

«آفرین! حالا بگو، پدرش چی بود؟»

«اسمش عبدالله بود، اما قبل از تولد محمد مرد.»

«و اسم مادرش؟»

«اسمش آمنه بود و وقتی او شش ساله بود، فوت کرد.»

«پس بعد از مرگ مادر، چه کسی از محمد مراقبت کرد؟»

«پدربزرگش، عبدالمطلب، اما فقط برای دو سال. سپس او مرد.»

«و بعد از آن؟»

«عمویش، ابوطالب. او تا زمانی که محمد بزرگتر شد زنده بود.»

این‌ها سؤالات روتین بودند، بخشی از آموزش اسلامی مناسب برای کودکان مسلمان. والدین معمولاً به دانش حفظی فرزندان‌شان در مورد حقایق و قرائت‌های اسلامی افتخار می‌کنند و امی و پدر نیز از این قاعده مستثنی نبودند.

«خب، این یکی سخت است. بگو یک اتفاقی که برای محمد قبل از فوت مادرش افتاد.»

باجی پاسخ داد:

«روزی، وقتی محمد با بعضی از بچه‌ها بازی می‌کرد، دو فرشته به سراغ او آمدند و سینه‌اش را باز کردند. بقیه بچه‌ها ترسیدند و فکر کردند فرشته‌ها ممکن است جن باشند. آن‌ها فرار کردند. فرشتگان قلب محمد را خارج کردند و آن را تمیز کردند تا براق شود، سپس دوباره در سینه‌اش گذاشتند و رفتند.»

«آفرین، گوریا!» این لقب امی برای باجی بود که به معنی «عروسک» است. «حالا تو بگو، نبیل: همسر اول محمد کی بود و چگونه ازدواج کردند؟»

این یکی آسان بود.

«همسر اول محمد خدیجه بود. او بیوه‌ای ثروتمند بود و محمد برای او به‌عنوان تاجر کار می‌کرد. وقتی دید او در تجارت خوب و در امور مالی صادق است، پیشنهاد ازدواج داد.»

«چند ساله بودند؟»

«محمد ۲۵ ساله و خدیجه ۴۰ ساله بود.»

«خوب، اما شاید این کافی سخت نبود. حالا بگو، بیلو، محمد چگونه فهمید که پیامبر است؟»

«روزی در غاری در حال عبادت بود...»

پدر مداخله کرد:

«اسم غار چه بود؟»

«غار حراء. او در حال عبادت بود و فرشته‌ای آمد و از او خواست که بخواند. اما محمد نمی‌دانست چگونه بخواند، بنابراین فرشته سه بار از او خواست. سپس فرشته اولین آیات قرآن را به محمد داد.»

«آفرین،» امی ادامه داد، «و چه سوره‌ای بود؟»

نه باجی و نه من جواب این سؤال را می‌دانستیم. سخت‌تر از آنچه به نظر می‌رسید بود، چون قرآن به ترتیب زمانی نیست. این سؤال در کتاب‌هایی که خوانده بودیم جداگانه نبود، بنابراین توجه خاصی به آن نکرده بودیم.

«مشکلی نیست. اگر کسی امروز پرسید، به یاد داشته باش که سوره‌ی علق است.»

«جانی، کسی نمی‌خواهد بداند چه سوره‌ای بود. از آن‌ها سؤال‌های مهم را بپرس.»

امی اما کوتاه نیامد:

«پس اسم سوره مهم نیست، اما اسم غار مهم است؟ باشه، مرد خانه سؤال بپرسد!»

«باشه، من می‌پرسم. بگو: اولین کسی که محمد را پیامبر پذیرفت کی بود؟»

«همسرش خدیجه.»

«و در میان مردان؟»

«بهترین دوستش، ابوبکر.»

«ویژگی خاص ابوبکر چیست؟»

«او اولین خلیفه شد وقتی محمد درگذشت.»

«خوب. اولین کسی که در میان کودکان اسلام آورد کی بود؟»

«پسر عموی پیامبر، علی.»

«ویژگی خاص علی چیست؟»

«او چهارمین خلیفه شد.»

«اکثر مردم مکه چگونه اسلام را پذیرفتند؟»

«آنها مسلمانان را آزار می‌دادند، توهین می‌کردند و سال‌ها به آنها حمله می‌کردند.»

«پس چه شد؟»

«محمد مجبور شد به مدینه هجرت کند.»

پدر ساکت شد. امواج آرام به بدنه‌ی کشتی خوردند در حالی که به اسکله نزدیک می‌شدیم. این توقف کوتاه در کنار سؤالات سریع، حس و حال را تشدید کرد.

وقتی بالاخره صحبت کرد، صدایش تأمل‌برانگیز و تقریباً پشیمان بود:

«بیلو، بگو اولین نبردی که محمد باید می‌جنگید چه بود؟ جزئیاتش را بگو.»

«نبرد بدر. مردم مکه به مدینه آمدند تا مسلمانان را نابود کنند. آنها هزار سرباز و اسب‌های زیاد آوردند. مسلمانان تنها ۳۱۳ مرد داشتند، زره کم و اسب‌های اندک.»

«چه کسی پیروز شد؟»

«ما، البته!»

«چرا؟»

«چون ما بهتر بودیم.»

«نه، پسر. آنها در همه چیز برتری داشتند. ما پیروز شدیم چون الله کمک کرد. اگر این نبرد به طور طبیعی پیش می‌رفت، ما می‌باختم و محمد کشته می‌شد، العیاذ بالله. خدا همیشه به مسلمانان کمک می‌کند، چون ما مردم او هستیم. حالا دخترم، بگو چه نبردهای دیگری در مدینه رخ داد؟»

«نبرد احد و نبرد خندق،» باجی پاسخ داد.

«چرا مسلمانان این نبردها را جنگیدند؟ آیا ما به کسی حمله کردیم؟»

«نه، پدر. مسلمانان فقط برای دفاع می‌جنگند. مردم مکه به مسلمانان حمله کردند.»

«پس مسلمانان چه کردند تا مردم مکه را متوقف کنند؟»

«آن‌ها مکه را فتح کردند.»

«و این در کجا پیش‌بینی شده بود؟»

من مداخله کردم:

«در کتاب مقدس! کتاب تثنیه!»

«خوب، آخرین سؤال. وقتی محمد مکه را فتح کرد، چه کرد؟»

«همه مردم مکه را بخشید!»

«آره...» پدر دوباره مکث کرد، این بار آماده بود نکته‌ای پرشور بیان کند. گاهی عشق او به اسلام او را تحت تأثیر قرار می‌داد و حتی اگر کسی نبود، با باد صحبت می‌کرد. این اتفاق زیاد نمی‌افتاد، اما وقتی می‌افتاد، من از آن لذت می‌بردم و جذب آن می‌شدم.

«آره، او همه را بخشید. همان کسانی که عموی محمد را کشتند، مسئول مرگ خدیجه بودند، مسلمانان را سال‌ها آزار دادند و جنگ‌های زیادی علیه جامعه‌ی بی‌دفاع به راه انداختند. وقتی محمد فرصت داشت به آن‌ها ضربه بزند، کمتر از آنچه شایسته‌شان بود، به همه رحمت کرد. آیا جای تعجب دارد که محمد را رحمت‌الله، رحمت خدا می‌نامند؟»

چشمان پدر به افق دوخته شده بود. ما به هر کلمه‌ی او گوش می‌دادیم، لبریز از احترام و افتخار به پیامبرمان.

«بسیاری از مردم مکه آن روز رحمت محمد را دیدند و نتوانستند از زیبایی اسلام تمجید نکنند. سراسر عربستان از محمد بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و همه مسلمان شدند. پیامبر و پیام او غیرقابل مقاومت بودند و به زودی امپراتوری مسلمانان از اسپانیا تا هند گسترش یافت. این بزرگترین تمدنی بود که جهان تاکنون دیده بود. در حالی که غرب در قرون تاریک خود بود، اسلام در عصر طلایی خود بود.»

«جامعه غربی مدیون اسلام است. علم، پزشکی، ریاضیات، فلسفه... مسلمانان در همه‌ی این زمینه‌ها تأثیر زیادی داشتند. به همین دلیل هنوز کلمات عربی را در همه آن‌ها می‌یابیم، مانند «جبر» و «کیمیا». متأسفانه، وقتی تمدن‌های غربی پیروز شدند، همه چیز را نابود کردند. دانشمندان مسلمان کشته شدند، کتابخانه‌ها سوختند، شهرها ویران شدند. تفتیش عقاید اسپانیا تنها یکی از نمونه‌هاست از اینکه مسیحیان چگونه با مسلمانان رفتار کردند.»

«اما چرا مسیحیان این‌گونه با مسلمانان رفتار کردند؟ آیا آن‌ها از حضرت عیسی پیروی نمی‌کردند؟»

«پسرم، آن‌ها دیگر از حضرت عیسی پیروی نمی‌کردند. مدت‌ها قبل از آن، او را به خدا تبدیل کردند و بنابراین به حضرت عیسی بی‌احترامی کردند و به الله دشنام دادند! به همین دلیل الله محمد و اسلام را به عنوان پیام نهایی برای همه‌ی بشر فرستاد. اسلام تمام پیام‌هایی را که الله از طریق پیامبران فرستاده بود، در خود دارد: آدم، نوح، ابراهیم، اسماعیل، اسحاق، موسی، داوود، الیاس... همه‌ی آن‌ها پیام‌هایی از سوی الله برای مردمشان آوردند، و اگرچه مردم ابتدا پیام‌هایشان را پذیرفتند، نسل‌های بعد همه‌ی آن‌ها را تحریف کردند. نور هرچه از منبعش دورتر می‌شود، کم‌نورتر می‌شود! به همین دلیل است که امروز نمی‌توانیم به کتاب مقدس اعتماد کنیم؛ آن تحریف شده است. تنها قرآن کامل است. تنها اسلام غیرقابل تحریف است. الله آن را حفظ خواهد کرد تا پیامش گسترش یابد و جهان مسلمان شود. آن زمان روز قیامت فرا می‌رسد. آن روز، روز پیروزی اسلام خواهد بود.»

همه‌ی ما شیفته‌ی عشق پدر به ایمان بودیم و دیدگاه او درباره‌ی آینده‌ی جهانی و اسلامی را در آغوش گرفتیم. هیچ چیز خشونت‌آمیزی در پیروزی آن نبود. این یک تصور رمانتیک از حقانیت و سرنوشت بود.

پس از چند لحظه تفکر، امی ما را به واقعیت بازگرداند.

«چلو "برویم" بس است. در چند دقیقه به مسجد می‌رسیم. آماده شوید.»

و او درست می‌گفت. ما به مسجد نزدیک می‌شدیم. زمان مانند متوقف شده بود و حتی متوجه پیاده شدن از کشتی نشده بودم. من عاشق بحث در مورد مسائل دینی بودم: قرآن، الله، محمد، تاریخ‌ها، اسامی، مکان‌ها... همه‌ی آن‌ها مرا مجذوب خود کرده بودند. حتی صحبت درباره‌ی عیسی و کتاب مقدس هم جذاب بود. برای من، همه‌ی این‌ها بخشی از نقشه‌ی الله برای بشریت بود، نقشه‌ای که سرانجام از طریق بزرگترین مردی که تا به حال زیسته بود، محمد، تحقق یافت.

او دل‌های ما را داشت و وفاداری ما را.

فصل ششم

پرهیزگاری از طریق نماز آیینی

مسجد گلاسگو یکی از مکان‌های مورد علاقه‌ی من در دوران کودکی بود. این مسجد در یک تقاطع نامتعارف نزدیک به رود کلاید قرار داشت، درست کنار جاده اصلی. از سنگ قرمز ساخته شده و با گنبد سیزی پوشیده شده بود و طبقات زیادی داشت که پله‌ها، درها و راهروهای آن به صورت نامنظم قرار گرفته بودند. این مکان، جای ایده‌آلی برای بازی قایم‌موشک با دیگر پسرهای مسلمان بود.

علاوه بر بازی‌های کودکان، فعالیت‌های جماعتی زیادی در مسجد انجام می‌شد. ما برای روزهای مقدس، جشن‌ها، مراسم تدفین، عروسی‌ها، پیک‌نیک‌ها، مهمانی‌ها و تقریباً هر کاری که می‌خواستیم به عنوان یک جامعه انجام دهیم، کنار هم جمع می‌شدیم. مسجد برای مسلمانان، به‌ویژه مسلمانان مهاجر که دلتنگ همراهی و هم‌نشینی هستند، مکان بسیار عزیز و مهمی است. اما هیچ‌کدام از این‌ها هدف اصلی مسجد نیستند.

هدف اصلی مسجد، نماز جماعت، یعنی صلاه، است. این‌ها مناسک واجب نماز هستند که هر مسلمان پنج بار در روز انجام می‌دهد. ابتدا ایستادن، سپس رکوع، بعد از آن سجده کوتاه با پیشانی بر زمین، و سپس نشستن بر روی پاشنه‌ها، مسلمانان ادعیه و تسبیح‌های از پیش تعیین‌شده به زبان عربی را به الله می‌خوانند.

هر یک از پنج نماز روزانه نام مخصوص خود را دارد: فجر، ظهر، عصر، مغرب و عشاء. اگرچه کلمات و حرکات برای همه یکسان است، تعداد تکرارها متفاوت است. هر تکرار را یک رکعت می‌نامند. مسلمان موظف است روزانه هفده رکعت نماز بخواند و نمازهای مستحب را می‌توان همراه با این‌ها انجام داد. در جماعت ما، مجموعاً سعی می‌شد روزانه سی و یک رکعت نماز خوانده شود.

زمان نمازها اغلب به نوعی برنامه‌ریزی روزانه برای مسلمانان تبدیل می‌شود: بیدار شدن با اذان فجر، استراحت کوتاه در اواخر صبح برای نماز ظهر، رفتن به خانه پس از نماز عصر، صرف شام بعد از مغرب و آماده شدن برای خواب پس از عشاء. برای هر یک از این نمازها، پس از شنیدن اذان، مسلمانان وضو می‌گیرند، یعنی شست‌وشوی آیینی دست‌ها، صورت و پاها. اغلب در هنگام وضو، دعاها حفظ‌شده را می‌خوانند و سپس با شتاب به نماز جماعت می‌پیوندند.

مسلمانان در سراسر جهان تقریباً به یک شکل نماز می‌خوانند. در واقع، همه به یک نقطه، یعنی کعبه در مکه، که به شکل یک مکعب سیاه است، رو می‌کنند. طبق سنت اسلامی، ابراهیم کعبه را با پسرش اسماعیل ساخت و زمانی که محمد در مدینه پناه گرفت، به مسلمانان فرمان داد که در نماز به سمت کعبه رو کنند. از آن زمان تاکنون این دستور اجرا می‌شود، چه در مسجدالحرام که کعبه در آن قرار دارد و چه در صفی در نیمه دیگر جهان. در غرب، ممکن است یک مسلمان متعهد برای پیدا کردن جهت دقیق کعبه از قطب‌نما استفاده کند. حتی من سجاده‌های نماز دیده‌ام که قطب‌نما در آن‌ها تعبیه شده بود.

نماز توسط یک مرد به نام امام هدایت می‌شود. مردان و زنان جداگانه نماز می‌خوانند، اما در نزدیکی کافی تا زنان بتوانند صدای امام را بشنوند. بخشی از نماز به صورت فردی و در سکوت خوانده می‌شود و بخش دیگری به صورت بلند توسط امام تلاوت می‌شود. بخش‌هایی از هر نماز شامل تلاوت قرآن است و امام همیشه این بخش‌ها را از حفظ و بلند می‌خواند.

فرآیند تلاوت قرآن در نماز، روش هوشمندانه‌ای برای انتشار قرآن در جامعه‌ی کم‌سواد عربی قرن هفتم بود و هنوز هم مؤثر است. به همین دلیل، تنها معیار برای امام این است که قرآن را خوب بداند و قادر باشد بخش‌های طولانی آن را ماهرانه تلاوت کند. گاهی امام ممکن است در تلاوت اشتباه کند و وظیفه‌ی مسلمانان ردیف جلو است که او را اصلاح کنند. بنابراین، سلسله‌مراتبی از پارسایی اغلب در ردیف‌های نماز دیده می‌شود، با حضور مسلمانان بزرگسال و محترم در جلو.

با این استثناء کوچک، مسلمانان به برابری موجود در نماز افتخار می‌کنند. از مردان ثروتمند تا مردان فقیر، از سیاستمداران تا کارگران، همه کنار هم می‌ایستند و به عنوان یک گروه نماز می‌خوانند. این یک رویداد باشکوه است که هیچ‌کس در آن صحبت نمی‌کند، هیچ‌کس جلوی نمازگزاران عبور نمی‌کند و هیچ‌کس مزاحم نماز نمی‌شود.

البته استثناء این قانون، یک کودک پنج ساله از آمریکا است. چند بار هنگام دویدن بین نمازگزاران، کسی به من یک تشر سریع زد تا بازیگوشی‌ام را متوقف کند. والدینم با این موضوع مشکلی نداشتند؛ برای تربیت یک کودک مسلمان، مسجد لازم بود و اعضای جماعت ما به یکدیگر اعتماد کامل داشتند.

یک بار در حین نماز، من بی‌قرار و ناآرام بودم. ناگهان، حس کردم یک تشر سریع بر پشت من زده شد. برگشتم تا ببینم چه کسی بود، اما کسی پشت سرم نبود. حدس زدم که عمویم بوده که کنارم ایستاده بود، بنابراین بعد از اتمام نماز، با چشمان اشک‌آلود او را متهم ساختم که به من تشر زده است. بدون هیچ واکنشی، به آسمان اشاره کرد و گفت: «نه، این الله بود.» چشمانم گرد شد و گفتم: «اگر زودتر برمی‌گشتم، می‌توانستم دست خدا را ببینم!» بیست سال بعد، او اعتراف کرد که خودش بود، اما در این مدت، برای من افتخار بود که به وسیله‌ی خدا توبیخ شده‌ام. از آن پس همیشه با احترام و وقار در نماز می‌ایستادم.

از آنجایی که حرکات و کلمات حفظ شده‌اند، هیچ چیز بداهه یا شخصی در نماز وجود ندارد. برای اکثریت عظیم مسلمانان، نماز صرفاً یک وظیفه است، نه یک ابراز شخصی یا قلبی.

درست است که می‌توان به معنای کلمات توجه کرد و بدین ترتیب نماز را شخصی‌تر کرد، اما به ندرت پیش می‌آید که نمازگزار بتواند این کار را برای هفده رکعت روزانه انجام دهد. حتی در این صورت، کلمات برای نمازگزار خارجی هستند، نه شخصی، به خصوص به این دلیل که به زبانی بیگانه هستند. این موضوع حتی برای کسانی که عربی صحبت می‌کنند هم صادق است. عرب‌ها عربی محاوره‌ای را صحبت می‌کنند که بسته به منطقه متفاوت است. اگر بخواهند عربی کلاسیک را بیاموزند، باید آن را در مدرسه یاد بگیرند. زبان نمازهای روزانه برای هیچ‌کس شخصی نیست.

این ممکن است باعث شود کسی تعجب کند که چرا مسلمانان همچنان پنج بار در روز نماز می‌خوانند. چه فایده‌ای دارد که همان کلمات را پنج بار در روز، هر روز، بخوانند، در حالی که معنای شخصی برای آن ندارد؟ من خودم وقتی کوچک بودم از این موضوع تعجب می‌کردم و وقتی از پدرم پرسیدم، گفت: «نبیل، در برابر الله، همه‌ی ما آلوده‌ایم و به پاکی او نیاز داریم. حال تصور کن اگر پنج بار در روز استحمام می‌کردی، چقدر پاک می‌شدی! نماز همان حمام روحانی است که الله به مسلمانان داده تا ما را پاک نگه دارد. به همین دلیل پنج بار در روز نماز می‌خوانیم.»

نمازها کمی متفاوت هستند. در روز جمعه، روز شنبه‌ی اسلامی، امام خطبه‌ای می‌دهد و مسلمانان شکل اصلاح‌شده‌ای از نماز ظهر، به نام نماز جمعه، می‌خوانند. کلمه‌ی جمعه به معنای «به جماعت» است و تنها با حضور سه نفر یا بیشتر می‌توان آن را خواند. نماز جمعه آنقدر اهمیت دارد که روز جمعه در عربی و اردو به نام آن نامگذاری شده است. پدر و مادرم به ما گفته بودند که اگر سه نماز جمعه پیاپی را از دست بدهیم، لکه‌ای سیاه بر قلبمان می‌افتد که هرگز پاک نمی‌شود.

متأسفانه، به دلیل فاصله‌ی مسجد از خانه و برنامه‌ی کاری پدر، نمی‌توانستیم در جمعه به مسجد برویم. البته نمی‌توانستیم نمازهای پنجگانه روزانه را هم در مسجد بخوانیم. بنابراین، معمولاً نمازهای روزانه و جمعه را به‌صورت خانوادگی در خانه می‌خواندیم. اگر پدر مأموریت بود و هیچ مرد دیگری در خانه نبود، من امامت مادر و خواهرم را بر عهده می‌گرفتم. این کار از سنین کم آغاز شد، وقتی که مادر احساس کرد من به اندازه کافی بالغ هستم.

اگرچه از امامت در نماز لذت می‌بردم و اگرچه برخی از امامان جماعت صدای دلنشین یا حضور مقتدری داشتند، اما پدرم همیشه امام مورد علاقه من بود. ریتم، صدا، لحن و جایگاه او در جلوی خانواده برایم درست به نظر می‌رسید. حتی حالا اگر چشم‌هایم را ببندم، صدای او را می‌شنوم که بخش‌های طولانی قرآن را تلاوت می‌کند. به همین دلیل است که من آن بخش‌ها را می‌دانم، زیرا پدرم بارها آن‌ها را برایم تکرار کرده بود. نماز، پدرم را به عنوان رهبر معنوی من تثبیت کرد و قرآن را به قلبم حک کرد. این قدرت نماز است.

فصل هفتم

تنوع در اسلام

سال ۱۹۸۹ برای جماعت ما مهم بود. این سال صدمین سالگرد فرقه احمدیه از اسلام، یعنی فرقه‌ی ما، بود و مردم از سراسر جهان برای جشن گرفتن این صدمین سالگرد به انگلستان می‌آمدند. خانواده ما این رویداد بزرگ را نعمت ویژه‌ای از جانب الله می‌دانست که در زمانی رخ داد که ما در بریتانیا مستقر بودیم. ما در میان ده‌ها هزار نفر حاضر خواهیم بود.

جشن در حومه‌ی انگلستان، در تیلفورد برگزار شد، جایی که چادرهای عظیم به عنوان سالن‌های نشست و مسیرهای چمن‌خورده به عنوان راه‌ها استفاده می‌شد. چادرهایی برای نماز، ارائه غذا، پخش از طریق ماهواره و فروش یادبودها وجود داشت. دیپلمات‌ها و دیگر مهمانان برجسته از سراسر جهان برای حضور در جلسات دعوت شده بودند و بسیاری پیام‌های تحمل و چندفرهنگی بودن را همراه داشتند.

دیپلمات‌های زن تنها زنانی بودند که اجازه ورود به بخش مردان را داشتند. بخش زنان تقریباً تمام امکانات بخش مردان را داشت، اما این دو بخش جدا از هم بودند. من هنوز آنقدر کوچک بودم که می‌توانستم بدون ایجاد شک و شبهه وارد بخش زنان شوم و اغلب هم این کار را می‌کردم. این بخش خیلی پر جنب و جوش‌تر از بخش مردان بود. زنان لباس‌های رنگارنگ می‌پوشیدند، بلند می‌خندیدند و مدام صحبت می‌کردند و کاملاً سخنانی‌های پخش شده از بخش مردان را نادیده می‌گرفتند. در آنجا، جو همیشه جدی بود و برای یک کودک شش ساله، فضای جدی یعنی خسته‌کننده.

در یکی از جلسات اصلی، قصد داشتم از سالن ملاقات زنان به بازار مردان بروم، جایی که نشان‌های صدمین سالگرد به صورت ویژه فروخته می‌شد. در مسیرم، یک مرد سالخورده محکم شانه‌ام را گرفت وقتی سعی داشتم از کنار او عبور کنم. این هیچ‌گاه نشانه خوبی نبود. او مرا به صورت فیزیکی برگرداند، دستش را بین تیغه‌های شانه‌ام قرار داد و مرا به سالن اصلی مردان هدایت کرد. او مرا خیلی نزدیک به جلو و خیلی نزدیک به خودش نشانده. تمام این کارها را بدون گفتن یک کلمه انجام داد، اما نگاه بسیار جدی‌ای به من کرد که همه چیز را گفت: «بنشین و به سخنانی گوش بده.» تا به امروز نمی‌دانم او چه کسی بود، اما بهتر می‌دانستم که نباید در یک گردهمایی جماعتی از یک بزرگتر نافرمانی کنم، بنابراین توجه خود را به سخنران معطوف کردم. نشان باید منتظر می‌ماند.

سخنران یک مبلغ از پاکستان بود که لهجه‌اش فهمیدن او را بسیار دشوار می‌کرد. زبان مادری او پنجابی بود، زبانی مرتبط با اردو و رایج در روستاهای پاکستان. او لهجه و گویش پنجابی خود را بدون تغییر به زبان انگلیسی وارد می‌کرد. نتیجه خوشایند نبود. خوشبختانه، پیام او پیام تکراری جلسات برجسته جماعت ما بود که بارها شنیده بودم.

او از این موضوع دفاع می‌کرد که ما مسلمان هستیم.

«دیگر مسلمانان می‌گویند ما مسلمان نیستیم، اما آن‌ها چه کسی هستند که ما را از اسلام بیرون کنند؟ طبق گفته انس بن مالک، محمد گفت: "هر کس شهادت دهد مسلمان است." و شهادت واضح است: "لا اله الا الله و محمد رسول الله." حتی امروز، تنها کاری که باید بکنید این است که شهادت دهید و در دایره اسلام پذیرفته خواهید شد.» به نظر می‌رسید این سخن را مستقیم به دیپلمات‌ها می‌گوید، که صندلی‌های خود را جابه‌جا کردند. «هر کس باید شهادت دهد تا مسلمان شود و همین تنها کاری است که برای مسلمان بودن باید انجام دهد، طبق این حدیث زیبا از پیامبر عزیز ما محمد.»

مبلغ هر لحظه بیشتر و بیشتر پرشور می‌شد. سال‌ها بعد فهمیدم که او شاهد رنج عزیزان خود از آزار و اذیت وحشتناک دیگر مسلمانان بوده است. برخی از اعضای جماعت او حتی کشته شده بودند. سخنان او درمانی بود، آتشی که مستقیماً از قلب او خارج می‌شد.

«نادیده گرفتن شهادت، تو را غیرمسلمان می‌کند؛ شهادت دادن، تو را مسلمان می‌کند؛ و ما شهادت می‌دهیم. همین! ما مسلمانیم! اما چرا تلاش می‌کنم این را روشن کنم، گویی در مرز اسلام قرار داریم؟ آیا هیچ یک از واجبات اسلامی خود را رد می‌کنیم؟ نه!»

او به سرعت فهرستی از اعمال اساسی مورد نیاز همه مسلمانان، یعنی پنج رکن اسلام ارائه کرد.

«ما شهادت می‌دهیم؛ نماز می‌خوانیم؛ زکات می‌دهیم؛ در رمضان روزه می‌گیریم؛ و به کعبه برای حج می‌رویم! این‌ها چیزهایی هستند که الله در قرآن به ما فرمان داده و ما همه آن‌ها را انجام می‌دهیم. چه کسی می‌تواند انکار کند که ما مسلمانیم؟»

سپس به اصول اعتقادی اصلی، شش اصل ایمان، پرداخت:

«ما به الله، خدای یگانه، ایمان داریم؛ به موجودات غیبی ایمان داریم؛ باور داریم که الله پیامبران را به جهان فرستاده است؛ باور داریم که الله به پیامبران خود کتاب‌های مقدس داده است؛ ایمان داریم که روز قیامت خواهد آمد؛ و ایمان داریم که حکم و مشیت الله بر جهان حاکم است! چه چیز را باور نداریم؟»

«ما به دروغ ایمان نداریم! ما، مانند شیعیان، باور نداریم که الله با انتخاب ابوبکر به عنوان خلیفه اشتباه کرده است! ما، مانند اهل سنت، باور نداریم که می‌توانیم به نام الله مردم را بکشیم، چه برسد به دیگر مسلمانان! این‌ها باورهای شیعیانند و اگر ما آن‌ها را باور می‌کردیم، اخراج ما از اسلام توجیه‌پذیر بود!»

مبلغان احمدیه به احتیاط در مسائل حساس در لحظات پرشور مشهور نبودند. انتخاب کلمات او تحریک‌آمیز بود، اما حقیقتی هم در آن وجود داشت. او به تقسیم اصلی میان مسلمانان، یعنی جدایی شیعه و سنی، اشاره داشت. سه شاخه عمده شیعه وجود دارد که جمعاً حدود ۱۰ تا ۱۵ درصد مسلمانان جهان را تشکیل می‌دهند. آن‌ها معتقدند که اقتدار در اسلام اولیه از طریق نسل محمد منتقل شده است، بنابراین وقتی محمد درگذشت، نزدیک‌ترین مرد خانواده او باید رهبری اسلامی را بر عهده می‌گرفت، که آن علی بود. با این حال، وقتی محمد درگذشت، جانشین منصوبی نبود و مسلمانان ابوبکر را به عنوان نخستین خلیفه انتخاب کردند. کسانی که خلافت ابوبکر را می‌پذیرند، از یکی از چهار مکتب اهل سنت پیروی می‌کنند و حدود ۸۰ درصد مسلمانان جهان را تشکیل می‌دهند.

۵ تا ۱۰ درصد باقی‌مانده کسانی هستند که در هیچ یک از این دو دسته راحت جای نمی‌گیرند و ما در این دسته قرار داشتیم. «محمد اعلام کرد که اگر شهادت بدهیم، مسلمان هستیم. ما این کار را می‌کنیم. قرآن به ما می‌گوید که باید پنج رکن را انجام دهیم، ما این کار را انجام می‌دهیم. اسلام به ما می‌آموزد که باید شش اصل ایمان را باور کنیم، ما این کار را انجام می‌دهیم! پس چرا ما را کافر می‌خوانند؟»

«آن‌ها جرات دارند ما را کافر بنامند چون دو کلمه در قرآن را مانند آن‌ها تفسیر نمی‌کنیم. تنها دو کلمه! "خاتم النبیین، خاتم پیامبران." در ذهن این مسلمانان خشن و کم‌سواد، اختلاف بر سر این دو کلمه، قتل برادرانشان در اسلام را توجیه می‌کند، استغفر الله!»

امام، به ادعای جنجالی مؤسس فرقه ما، میرزا غلام احمد، اشاره داشت که او پیامبری تابع محمد بوده است. بسیاری از مسلمانان استدلال می‌کنند که آیه ۳۳:۴۰ پس از محمد هیچ پیامبری را نمی‌پذیرد، بنابراین میرزا غلام احمد را پیامبر دروغین و پیروان او را غیرمسلمان می‌دانند. به همین دلیل، صدها، اگر نگوییم هزاران، مسلمان احمدی در کشورهایی مانند پاکستان و اندونزی به دست مسلمانان سنتی کشته شده‌اند.

«آن‌ها دین صلح را گرفته و به دین خونریزی و خشونت تبدیل کرده‌اند. اما ان‌شاءالله، الله اسلام را از طریق احمدیت بازسازی خواهد کرد. او پیشاپیش امام زمان ما، مسیح موعود، را فرستاده و جانشینان او خلیفه‌های منصوب الهی هستند!»

در اینجا حتی ادعای احمد نیز توهین‌آمیز بود. پس از ادعای پیامبری و ورود به بحث خاتم النبیین، احمد بخشی از دفاع خود را با بیان اینکه اصلاً پیامبر جدیدی نیست، انجام داد. او استدلال کرد که مردم بسیاری از ادیان منتظر بازگشت پیامبران خود هستند: یهودیان منتظر الیاس، هندوها منتظر کرشنا، بودایی‌ها منتظر بودا و مسیحیان منتظر عیسی. احمد ادعا کرد که او همه این شخصیت‌ها را در یک نفر جمع کرده است. علاوه بر این، جانشینان او ادعا کردند که خلافت جدیدی برقرار کرده‌اند، ادعایی که برای مسلمانان جهان که هنوز منتظر خلافت نهایی هستند، بسیار توهین‌آمیز است.

«چه کسی می‌تواند از الله پیشی بگیرد؟ او بهترین برنامه‌ریز است و جهان را از طریق اسلام و احمدیت احیا خواهد کرد! حتی شیطان هم نمی‌تواند این اجتناب‌ناپذیری را تغییر دهد!»

هنگامی که مبلغ این را گفت، فریادهای پراکنده‌ای از جماعت بلند شد که همگی یک اعلامیه را فریاد می‌زدند: «الله‌اکبر!» هزاران مرد جمع شده در چادر با هماهنگی پاسخ دادند: «الله‌اکبر!» قوی‌ترین صدا دوباره فریاد زد «الله‌اکبر!» با شور و هیجان بیشتر، همه مردان فریاد زدند «الله‌اکبر!» احمدی‌ها معمولاً برای تأیید دست نمی‌زنند، بلکه یکدیگر را به ستایش الله و طلب برکت او تشویق می‌کنند.

مردی که فریاد «الله‌اکبر!» زده بود، به تحریک مسلمانان ادامه داد و فریاد زد: «اسلام!» که با پاسخ «زنده‌باد» مواجه شد. «اسلام!» «زنده‌باد!» «احمدیت!» «زنده‌باد!» زمان انگار در هوا معلق شد، زیرا صدای ناشناس یک پس از دیگری فریاد می‌زد و ارتشی از مسلمانان را به ستایش الله هدایت می‌کرد. این ارتش از مسلمانان صلح‌طلب تشکیل شده بود، اما این امر هیچ نگرانی برای ناظر ناآشنا کاهش نمی‌داد. فریاد هزاران نفر نفس‌گیر بود.

مبلغ پس از پایان سخنرانی، از جماعت تشکر کرد و سخنرانی را خاتمه داد. با نگاه امروز، می‌فهمم که مسئله‌ی ارتدوکسی و بدعت، چندی و پیچیده است. درست است که بسیاری از مسلمانان حتی با کوچک‌ترین تحریک یکدیگر را غیرمسلمان می‌خوانند. برچسب کافر به راحتی بر اساس اختلافات جزئی زده می‌شود. شک دارم که هیچ‌یک از ده‌ها فرقه در اسلام توانسته باشند از اتهام بدعت، گریز کنند.

با این حال، مؤسس احمدیت ادعاهای جسورانه‌ای داشت که برای بسیاری توهین‌آمیز بود. ادعای بازگشت دوم عیسی هم مسیحیان و هم مسلمانان را آزرده می‌کند. طلب احترام ویژه پیامبر برای مسلمانان ادعای کوچکی نیست و دشوار نیست که بفهمیم چرا برخی سنتی‌ها احمدیت را فرقه می‌دانند.

اما برای من، عوامل زیادی به نفع مسلمان بودن احمدی‌ها وجود دارد. همان‌طور که مبلغ گفت، احمدی‌ها به اصول و اعمال مرکزی اسلام پایبندند. بر اساس زندگی روزمره و باورهای عملی آن‌ها، احمدی‌ها تقریباً با سنی‌ها تفاوتی ندارند. به همین ترتیب، زمانی که من احمدی بودم، خود را بیشتر وابسته به اسلام می‌دیدم تا احمدیت. اما شاید مهم‌ترین نکته این باشد که

خود محمد، احمدی‌ها را مسلمان می‌دانست: «کسی را که اعلام می‌کند جز الله خدایی نیست، و محمد پیامبر اوست، تکفیر نکنید.»

درسی که می‌توان گرفت این است که در اسلام اختلافات فراوانی وجود دارد. بهترین معیار برای تعیین اینکه کسی مسلمان است یا خیر، این است که تنها اعلام کند الله خداست و محمد فرستاده‌ی الله است. فراتر از این نقطه، در اسلام تنوع زیادی وجود دارد.

فصل هشتم

راه شریعت

وقتی صحبت از شریعت می‌شود، تنوع در اسلام می‌تواند به دیدگاه‌های بسیار متفاوت منجر شود. شریعت حوزه‌ای نیست که مسلمان متوسط آن را به خوبی بشناسد. وقتی برای اولین بار این واژه را شنیدم، در یک اجتماع سالانه (اجتماع یا ایجتماع) بودم که جماعت ما هر سال برگزار می‌کرد.

شریعت: قانون اسلامی

رویدادهای این اجتماع هم مذهبی و هم فیزیکی بودند. مسابقات مذهبی شامل حفظ قرآن، قرائت قرآن، قرائت اذان، مسابقات سخنرانی، اجرای حدیث، قرائت شعر اسلامی، مسابقات سخنرانی، حفظ حدیث و آزمون‌های دانش مذهبی عمومی بود. درباره مسابقات فیزیکی دقیق مطمئن نیستم، زیرا امی من را به طور کامل روی مسابقات مذهبی متمرکز کرده بود، به‌ویژه مسابقه سخنرانی.

امی در آماده‌سازی من برای سخنرانی بسیار دقیق بود. او نه تنها متن کامل را می‌نوشت، بلکه مرا برای ارائه آن نیز آموزش می‌داد. شب‌های قبل از مسابقه، پس از نماز عشاء، مرا وادار می‌کرد که بایستم و تمرین کنم. او پشت سر من می‌ایستاد و دست‌ها و بازوهای مرا به موقع حرکت می‌داد تا حرکات تأکیدی ایجاد شود، مانند اینکه من عروسک او هستم. او به من نشان می‌داد کجا مکث کنم، چه زمانی سرم را بچرخانم و چگونه tempo و حجم صدایم را برای بیشترین تأثیر بالا ببرم. بعداً فهمیدم که او کاپیتان تیم مناظره خود در پاکستان بوده است، که مسیر گفتگوهای او با ابا را توضیح می‌داد.

روز اجتماع، من در گروه سنی شش تا هشت ساله رقابت کردم. موضوع سخنرانی من این بود: «همیشه حقیقت را بگو، مهم نیست چه عواقبی دارد.» برای این سخنرانی و چند جایزه دیگر، جایزه‌ای بردم. امی و ابا نیز شرکت کردند، اما مسابقات بزرگسالان همیشه سبک‌تر به نظر می‌رسید. هدف کلی این مسابقه، ترویج اسلام در نسل جوان بود. برای این منظور، مسابقات بزرگسالان به گونه‌ای زمان‌بندی شده بود که پس از مسابقات جوانان پایان یابد تا شرکت‌کنندگان جوان بتوانند حضور داشته باشند.

تصمیم گرفتم در مسابقه سخنرانی بداهه مردان شرکت کنم. موضوعات بداهه شامل موارد گسترده‌ای بود، مانند: «تاریخچه جماعت احمدی را بیان کنید»، «برای پرورش فرزندانمان به شیوه اسلامی چه باید بکنیم؟» و «چگونه می‌دانیم عیسی پسر خدا نیست؟»

مردی که من او را عمو فیضان می‌نامیدم، یک انگلیسی‌زبان مسلط در اوایل چهل سالگی، موضوع «توضیح شریعت، منابع و کاربرد آن» را برداشت. او ایستاد و سخنرانی خود را با سلام رسمی آغاز کرد:

«امام محترم، بزرگان گرامی، میهمانان محترم و برادران عزیز، السلام علیکم و رحمت الله و برکاته.»

جمعیت به طور هماهنگ پاسخ داد: «و علیکم السلام.»

السلام علیکم و رحمت الله و برکاته یک سلام گسترده اسلامی به معنای «صلح، رحمت و برکات الله بر شما باد.»

با نگاه به موضوع خود، عمو فیضان شروع کرد: «موضوع من امروز شریعت است. شریعت قانون اسلامی است. واژه شریعت به معنای «راه» است، به معنای مسیر درست که باید مطابق با اراده الله طی کنیم.»

بزرگانی که مسابقه را قضاوت می‌کردند، ظاهراً تحت تأثیر قرار گرفته بودند. برای مسلمانان غیر عرب، توانایی تعریف صحیح اصطلاحات عربی همیشه امتیاز محسوب می‌شد، چه مسابقه باشد یا نه.

با دلگرمی از واکنش آنان، او ادامه داد: «کتابی به نام شریعت وجود ندارد. ما باید قانون را از سلسله‌ای از منابع با استفاده از فرآیند فقه استخراج کنیم. اولین و بزرگترین منبع، قرآن است. هیچ چیزی نمی‌تواند جای قرآن را بگیرد زیرا قرآن کلام الله است. اما قرآن جامع نیست. به عنوان مسلمان، امور و باورهای زیادی هست که در قرآن نیامده است. برای این موارد، به منبع دوم، حدیث مراجعه می‌کنیم.»

برخی از ما در جمعیت از این نظر که قرآن کافی نیست، شگفت‌زده شدیم. اگرچه از نظر فنی درست بود، اما نباید به این صراحت گفته می‌شد. این تقریباً شرم‌آور به نظر می‌رسید، انگار قرآن کمتر از آنچه باید باشد، بود. اما چشمان عمو فیضان روی بزرگان متمرکز بود، که هیچ واکنشی نشان ندادند، بنابراین او ادامه داد:

«احادیث آنچه در قرآن آمده را توضیح و تفسیر می‌کنند، اما هرگز با آن تضاد ندارند. در اسلام هیچ تضادی وجود ندارد. اگر حدیثی به نحوی با قرآن تضاد داشت، آن حدیث نامعتبر است و باید نادیده گرفته شود. اگر هیچ حدیثی برای روشن کردن یک مسئله یافت نشود، باید به منبع سوم شریعت، یعنی علمای اسلام که خردمند و باتجربه هستند، رجوع کنیم.»

[علماء: دانشمندان دینی مسلمان]

[مفتی: کارشناس حقوقی مسلمان]

«شریعت از این منابع استخراج می‌شود، اما در زندگی یک مسلمان متعهد کجا قابل مشاهده است؟ در همه جا. شریعت مشخص می‌کند چگونه نماز بخوانیم، چه زمانی روزه بگیریم، با چه کسی ازدواج کنیم، از چه غذاهایی اجتناب کنیم. این امور پایه‌ای شریعت هستند. همچنین مسائل پیچیده‌تری وجود دارد، مانند اینکه آیا باید زکات بر افزایش ارزش خانه پرداخت کنیم یا خیر.»

بزرگان خندیدند و به عمو فیضان علامت دادند که سخنرانی را جمع‌بندی کند.

«این توضیح کوتاهی از شریعت، منابع و کاربرد آن بود. [شکریه]، متشکرم.»

سپس نشست و بزرگان موافقت خود را نشان دادند.

همان‌طور که بعداً فهمیدم، این پاسخ محکمی بود، حداقل از دیدگاه احمدی. احمدی‌ها در ساختار اقتدار خود گزینه زیادی ندارند و بنابراین رهبران جماعت در تفسیر شریعت اختیار کامل دارند. آنچه رهبران می‌گویند، اجرا می‌شود. این وضعیت برای اکثر مسلمانان صدق نمی‌کند.

مسلمانان دیگر گزینه دارند. برای مثال، اگر یک زن سنی بخواهد از شوهرش طلاق بگیرد، باید از یک مقام، یعنی مفتی، که آموزش حداقلی شریعت را دیده، اجازه بگیرد. مفتی رأی خود را به صورت فتوا ارائه می‌دهد. فتوا الزام‌آور نیست و اگر زن از آن راضی نباشد، می‌تواند به مفتی دیگری مراجعه کند تا رأی دلخواه خود را بگیرد.

[فتوا: تصمیم یا حکم یک مرجع دینی مسلمان]

مفتیان از مدارس فکری مختلف، پیشینه‌های متفاوتی دارند و بنابراین فتوای متفاوتی صادر می‌کنند. برخی مدارس فکری سنی بر رضایت زن قبل از ازدواج تأکید دارند و برخی دیگر خیر، و زن باید از خواسته‌های خانواده پیروی کند. چون کسی مجبور به پیروی از یک مدرسه فکری نیست، برخی زنان بر اساس فتوای مورد علاقه خود مدرسه انتخاب می‌کنند. حتی اگر این عمل «انتخاب فتوا» توسط علما سنی توصیه نشود، نمونه کاملی از کاری است که احمدی‌ها نمی‌توانند انجام دهند به دلیل ساختار اقتدار بسیار سختگیرانه‌شان.

بعد دیگر پیچیدگی این است که هر فرقه در مورد احادیثی که معتبر می‌داند، اختلاف دارد. از آنجا که احادیث دومین رکن شریعت هستند، این اختلافات پیامدهای واقعی دارد. بسیاری از تفاوت‌های میان شیعیان و سنی‌ها بر همین اساس است. کتاب‌های احادیث آنها متفاوت است و این تفاوت، همراه با دیدگاه شیعه در مورد اقتدار امامان، منجر به دیدگاه متفاوتی از شریعت می‌شود.

با وجود اختلافات، شایان ذکر است که همپوشانی زیادی بین اکثریت مسلمانان وجود دارد. برای مثال، هر چهار مدرسه فکری سنی و سه مدرسه فکری اصلی شیعه معتقدند کسانی که از اسلام خارج می‌شوند، به دلیل ارتداد باید کشته شوند، تنها در جزئیات شرایط و نحوه اجرا اختلاف دارند. تنها گروه‌های حاشیه‌ای، مانند مسلمانان لیبرال و احمدی‌ها، با این عمل سنتی مخالفت دارند.

من همه این جزئیات را در «اجتماع» نیاموختم و نیازی هم نداشتم. در واقع، بیشتر مسلمانان این چیزها را نمی‌دانند. آنها اسلام را تا حدی می‌شناسند که آن را عمل می‌کنند و این‌ها امور مربوط به دانشمندان است. بیش از هر چیز، «اجتماع» و گردهمایی‌های مشابه باعث شد ما عمیق‌تر عاشق اسلام و جامعه خود شویم. این اجتماعات به ما اطمینان می‌داد که رهبران دینی پاسخی‌هایی دارند که ممکن است ما نداشته باشیم. با ملاقات منظم و بحث درباره امور ایمان‌مان، ما جامعه‌ای قوی شدیم.

فصل نهم

رویاهای مؤمنان

این اتفاق پس از یکی از همین گردهمایی‌ها رخ داد، یک شب که از گلاسگو به دونون برمی‌گشتیم و امی و ابا آشکارا نگران چیزی بودند. خانواده ما زمان را از دست داده بود و کشتی‌ها بر روی هالی لاچ دیگر برای شب حرکت نمی‌کردند. برای بازگشت به خانه، مجبور شدیم دور دریاچه رانندگی کنیم که حداقل دو ساعت و نیم طول کشید.

اما چنین اتفاقی قبلاً هم چند بار رخ داده بود و امی و ابا هیچ‌گاه قبلاً نگران نشده بودند. روز بعد یک یکشنبه بود، پس ابا نگران از دست دادن کار نبود. آنها در صندلی‌های جلو نشسته بودند، طوری صحبت نمی‌کردند که ما در عقب بشنویم، اما من و باجی می‌توانستیم بفهمیم که صحبتشان با فشار و نگرانی همراه است و سایه‌ای از نگرانی میانشان در حال رشد بود. چیزی درست نبود.

باجی اول صحبت کرد: «ابا (پدر)، چه شده؟»

«هیچ، پسر. کمربندت را چک کن، مطمئن شو در قفل است و برگرد بخواب. وقت خوابت گذشته است. به‌زودی به خانه می‌رسیم، ان‌شاءالله.»

امی با نگاهی مضطرب به ابا نگاه کرد. آن‌ها چیزی نگفتند. بعد از مدتی دوباره پرسیدم: «چه خبر است، امی؟»
«حرف‌های ابا را شنیدی؟ هرچه او می‌گوید انجام بده.»

هرچه بود، امی و ابا قصد نداشتند آن را با ما در میان بگذارند و دیگر نمی‌توانستیم حالا بخوابیم. اما نمی‌خواستیم هم در دسر درست کنیم، بنابراین من و باجی وانمود کردیم که خوابیده‌ایم.

بعد از چند دقیقه تنش‌آلود دیگر، امی تصمیم خود را گرفت. به ابا گفت: «هنوز همان‌طور به نظر می‌رسد؟»

«بله، همان‌طور است. در واقع حتی بیشتر شبیه به آن شده است.»

«پس برگردیم! برگردیم! کافی است!»

این به نظر کافی بود تا ابا ماشین را برگرداند و به سمت گلاسگو حرکت کند. من و باجی می‌دانستیم که نباید سوالی بپرسیم. تنش در حال کم شدن بود، اما حال و هوا هنوز بهتر نشده بود.

«آیا باید هتل پیدا کنم؟» ابا پرسید.

«نه، می‌توانیم در خانه مالک‌ها بمانیم. آنها ما را درک خواهند کرد.»

اگر امی می‌توانست یک جمله بگوید که ترس مرا فوراً به شادی تبدیل کند، همین بود. مالک‌ها تنها خانواده‌ی از مسجد بودند که ما به گونه‌ی ویژه با آنها نزدیک و صمیمی بودیم. من آقا و خانم مالک را «عمو» و «خاله» صدا می‌زدم، نه فقط به این دلیل که در فرهنگ پاکستانی این اصطلاح برای بزرگترها رایج است، بلکه چون آنها مانند والدین دوم برای من بودند. چه با نهایت ادب رفتار می‌کردم و چه در حال شیطنت، آنها مرا با گرما و محبت پذیرا بودند.

عمو و خاله پنج فرزند داشتند که دوستان خوبی برای ما بودند. پسر بزرگشان سیزده ساله بود و الگوی دوران کودکی من بود. از فکر گذراندن وقت با او و سپری کردن شب در خانه‌ی آنها هیجان‌زده بودم.

چیزی که این تغییر رویداد را هیجان‌انگیزتر می‌کرد این بود که این اولین باری بود که شب را در خانه‌ی یک دوست خانوادگی می‌گذراندم. مگر اینکه در ما در سفرهای گذشته، اگر در حال سفر یا دیدار خانواده بودیم، به ندرت شب را جایی غیر از خانه خود می‌گذرانیدیم. خوابیدن در خانه‌ی دوستان نادر بود، نه فقط به دلیل بی‌نیازی از سپری کردن شب در خانه‌ی دوستان، بلکه به این دلیل که امی با ایده‌ی گذاشتن ما در محدوده‌ی خارج از نظارت خود از طرف شب، راحت نبود.

ما شب را کاملاً شاد گذرانیدیم، بازی‌های تخته‌ای انجام دادیم و فیلم تماشا کردیم. وقتی والدین‌مان خوابیدند، دوستانم تصمیم گرفتند فیلم ترسناک جدیدی را روی VCR بگذارند.

وقتی گفتم دوران کودکی محافظت‌شده‌ی داشتم، منظورم همین بود. چند لحظه بعد از شروع فیلم، کاملاً ترسیده بودم. حتی تمسخر دوستانم هم نتوانست مرا دوباره پای تلویزیون بیاورد. به تخت رفتم و سعی کردم بخوابم. خواب‌های آن شب پریشان و پر از تعقیب و گریز، نقاط قرمز و لهجه‌های غیرقابل تحمل اتریشی بود. با خستگی بیشتری نسبت به زمان خواب بیدار شدم.

صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه پاکستانی-اسکاتلندی شایسته پادشاهان، امی از خاله تشکر کرد. آنها صبر کردند تا ابا و عمو از جمع دور باشند و مخفیانه صحبت کنند. امی با حضور من در جمع مشکلی نداشت، زیرا می‌دانست شب گذشته خواب کافی نداشته‌ام و همیشه وقتی حال خوبی نداشتم به او می‌چسبیدم.

خاله با نگاه به خیابان گفت: «الان روز است. می‌توانی به من بگویی چه چیزی دید؟»

امی پاسخ داد: «برخی خواب‌ها را حتی در روز هم نباید گفت.»

پس این پاسخ معما بود. ابا خوابی دیده بود. در فرهنگ ما، خواب‌ها با دقت بررسی می‌شوند، زیرا حدیثی معروف می‌گوید: «خواب‌های مؤمنان پیشگویی است.» در واقع، خواب‌ها تنها وسیله‌ای هستند که تقریباً همه مسلمانان باور دارند که می‌توانند مستقیماً، مخاطب خدا قرار گرفته و رازهایی در این خواب‌ها، به ایشان نمایان می‌شود.

آنگاه بود که دانستم انتظار ما و منصرف شدن از ادامه‌ی سفرما و سپری نمودن شب در خانه‌ی مالک‌ها، بی‌دلیل نبوده. خواب‌ها اغلب به حقیقت می‌پیوندند. ابا خواب‌های زیادی که حالت پیشگویی داشته‌اند، در گذشته به کرات دیده است. مثالی از آن، زمانی است که او در ارتش بود و باید برای ارتقاء به درجه اول افسر پائین‌رتبه، آزمون می‌داد. روز آزمون، خوابی دید که او و پنج دوستش در میدان جنگ زیر آتش شدید دشمن بودند. یک حصار در دوردست بود و باید از آن عبور می‌کردند تا ایمن شوند. همه شش نفر شروع به دویدن کردند. ابا اولین کسی بود که از حصار عبور کرد و یک دوست دیگر بعد از او رسید. چهار نفر دیگر موفق نشدند. چند هفته بعد، وقتی نتایج آزمون خود را دریافت کرد، فهمید که همان پنج دوست دیگر هم آزمون داده بودند و تنها دوست دیگری که موفق شد، کسی بود که در خواب از حصار عبور کرده بود.

نانی امی نیز پس از فوت پدرش، خوابی مکرر درباره او دیده بود؛ خواب او اینگونه بود که او در حال ضربه زدن به در و درخواست کمک بوده و کاملاً خیس از باران شده بود. بعد از دیدن این خواب، سه شب متوالی، تصمیم گرفت به قبر او سر بزند. وقتی رسید، دید حیوانی در قبر او تونل زده و باران‌های موسمی قبر را دچار سیل زده‌گی کرده و قسماً خراب ساخته است.

در خانواده من تنها، افراد خواب‌های روشن‌بینانه درباره بیماری‌ها، سقط‌ها، تولدها، مرگ‌ها و دیگر رویدادها دیده‌اند. خواب را نباید دست کم گرفت، به‌ویژه اگر ممکن است فاجعه‌ای قابل پیشگیری را پیش‌بینی کند.

خاله فهمید که امی نیاز دارد خواب ابا را با کسی در میان بگذارد، بنابراین دوباره پرسید: «می‌خواهم صدقه بدهم و برایت دعا کنم. بگو چه چیزی دید.»

امی تسلیم شد: «باشه، می‌گویم، اما مطمئن نیستم چه معنایی دارد و به کسی نگو. دو شب پیش، او خوابی دید. همه ما در ماشین بودیم و در جاده‌ای تاریک رانندگی می‌کردیم. جاده بسیار باریک بود و در دو طرف جاده آتش بود. آتشی تاریک بود، که هیچ نوری نداشت. او هیچ چیزی نمی‌توانست ببیند. وقتی سرش را برگرداند تا به وجیهه و نبیل در صندلی عقب نگاه کند، آنها ناپدید شده بودند.»

[صدقه: هدیه اختیاری، اغلب برای جلوگیری از بدشانسی]

[الحمدلله: اصطلاحی اسلامی به معنای «تمام ستایش‌ها مخصوص الله است»؛ معادل اسلامی هالیلویا]

امی ساکت شد و ابا و عمو را زیر نظر گرفت، در حالی که خاله با لحنی واقع‌بینانه پرسید: «فکر می‌کنی چه معنایی دارد؟»

امی پاسخ داد: «استغفرالله، نمی‌خواهم به آن فکر کنم!»

«پس دیشب در جاده چه اتفاقی افتاد؟»

امی تردید کرد و بعد گفت: «جاده طولانی مشرف دونون رانندگی خطرناکی است، حتی در طول روز. تا نیمه راه، چراغ‌های خیابان خاموش شد. تاریک و خیلی شبیه خواب بود. آن زمان بود که برگشتیم. هرچه که می‌توانستیم از تعبیر خواب بدانیم، ظاهراً همان حس خطر بود که با آمدن به خانه‌ی شما و ادامه ندادن به سفر، مرتفع شد. فکر می‌کنم الله ما را از آن حفظ کرد.»

سرانجام، خاله با لبخند به امی گفت: «الحمدلله. بیایید شکر کنیم، دعا کنیم قبل از رفتن، صدقه بدهیم و دیگر به این فکر نکنیم. وقتی به خانه رسیدی تماس بگیر تا بدانم همه ایمن هستید و به خیر رسیده‌اید.»

امی لبخند زد و او را در آغوش گرفت. خاله یک دوست واقعی بود.

وقتی اطراف ماشین جمع شدیم، هر دو خانواده با هم دعا کردند و به طور خاموش برای بازگشت ایمن و سریع‌مان دعا کردند. اگرچه این روند معمول بود، اما آن صبح معنای بیشتری پیدا کرده بود.

وقتی در ماشین و خارج از شهر بودیم، از ابا پرسیدم آیا خواب بدی دیده است. او به امی نگاه کرد، اما چیزی نگفت: «بله، پسر.»

«دیشب من هم خواب بد دیدم، ابا جان. همه چیز درست می‌شود.»

ابا خندید: «خواب‌ها انواع مختلفی دارند، بیلو.»

«چه چیزی آنها را متفاوت می‌کند؟»

«وقتی خوابی از خدا باشد، خودت می‌فهمی.»

«آیا الله راز های زیادی را در خواب‌ها به مسلمان‌ها آشکار می‌کند؟»

«بله، پسر. خیلی زیاد.»

این آخرین باری بود که درباره آن صحبت کردیم. چند روز بعد، ابا تصمیم گرفت از الله بخواهد که دیگر خواب‌های رازآلود در باره‌ی آینده و معطوف به پیشگویی نبیند. بیش از بیست سال از آن زمان گذشته و ابا دیگر خواب زیادی در این مدت ندیده است. از سوی دیگر، من به مرحله‌ای سنی در زندگی رسیدم که ساعت‌های زیادی را در سجده‌هایم برای درخواست هدایت از طریق خواب‌ها می‌گذرانم. و همان‌طور که مشخص شد، ابا درست می‌گفت؛ وقتی خوابی دریافت می‌کردم، می‌دانستم که از جانب او (الله) است.

فصل دهم

ماه برکت

سال‌های زندگی من در اسکاتلند جادویی بودند. قلبم مجذوب این سرزمین و مردمش شده بود. خانه‌ی ما روی دامنه‌ی تپه‌ی قرار داشت که صبح‌های سرد اغلب با صدای دوردست نی‌های اسکاتلندی طنین‌انداز می‌شد. کوه‌های اطراف دونون انگار برای همین منظور تراشیده شده بودند. بوته‌های تمشک در اطراف حیاطمان رشد می‌کردند، درست بیرون از دسترس گوسفندهایی که پشت سیم خاردار می‌چریدند. تحصیلات رسمی خود را در مدرسه ابتدایی سندبنک، تنها مدرسه در منطقه ما، آغاز کردم و چند دوستی نزدیک در مسجد پیدا کردم. گاهی حتی غریبه‌ها هنگام توقف در چراغ قرمز ما را به شام دعوت می‌کردند. من اسکاتلند را دوست داشتم و اظهار محبت من به این کشور با لهجه سنگین اسکاتلندی همراه بود.

با این حال، جنگ سرد در حال پایان بود و این بدان معنا بود که پایگاه زیردریایی هسته‌ای ایالات متحده، دیگر مورد نیاز نبود. زمان آن رسیده بود که دوباره نقل مکان کنیم، و تنها جنبه مثبت ترک اسکاتلند که به ذهنم می‌رسید این بود: رمضان بسیار راحت‌تر خواهد بود.

رمضان ماه مقدس مسلمانان است. در طول سی روز، مسلمانان از طلوع تا غروب خورشید روزه می‌گیرند و اجازه نمی‌دهند هیچ غذا یا آبی از گلویشان پائین برود. این عمل برای همه مسلمانان سالم واجب است، به همین دلیل است که چهارمین ستون اسلام محسوب می‌شود. در پایان این سی روز، مسلمانان یکی از دو تعطیلات اصلی خود، عید فطر، را جشن می‌گیرند.

رمضان در اسکاتلند بسیار دشوار بود به دلیل طولانی بودن روزها. اسکاتلند آنقدر شمالی است که درست جنوب ایسلند قرار دارد. در تابستان‌های اسکاتلند، خورشید گاهی ساعت چهار و نیم صبح طلوع می‌کرد و ساعت ده شب غروب می‌کرد. اگر رمضان در ماه‌های تابستان اتفاق می‌افتاد، همان‌طور که زمانی که ما آنجا زندگی می‌کردیم اتفاق افتاد، مسلمانان مجبور بودند روز حدود هجده ساعت روزه بگیرند. نخوردن برای این مدت شاید مشکل جدی نباشد، اما ممنوعیت نوشیدن آب دشوارترین بخش است. تحمل این شرایط برای سی روز متوالی آزمونی از استقامت و ایمان است.

اما اسلام اغلب آنقدر سختگیر نیست که برخی تصور می‌کنند. برای مثال، استثناهایی برای روزه وجود دارد. اگر مسلمان بیمار باشد، در سفر باشد یا به هر دلیل دیگری قادر به روزه گرفتن نباشد، گزینه‌هایی دارد. یکی از آنها این است که برای یک فرد فقیر غذا فراهم کند تا واجب خود را انجام دهد و سپس وقتی توانست، روزه‌های از دست رفته را جبران کند.

با وجود اهمیت روزه، در نظر گرفتن رمضان تنها به معنای روزه گرفتن سوءتفاهمی ناخوشایند خواهد بود. برای مسلمانان، ماه مقدس معناهای بیشتری دارد. زمانی است برای ساختن جامعه، ترمیم روابط شکسته، تلاش برای پاک‌ی و بالاتر از همه، تقویت ایمان. خویشاوندان دعوت می‌شوند، هدایا خریداری می‌شوند، مهمانی‌ها آماده می‌شوند. مانند یک کریسمس یک ماهه، ماه رمضان، زمانی طولانی برای جشن در سرزمین‌های مسلمان در سراسر جهان است.

تقویم اسلامی قمری است و پیش‌بینی دقیق شروع رمضان دشوار است. معمولاً شبی از عدم قطعیت وجود دارد. هر سال، من بیرون از خانه با ابا می‌ایستادم و به آسمان نگاه می‌کردم با هیجان و انتظار، امیدوار که ابرها کنار بروند تا بتوانیم هلال ماه را ببینیم. اگر ماه نو دیده می‌شد، سرمان را خم می‌کردیم و دعایی حفظ شده را می‌خواندیم.

ابا سپس به آشپزخانه می‌رفت و حکم را به امی می‌گفت. به یاد نمی‌آورم که مادرم برای دیدن ماه، با من و پدرم بیرون از خانه، منتظر دیدن ماه بوده باشد، زیرا همیشه مشغول آماده کردن غذای صبح فردا بود. آماده‌ساختن غذاهای مختص رمضان، وقت زیادی می‌گرفت و گزینه‌های بسیار زیاد و متنوع غذایی برای این ماه وجود داشت.

ما معمولاً یک ساعت قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شدیم. پس از وضو، تا هشت رکعت نماز مستحب می‌خواندیم و سپس برای خوردن می‌نشستیم. غذایی که قبل از طلوع خورشید می‌خوردیم، سحری نام داشت و هدف دوگانه داشت: انرژی دادن برای روز و آغاز روز در همراهی با خانواده. امی در آشپزخانه آواز می‌خواند و معمولاً این آواز خوانی در مدح و ستایش الله یا محمد بود. او میز را با غذاهای ما آماده می‌کرد: ماست و تخم‌مرغ جزو سحری‌های اصلی بودند، اما همچنین نخود، عدس، کباب مرغ، غلات، شیر، آبمیوه و هر چیزی که امی احساس می‌کرد مناسب صبحانه باشد، سرو می‌شد.

وقتی وارد آشپزخانه می‌شدیم، او شروع به درست کردن روتی یا پراتها، [نان‌های پاکستانی]، می‌کرد. اصرار داشت که نان‌ها باید تازه و گرم خورده شوند. امی همیشه عاشق سرو غذا بود، اما هیچ‌گاه خوشحال‌تر از زمانی نبود که سحری خانواده‌اش را آماده می‌کرد. تا وقتی که ما تقریباً تمام نمی‌کردیم، خودش نمی‌نشست و مطمئن می‌شد که برای همه نان تازه به اندازه‌ی کافی موجود باشد.

در طول سحری، ما چشم‌هایمان به ساعت بود. روی یخچال یک تقویم رمضان داشتیم که زمان دقیق طلوع خورشید را نشان می‌داد تا بدانیم چه زمانی باید خوردن را متوقف کنیم. درست قبل از زمان طلوع آفتاب، من به سجاده می‌رفتم و اذان می‌گفتم. خانواده ما تا پایان اذان به خوردن ادامه می‌دادند.

یک صبح، وقتی وقت اذان رسید، امی به شوخی گفت: «بیلو، امروز اذان را کمی دیرتر بگو، من وقت بیشتری برای خوردن نیاز دارم!» اگرچه اذان باید سر وقت و جدی خوانده شود، اما من آن را از سر شیطننت، هرچه سریع‌تر شروع کردم و از جیغ سرگرم‌کننده‌ی امی از میز غذا لذت بردم. «نبیل! باید خجالت بکشی که این کار را با مادرت می‌کنی!»

در طول روز، من و باجی در مدرسه بودیم و اگر حتی کوچک‌ترین نگرانی داشت که روزه ممکن است روی تحصیلمان تاثیر بگذارد، اجازه نمی‌داد روزه بگیریم. وقتی اشاره می‌کردیم که دوستان مسلمان ما در مدارسشان روزه می‌گیرند، پاسخ می‌داد: «آیا من مادر آنها هستم؟ تا وقتی که به سن نصاب نرسی، لازم نیست روزه بگیری و تو هنوز سن کافی نداری. فقط تمرین می‌کنی. شاید مادران آن بچه‌ها فکر می‌کنند که آن‌ها برای گرفتن روزه به حد کافی بزرگ شده‌اند، اما خودت را با دیگر کودکان مقایسه نکن.» حتی اگر وانمود می‌کرد که عصبانی است، ما می‌دانستیم که امی هرگز واقعاً از تمایل ما برای روزه گرفتن ناراحت نمی‌شود.

این امر به ویژه درست بود چون او، مانند اکثر مسلمانان، تلاش می‌کرد در طول رمضان شاد باشد و این کار موثر بود. امی روزهای رمضان را به تلاوت قرآن و نماز می‌گذراند و این همیشه به او انرژی تازه می‌داد. او اغلب کل قرآن را دوبار در طول رمضان می‌خواند، دو جزء از سی جزء را در طول یک روز می‌خواند.

شب‌ها، خانواده ما اغلب به شام‌های افطار به خانه‌های مردم عضو مسجد محل‌مان می‌رفتیم. افطار، باز کردن روزه است و زمانی است که اذان شام گفته می‌شود. کل جماعت مسلمان با شنیدن اذان، روزه‌ی شان را باز می‌کنند و با شریک شدن غذا (معمولاً در مساجد، رسم افطاری را بیشتر شبیه جشن می‌سازند). در کتب حدیث گفته شده که محمد پیامبر اسلام افطار خود را با خوردن یک خرما آغاز می‌کرد، بنابراین مسلمانان در سراسر جهان همین کار را انجام می‌دهند. البته، ما معمولاً افطار مان را با خوردن خرماها در داخل ماشین، انجام می‌دادیم، چون دیرتر به مسجد محل برای ادای نماز شام می‌رسیدیم.

بعد از باز کردن روزه فقط با یک خرما، جامعه نماز مغرب را می‌خواند و سپس غذای کامل را با هم می‌خوردند. بعد از کمی وقت برای حضور در جمع، دوباره اذان برای نماز عشا گفته می‌شود و بعد از عشا، یک سری از نمازهای مستحب به نام تراویح انجام می‌شود. افطار در مسجد محلی معمولاً با امامی که حافظ کل قرآن است، برگزار می‌شود. هدف امام این است که کل قرآن را در طول رمضان در نماز تراویح تلاوت کند و بنابراین، این جلسات نماز گاهی یک یا دو ساعت در شب طول می‌کشند. بیش‌تر جلسه، نمازگذاران ساکت ایستاده، دست‌ها روی هم، به تلاوت گوش می‌دهند. بعد از پایان تراویح، همه به خانه می‌روند و برنامه‌ریزی می‌کنند که در چند ساعت دیگر دوباره برای سحری کردن بیدار شوند.

در بسیاری از مکان‌ها، مسلمانان هر شب رمضان به خانه متفاوتی برای افطار می‌روند. معمولاً وظیفه میزبان فراهم کردن غذا است و بنابراین غذا بیش از نیاز همه حاضر است. طنز رمضان این است که بعد از افطارهای مفصل صبح و شب، مردم معمولاً در طول ماه روزه‌داری وزن اضافه می‌کنند. "در حالی‌که مطابق به ادعای پیامبر اسلام، گرفتن روزه در ماه رمضان، با خبر شدن از حال گرسنه‌گان و فقرا است."⁴

تا زمانی که از اسکاتلند نقل مکان کردیم، اجازه نداشتیم به طور منظم روزه بگیریم. ما در سال ۱۹۹۰ اسکاتلند را ترک کردیم و به پایگاه زیردریایی در گروتون، کنتیکت رفتیم. در گروتون مسجدی نبود و هرگز احساس خانه نمی‌کردم. دوستان خوبی پیدا نکردم و مهم‌ترین اتفاق، از دست دادن لهجه اسکاتلندی‌ام بود. اسکاتلند جایی بود که همه چیز درباره مسلمان بودن را آموختم و عاشق ایمان اسلامی خود شدم.

سه سال بعد دوباره نقل مکان کردیم، این بار به ویرجینیا. ابا قرار بود به درجه فرمانده ستوان لواء قرشی برسد و دیگر هرگز به جایی دیگری منتقل نمی‌شد. ویرجینیا بیچ جایی بود که دوستی‌های ماندگار پیدا کردم، دوران بلوغ را گذراندم و جهت آینده‌ام را تعیین کردم. جایی بود که اولین بار برخورد فرهنگ اسلامی‌ام با محیط آمریکایی را تجربه کردم. و نهایتاً تصمیم گرفتم از اسلام و همه چیزهایی که می‌شناختم، دست بکشم.

بخش دوم
سفیری برای اسلام

بی تردید تویی که محمد را به عنوان آخرین پیامبر برای بشریت فرستادی و قرآن را
به عنوان راهنمای ما قرار دادی...

فصل یازدهم

فرهنگ سوم

در کلاس هفتم، سرانجام دوستانی پیدا کردم که در زندگی‌ام ماندگار شدند. دیوید، بن و ریک مثل برادر برایم بودند و همه چیز را با هم انجام می‌دادیم. امی (مادر) با اکراه پذیرفت که من بالاخره بزرگتر می‌شوم و کم‌کم اجازه داد بیش‌تر وقت بیرون از خانه بگذرانم. معمولاً برای فعالیت‌های فوق‌برنامه بیرون می‌رفتم و گاهی هم او اجازه می‌داد چند ساعتی به خانه‌ی یکی از دوستانم بروم.

اما پیش از آنکه وارد سال‌های نوجوانی شوم، امی گفت وگویی جدی با من داشت. شبی، درست پس از آنکه خانواده نماز عشاء را تمام کرد، امی پیش از آنکه از روی سجاده‌ها بلند شوم، گفت:

«نبیل، همین‌جا بمان.»

فوراً احساس کردم که این گفت‌وگو با مادر، عادی نخواهد بود.

گفتم: «چه شده، امی؟»

امی گفت: «پسرم، کاش در مدرسه‌ات چند پسر مسلمان بودند تا در نمایندگی از اسلام تنها نباشی، رفاقت و رفقای واقعی پیدا کنی. اما این خواست خدا نبود. همیشه این را به یاد داشته باش: هر جا که باشی یا هر کاری که بکنی، تو سفیر اسلام هستی. همیشه یک سفیر اسلام خواهی بود.»

با دقت به او گوش دادم، جذب صداقت و جدیتش شدم. او ادامه داد: «وقتی مردم چهره‌ات را ببینند، خواهند گفت: "این یک پسر مسلمان است!" مهم نیست چه‌کنی. می‌توانی شاگرد اول مدرسه شوی و خواهند گفت: "ببین شاگرد اول مسلمان!" می‌توانی رئیس‌جمهور آمریکا شوی و خواهند گفت: "ببین رئیس‌جمهور مسلمان!" در غرب، اسلام برای مردم غریبه است و بسیاری با آن مخالف‌اند. آن‌ها تو را پیش از هر چیز به‌عنوان یک مسلمان خواهند دید. این هویت توست و باید آن را بپذیری.»

امی معمولاً این‌گونه سخن نمی‌گفت. سخنانش حس مسئولیت را در من زنده کرد. با دقت روی گفته‌هایش تمرکز کردم و پیشنهادی‌ام در هم رفت.

مرا در آغوش گرفت و محکم فشرد. گفت: «بیلو، نگران نباش! این چیز خوبی است. نعمتی است و فرصتی برای تو تا اسلام را نمایندگی کنی و به مردم زیبایی آن را نشان دهی. شاگرد اول شو تا مردم بگویند: "وای، اسلام شاگردان خوبی

تربیت می‌کند!" رئیس‌جمهور شو تا بگویند: "اسلام رهبران خوبی می‌سازد!" اما حتی اگر سرایدار و یا نظافت‌چی هم شدی، بهترین سرایدار و یا نظافت‌چی باش.»

سرتکان دادم، گرچه شک داشتم که مادرم واقعاً با شغل سرایداری و یا نظافت‌چی هم موافق باشد.

امی گفت: «آفرین، پسر. هر کاری می‌کنی، محترم‌ترین، صادق‌ترین و آبرومندترین کسی باش که آن کار را انجام می‌دهد تا مردم اسلام را بستانند. با معلم‌هایت نهایت احترام را داشته باش! آن‌ها را همچون من گرامی بدار. وقتی من به دیدارشان می‌روم، می‌خواهم از زبان‌شان بشنوم که تو محترم‌ترین دانش‌آموز کلاس هستی. نوشیدن (الکل) در اسلام حرام است، باید هیچ‌گاه دشنام ندهی، زبانت را آلوده به گفتن حرف‌های رکیک نسازی و هیچ‌گاه با دخترها تنها وقت نگذاری. چنان انسان بافضیلتی باش که هیچ‌کس نتواند انگشت اتهامی به‌سویت بگیرد. در دلشان، تو را خواهند ستود چون می‌دانند باوقاری، یا تو را نمی‌پسندند چون از خودشان بیزارند. در هر دو صورت خواهند دانست که اسلام تو را چنین انسان خوبی ساخته است.»

و همین کار را کردم. در مدرسه، باورهای اسلامی‌ام را با کسانی که گوش می‌دادند در میان می‌گذاشتم؛ برای چیزهایی که برایم مهم بود می‌ایستادم؛ و سخت تلاش می‌کردم که اخلاق و آبرویم را حفظ کنم. هم‌کلاسی‌هایی داشتم که در همان سن (کلاس هفتم) مشروب می‌خورند، مواد مصرف می‌کردند و رابطه جنسی داشتند. خوشبختانه هیچ‌یک از دوستانم درگیر این کارها نبودند و برایم سخت نبود که همچنان اسلام را نمایندگی کنم، همان‌گونه که همیشه کرده بودم. اما اوضاع در حال تغییر بود.

سال‌های نوجوانی برای همه دشوار است. نوجوانان هویت مستقل خود را می‌سازند و به‌تدریج از هویتی که والدین برایشان ساخته‌اند فاصله می‌گیرند. هر شرایطی چالش‌های خاص خود را دارد. چالش‌های خانوادگی ما، هم برای باجی و هم برای من، این بود که کشش ما فقط به‌سوی شخصیتی متفاوت نبود، بلکه به‌سوی یک جهان‌بینی کاملاً متفاوت بود. ما میان شکافی ایستاده بودیم، بدون آنکه احساس وابستگی عمیق به فرهنگ کشوری داشته باشیم که از نظر فرهنگی با کشور خودمان خیلی متفاوت بود. این بیش‌تر به این می‌مانست که ما در یک خلای عمیق فرهنگی زندگی بسر می‌بریم.

اولین تغییری که متوجه شدم در مهمانی‌های خانوادگی بود. تقریباً همه‌ی خواهر و برادرهای امی در شمال‌شرق زندگی می‌کردند و ما سالی چند بار همدیگر را می‌دیدیم. وقتی نوجوان شدم، پدر و مادر و عمه‌ها و دایی‌هایم انتظار داشتند مثل یک نوجوان خوب پاکستانی رفتار کنم و من هم می‌خواستم برایشان چنین باشم. مشکل این بود که هرگز با یک نوجوان خوب پاکستانی از نزدیک آشنا نشده بودم و نمی‌دانستم باید چگونه رفتار کنم. این چیزی نبود که امی بتواند به من بیاموزد.

در نهایت سعی کردم لحن گفتار پسر عموهای بزرگ‌تر و دایی کوچک‌ترم را تقلید کنم، اما ظاهراً فاقد آن ظرافت لازم بودم که بتوانم مرز میان شوخ‌طبعی و بی‌ادبی را در فرهنگ پاکستانی رعایت کنم. در فرهنگ آمریکایی می‌توانستم این کار را به‌خوبی انجام دهم، حتی به‌نحوی دلنشین. اما در سفرهای خانوادگی اغلب به‌خاطر همین موضوع، در راه بازگشت، پدر و مادرم از دستم ناراحت می‌شدند.

همچنین دریافتم که برخلاف سلیقه و فرهنگ خویشاوندانم بیش از حد سؤال می‌پرسم. در فرهنگ ما، از بزرگان باید اطاعت کرد. اطاعت نشانه‌ی احترام است و در برخی زمینه‌ها حتی نشانه‌ی محبت. سؤال پرسیدن اغلب به‌عنوان چالشی علیه اقتدارشان دیده می‌شود. اما در مدرسه به ما می‌آموختند که تفکر انتقادی داشته باشیم و اینکه سؤال پرسیدن از هر چیزی کار خوبی است.

ذهن من شکل می‌گرفت تا انتقادی بیندیشد، اما این شکل اندیشیدن با فرهنگ ما سازگار نبود.

این به آن معنا نیست که من هیچ خصلت ناخوشایندی نداشتم؛ داشتم. جوانی مغرور و خودخواه بودم و همین برایم دردسرهای زیادی ایجاد می‌کرد. والدین خوب سعی می‌کنند فرزندانشان را عاری از این نقص‌ها شکل دهند و راهنمایی کنند، همان‌گونه که والدینم تلاش کردند. اما بخشی از آنچه آن‌ها بی‌ادبی می‌دیدند در واقع تضادهای عمیق فرهنگی بود؛ من از جنس فرهنگی

متفاوت بریده شده بودم. آن‌ها می‌پنداشتند من کتان نفیس پاکستانی هستم، اما در حقیقت بیشتر ترکیبی از پنبه آسیایی-آمریکایی بودم.

همین وضعیت متأسفانه در مدرسه هم وجود داشت. من بیش از حد پاکستانی بودم تا بتوانم کاملاً در جمع دوستان آمریکایی‌ام جا بگیرم. همیشه یک مانع وجود داشت، فرقی نمی‌کرد چقدر با هم فعالیت داشتیم یا چقدر نزدیک می‌شدیم. هرگز هفته‌ی آخر راهنمایی را فراموش نمی‌کنم؛ زمانی که جشن پایان سال برگزار شد. ما "عناوین افتخاری" دریافت می‌کردیم و به من لقب «کسی که احتمالاً کامپیوتر جیبی اختراع می‌کند و بعد روز شستشو در جیب شلوارش جا می‌گذارد» داده شد. آن شب خوش گذشت، تا زمانی که نوبت عکس گرفتن رسید. وقتی دوستم بن خواست با بهترین دوستانش عکس بگیرد، گفت فقط با دیوید و ریک. این رفتار او مثل خنجری یخی در قلبم نشست. هنوز هم یادآوری آن حادثه دردناک است، اما تقصیر او نبود. من فقط نمی‌توانستم هیچ‌جا کاملاً جا بیفتم.

هیچ‌کس این را درک نمی‌کرد، حتی خودم هم نه. من دیگر نه متعلق به فرهنگ سنتی پاکستانی بودم و نه هم متعلق به فرهنگ آمریکایی. من یک فرهنگ سوم داشتم، و هیچ‌کس در آنجا با من همراه و هم‌نوا نبود.

فصل دوازدهم

مسلمانان در غرب

روی شکم خوابیده بودم و از میان نرده‌ها به جلسه‌ی پنهانی در طبقه پایین نگاه می‌کردم. خانواده‌ی ما همان روز برای مراسم تشییع جنازه پدر بزرگم گرد هم آمده بود. احساسات بسیار شدید بود، اما تنشی ناگفته نیز در تمام طول روز سایه انداخته بود. گرچه بزرگترها مرا و پسرعموهایم را به رختخواب فرستاده بودند، من یواشکی بیرون آمده بودم. به دنبال جواب بودم.

یکی از دخترعموهای بزرگترم در انتهای اتاق نشیمن دایمی‌ام نشسته بود، صورتش را در میان کف دست‌هایش پنهان کرده بود و بزرگان در نیم‌دایره‌ای پیرامون او جای گرفته بودند. فضا آکنده از نگرانی و اندوه بود. هیچ‌کس سخن نمی‌گفت.

سرانجام، مادر بزرگم به آرامی سکوت را شکست: «هنوز پاکی؟»

مثل برق، مادر دخترعمویم مداخله کرد: «البته که او پاک است!» اما همه نگاه‌ها به سمت دخترعمویم بود. او آرام، بی‌آنکه صورتش را از میان دستانش بردارد، سر تکان داد.

امی شروع کرد به سرزنش دخترعمویم با لحنی که فقط در برابر باجی شنیده بودم، آن هم در مسائل بسیار کم‌اهمیت‌تر: «اگر پاکی، پس فراموشش کن! ادامه بده و با یک مسلمان احمدی خوب ازدواج کن، قبل از آنکه آبروی ما بیشتر لکه‌دار شود. یا دست‌کم با یک مسلمان غیر احمدی. اما یک هندو؟ استغفرالله!»

از میان اشک‌ها و پشت انگشتانی که صورتش را پوشانده بودند، دخترعمویم هق‌هق‌کنان گفت: «اما من او را دوست دارم.»

یکی از عمه‌ها پوزخند زد و زیر لب گفت: «باورم نمی‌شود ذهنش این‌قدر مختل شده باشد.» سپس رو به دخترعمویم ادامه داد: «تو اصلاً نمی‌دانی عشق چیست! آمریکایی نشو. به بزرگترهایت گوش بده!»

بار دیگر سکوتی سنگین بر جمع حاکم شد و احساسات را شدیدتر کرد. مردان اتاق چیزی نمی‌گفتند. حضورشان تنها برای نشان دادن سنگینی بحث و مهار احساسات زنان بود.

چند لحظه بعد، مادر دخترعمویم افزود: «پدر بزرگت مبلغ بود. تصور کن چه حسی داشت وقتی فهمید فرزند خودش میراث ما را بی‌آبرو کرده؟ اسلام را بی‌آبرو کرده؟»

مادر بزرگم مستقیم به دخترعمویم نگاه کرد و گفت: «لازم نیست تصور کنیم. به خاطر کار توست که او دیگر اینجا نیست.»

این تنها باری بود که از مادر بزرگم شنیدم کسی را شخصاً متهم کند. سخنش از روی نوعی محبت سختگیرانه شرقی بود، اما تا امروز هم دختر عمویم را آزار می‌دهد. او تنها کسی نبود که در این مسائل با خانواده گسترده دچار تعارض شد. برخورد فرهنگ والدین مهاجر با فرزندان غربزاده‌شان به‌ویژه در سال‌های پر آشوب نوجوانی بسیار رایج است و این حقیقت حیاتی را روشن می‌سازد: مسلمانان مهاجر از شرق تفاوتی چشمگیر با فرزندان مسلمانان که در غرب به دنیا آمده‌اند دارند.

مردم فرهنگ‌های اسلامی شرقی عموماً حقیقت را از طریق سلسله‌مراتب اقتدار می‌سنجند، نه استدلال فردی. البته افراد در شرق نیز تفکر انتقادی می‌کنند، اما به‌طور متوسط، کمتر ارزشمند و رایج است. رهبران تفکر انتقادی کرده‌اند و رهبران بهتر می‌دانند. گردآوری اطلاعات از منابع متعدد و سپس تحلیل نقادانه برای دستیابی به حقیقت، کاری برای متخصصان است نه مردم عادی.

این پدیده در ذهن مسلمانانی که در چنین فرهنگ‌هایی پرورش یافته‌اند، دوگانگی آشکاری ایجاد می‌کند: یک نهاد یا منبع اقتدار است یا نیست. یا قابل اعتماد است یا مشکوک. یا خوب است یا بد. طیف‌های خاکستری در فرهنگ‌های اقتدارمحور شرق، بسیار کمتر یافت می‌شوند.

اغلب، آموزگاران شرقی به مسلمانان آموخته‌اند که غرب مسیحی است، فرهنگش بی‌بندوبار است و مردمش با اسلام مخالفند. بنابراین، مسلمان مهاجر انتظار دارد مردم غرب، مسیحیان بی‌بندوبار و دشمن اسلام باشند.

وقتی به آمریکا می‌آیند، تفاوت‌های فرهنگی و پیش‌داوری‌هایشان اغلب موجب می‌شود از غربی‌ها دور بمانند. مثل امی، بسیاری تنها با دیگر مهاجران از کشور خود رابطه برقرار می‌کنند، بنابراین دیدگاه‌هایشان هرگز اصلاح نمی‌شود. بدتر از آن، برخی مسلمانان از سوی غربی‌ها یا مسیحیان با رفتار بدی مواجه می‌شوند و همین امر باورشان را تقویت می‌کند که همه غربی‌ها و مسیحیان همین‌گونه‌اند.

در موارد نادر که کسی مسلمانی را به خانه خود دعوت می‌کند، تفاوت‌های فرهنگی و آداب‌میزبانی می‌تواند موجب ناآرامی او شود و میزبان باید مایل به پرسش، یادگیری و سازگاری باشد تا این فاصله برطرف شود. موانع بسیاری و مسلمانان مهاجر نمی‌توانند صرفاً بر حسب شرایط، مسیحیان و غرب را درک کنند. تنها ترکیب استثنایی عشق، فروتنی، مهمان‌نوازی و پایداری می‌تواند این موانع را از میان ببرد، و افراد کمی چنین تلاشی می‌کنند.

این همان چیزی است که توضیح می‌دهد چرا خانواده‌های ما سخت می‌کوشند مانع از «آمریکایی‌شدن» ما شوند. این اصطلاح هیچ ربطی به ملیت ندارد؛ همه چیز مربوط به برداشت آنان از فرهنگ غربی است. آمریکایی‌شدن یعنی نافرمانی از بزرگ‌ترها، پوشیدن لباس‌های کمتر محافظه‌کارانه، و گذراندن وقت بیشتر با دوستان تا خانواده. ناسزا گفتن، مشروب‌خواری و دوستی با جنس مخالف، این برداشت، اساس فهم شرقی‌های به‌ویژه مسلمان از غرب و بالاخص آمریکا را تشکیل می‌دهد.

یکی از بزرگ‌ترین مصیبت‌ها این است که مسلمانان مهاجر غالباً بی‌اخلاقی‌های غرب را با مسیحیت یکی می‌دانند و این همبستگی در ذهن کسانی که نقادانه نمی‌اندیشند، به رابطه علت و معلولی بدل می‌شود: غرب مسیحی است، غرب آمریکایی‌شده است؛ پس آمریکایی‌شدن به خاطر مسیحی‌بودن است. مسیحیت، به باور بسیاری از مسلمانان، این فرهنگ بی‌بندوبار و سلطه‌گر غربی را پدید آورده است. بنابراین، مسیحیت باید غیرالهی باشد.

به یاد دارم که به امی و ابا می‌گفتم شاید کسانی که در تلویزیون لباس‌های تحریک‌آمیز می‌پوشند اصلاً مسیحی نباشند، و پاسخشان این بود: «یعنی چه؟ مگر خودشان را مسیحی نمی‌نامند؟ مگر صلیب نمی‌پوشند؟» اگر می‌گفتم برخی فقط در نام مسیحی هستند و حتی ممکن است به خدا ایمان نداشته باشند، آن‌ها جواب می‌دادند که این یعنی «مسیحیانی هستند که به خدا ایمان ندارند.» آن‌ها دین را نه بر اساس باور، بلکه بر اساس هویت فرهنگی تعریف می‌کردند. مصیبت اصلی این بود که هیچ‌کس دلیلی به آنان نداده بود تا به گونه‌ی دیگری فکر کنند. اگر حتی یک مسیحی را از نزدیک می‌شناختند که متفاوت زندگی کند، شاید تصورشان اصلاح می‌شد و مسیحیت را در نوری نیکو و با ویژگی‌های بهتر و دقیق‌تری می‌دیدند.

اما همه‌ی این‌ها برای فرزندانشان متفاوت است، برای مسلمانان نسل دوم در غرب. نسل دوم به اندازه همسالانشان متنوع و متفاوت‌اند. اگر چیزی بتوان درباره آنان گفت، این است: تقریباً همگی جهان را همچون غربی‌ها می‌بینند، اما همچنان خود را با اسلام همسو می‌دانند.

برخی، مثل من، طوری تربیت شده‌اند که انتقادی بیندیشند و در عین حال اسلام را دوست دارند. بسیاری از دخترعموهایم که تحصیلات عالی دارند، برقع می‌پوشند و آماده‌اند با دلایل سنجیده از این انتخاب دفاع کنند. برخی دیگر، مثل چند پسرعمویم، همه چیز اسلام و فرهنگشان را رد کرده‌اند، جز عنوان «مسلمان».

اینکه یک جوان مسلمان با فرهنگش پیوند داشته باشد یا تنها نامی از آن باقی بگذارد، اغلب به فشارهای ناشی از تضاد فرهنگی بستگی دارد. اگر والدین بسیار مذهبی باشند، مانند والدین من، احتمال بیشتری هست که فرزند بکوشد زندگی سنتی‌تری در پیش گیرد. اما اگر والدین تنها اسمی مسلمان باشند، احتمال اندکی هست که فرزندان شان بیش از آن به دین و باور اسلامی‌اش اهمیت بدهد.

اینکه دوستان فرزند چه کسانی باشند و به چه باور داشته باشند نیز بسیار تأثیرگذار است، همان‌طور که آموزش‌های مدرسه نقش مهمی دارد.

باجی دیدگاه‌هایی متفاوت از من پیدا کرد. او همچنان برقع می‌پوشد و اسلام را دوست دارد، اما اسلام را با کثرت‌گرایی غربی آمیخته است. او باور دارد که خدا می‌تواند مردم را به مسیحیت، هندوئیسم، یهودیت یا هر دین دیگری هدایت کند و آنان همچنان می‌توانند نجات یابند، زیرا همه راه‌ها به سوی خدا می‌رسد. او این را باور دارد، گرچه ما در یک خانه بزرگ شدیم. تجربه‌های بیرون از خانه او را کاملاً متفاوت از من شکل داده است.

اما درباره دخترعمویم، گرچه در نهایت «به راه آمد» و با آن پسر هندو ازدواج نکرد، بعید است که او هرگز به‌طور کامل از آن ماجرا بهبود یابد. یکی از پسرعموهایم وقتی می‌خواست با یک فیلیپینی ازدواج کند، سرزنش شد، اما «به راه آمد» و سرانجام با دختری پاکستانی ازدواج کرد. یکی دیگر از پسرعموها می‌خواست با دختری آمریکایی ازدواج کند، سرزنش شد، اما با این حال پیش رفت و همان دختر آمریکایی را به همسری برگزید و با ازدواج کرد.

تمام این مسلمانان نسل دوم آمریکایی، خویشاوندان من هستند. همه نسبشان به همان شهر در پاکستان می‌رسد، در همان جماعت بزرگ شدند و تقریباً با من هم‌سن‌وسال‌اند. با این حال، جهان را بسیار متفاوت می‌بینند و درک می‌کنند.

شاید مهم‌تر از همه این است که هیچ‌یک جهان را مانند والدینشان نمی‌بینند، حتی نزدیک هم نیست. با این حال، همگی خود را مسلمان می‌نامند و با ایمان والدینشان هویت می‌گیرند.

پس، مسلمان بودن در غرب چه معنایی دارد؟ می‌تواند هر معنایی داشته باشد. اگر واقعاً می‌خواهی بدانی کسی چگونه است و به چه باور دارد، باید او را بشناسی و شخصاً از خودش بپرسی. اما بهترین کاری که پیش از آن می‌توان کرد، این است که تشخیص دهی او مهاجر است یا مسلمان نسل دوم. همین یک عامل، اغلب تفاوت بزرگی ایجاد می‌کند.

فصل سیزدهم

غش‌ها و جای‌گزینی‌ها

ترکیب ویژه‌ی «شرق و غرب» در زندگی من، زیر سایه‌ی جدال‌های کلامی اسلامی شکل گرفت. من هیچ‌گاه مجبور نشدم مدت‌ها با نسبی‌گرایی پست‌مدرنی دست‌وپنجه نرم کنم؛ همان نسبی‌گرایی‌ای که بسیاری از نسل مرا به دام انداخته است. برای من بدیهی بود که حقیقت وجود دارد. جایگزینش چه می‌توانست باشد؟ اگر حقیقت وجود نداشت، آنگاه این گزاره که «حقیقت وجود ندارد» خود به حقیقت تبدیل می‌شد، و بار دیگر به حقیقت باز می‌گشتیم. پس هیچ جایگزینی وجود ندارد؛ حقیقت باید وجود داشته باشد.

از دیرباز، مسلمانان و مسیحیان این درک مشترک را داشته‌اند. هر دو باور دارند که حقیقتی عینی هست، و این نه تنها به‌خاطر ایمان‌شان بلکه به این دلیل که هر یک ایمان خود را حقیقت می‌پندارند. اما این چشم‌انداز مشترک تنها به این محدود نمی‌شود. آنان باور‌هایی کم‌وبیش مشابه درباره‌ی یکتاپرستی، عوالم روحانی و مادی، فرشتگان و شیاطین، خیر و شر، داوری نهایی، بهشت و جهنم، الهام کتاب‌های مقدس و بسیاری باور‌های دیگر دارند.

این اشتراکات همچون شمشیری دو لبه‌اند. از یک سو، بستری مشترک برای گفت‌وگو فراهم می‌آورند، به‌گونه‌ای که دو طرف می‌توانند غالباً یکدیگر را درک کنند و جهان را از زاویه‌ای مشابه ببینند. از سوی دیگر، همین اشتراکات گاه باعث می‌شوند اختلافات بر سر حساس‌ترین موضوع میان این دو ایمان، یعنی نگاه‌شان به عیسی و محمد، تیزتر و آشکارتر گردد. مسیحیان باور دارند که عیسی تجسد خداست، و این اعتقاد برای مسیحیت راست‌گیش ضروری است. در مقابل، مسلمانان معتقدند که عیسی چیزی بیش از یک پیامبر نبود، و باور به تجسد او کفرآمیز است و طبق قرآن، انسان را به عذاب ابدی در جهنم می‌کشاند.

مسلمانان باور دارند که محمد فرستاده‌ی خداست، و این باور چنان بنیادی است که نیمی از شهادتین، مهم‌ترین اعلام ایمان اسلامی را تشکیل می‌دهد. مسیحیان اما باور دارند هر که برخلاف انجیل نجات به‌واسطه‌ی عیسی تعلیم دهد، آموزگاری دروغین است.

این اختلاف عقیدتی همان دلیلی است که گفت‌وگو میان مسلمانان و مسیحیان اغلب بر محور عیسی و محمد متمرکز شده است. من، به‌عنوان نوجوانی مسلمان، بر این باور بودم که اگر می‌خواهم نماینده‌ای مؤثر برای اسلام باشم، نه تنها باید آبرویی بی‌لکه داشته باشم، بلکه باید بر این نقاط اختلاف نیز تسلط کامل پیدا کنم.

درباره‌ی محمد، غربی‌ها به‌ندرت چیزی می‌دانستند. من می‌توانستم هرچه بخواهم درباره‌ی او بگویم و آنان باور می‌کردند. البته قصد فریب نداشتم، اما واقعاً دشوار نبود محمد را در برابر یک مسیحی عادی به‌گونه‌ای معرفی کنم که از سر جهلشان،

بپذیرند. من هر آنچه در کودکی درباره‌ی او آموخته بودم، به‌ویژه رحمتش هنگام بازگشت به مکه را بازگو می‌کردم، و معمولاً موفق می‌شدم تصویری مثبت‌تر از محمد و اسلام در ذهنشان به‌جا بگذارم.

اما درباره‌ی عیسی، دو نکته هست که مسلمانان به‌ویژه با مسیحیان بر سر آن اختلاف دارند: نخست اینکه عیسی بر صلیب درگذشت، و دوم اینکه او ادعا کرده است خداست. قرآن به‌صراحت هر دو باور را انکار می‌کند. برای آنکه سفیری کارآمد باشم، کافی بود این دو مسئله را خوب فراگیرم و با قدرت استدلال کنم که عیسی هرگز نگفته خداست، و هرگز بر صلیب نمرده است. برای مسئله‌ی دوم، بنیان‌گذار فرقه‌ی ما کتابچه‌ای کوچک نوشته بود تا جماعت را مجهز کند. نام آن عیسی در آن کتاب کوچک بود، و من بارها آن را خوانده بودم.

اولین فرصت من برای آزمودن این آموخته‌ها، در اتوبوس مدرسه و مقابل دبیرستانمان پیش آمد، زمانی که منتظر بودیم تا به خانه برویم. اندکی پیش از عید پاک بود، و داشتم با دوستم «کریستن» درباره‌ی برنامه‌هایم برای تعطیلات پیش‌رو صحبت می‌کردم. کلاس‌مان زودتر تعطیل شده بود، بنابراین پیش از شلوغ شدن اتوبوس، سوار شدیم. چون از بزرگترهای کلاس بودیم، صندلی‌های عقب را گرفتیم.

ما روبه‌روی یکدیگر نشستیم و او برایم از برنامه‌هایش برای «جمعه‌ی نیک» گفت.

«جمعه‌ی نیک؟» اصلاً نمی‌دانستم چه معنایی دارد.

گفت: «جمعه‌ی نیک روزی است که عیسی بر صلیب مرد.»

پرسیدم: «چه چیزی در آن خوب است؟»

او پاسخ داد: «این همان راهی است که او گناهان ما را برداشت، با مردن بر صلیب.» جوابش صریح بود، اما مرا به خنده واداشت. من شنیده بودم این همان چیزی است که مسیحیان باور دارند، اما تا آن روز هیچ‌کس این را مستقیم به من نگفته بود.

پرسیدم: «چطور مرگ او بر صلیب گناهان تو را برمی‌دارد؟»

کریستن گفت: «این چیزی است که در کلیسا به ما گفته‌اند. من دقیق نمی‌دانم. ما زیاد به کلیسا نمی‌رویم. هیچ‌وقت هم نپرسیده‌ام.» او حالت تدافعی نداشت؛ صادقانه سخن می‌گفت. همین صداقت بی‌پرده و هوش تأثیرگذارش یکی از دلایلی بود که من از صحبت کردن با او لذت می‌بردم. بعدها کمی به او دل بستگی پیدا کردم، اما هرگز آن را به خودم اعتراف نکردم. اعتراف به چنین احساسی یعنی سازش با فرهنگم، و آن برایم امکان‌پذیر نبود. من یک سفیر بودم. با این حال، اجازه دادم نسبت به دوست‌پسرش کمی بی‌رحم باشم.

تصمیم گرفتم گفت‌وگو را تغییر جهت بدهم. گفتم: «خب، من اصلاً فکر نمی‌کنم او بر صلیب مرده باشد.»

کریستن پرسید: «چرا این‌طور فکر می‌کنی؟» نگاهش پر از کنجکاوی بود، پس من برگ برنده‌ام را رو کردم.

گفتم: «به خاطر خود انجیل.»

او گفت: «منظورت چیست؟»

پاسخ دادم: «خب، اول از همه، می‌دانیم که عیسی نمی‌خواست بر صلیب بمیرد. وقتی در باغ جتسیمانی بود، دعا کرد که خدا آن جام تلخ را از او بگیرد. روشن است که آن جام تلخ همان مرگ قریب‌الوقوع او بر صلیب بود، و عیسی تمام شب دعا کرد تا خدا او را نجات دهد، تا جایی که عرقش مانند قطرات خون فرو می‌ریخت.» مکثی کردم و منتظر تأیید او ماندم. کریستن سر تکان داد.

ادامه دادم: «نمی‌دانم تو چه فکر می‌کنی، اما من باور دارم خدا عیسی را دوست داشت. هیچ راهی ندارد که خدا دعاهای عیسی را نشنیده گرفته باشد. در واقع، فکر می‌کنم در کتاب عبرانیان هم همین گفته شده. به هر حال، وقتی عیسی بر صلیب قرار گرفت، اگر محاسبه کنی، می‌بینی که او فقط سه ساعت بر صلیب بود. سه ساعت آویخته شدن بر صلیب کسی را نمی‌کشد. مردم روزها بر صلیب زنده می‌مانند. او خیلی زود پایین آورده شد.» چهره‌ی کریستن نشان می‌داد که مشغول پردازش حرف‌هایم است. کمی صبر کردم تا ببینم آیا سؤال بدیهی را خواهد پرسید. پرسید.

او گفت: «پس چرا پایین آورده شد؟»

گفتم: «دقیقاً همان‌طور که انجیل می‌گوید! پیلطس فرمان داد پایین آورده شود. همسر پیلطس خوابی دیده بود و از شوهرش التماس کرده بود که نگذارد عیسی کشته شود. حتماً توانسته بود شوهرش را متقاعد کند تا او را نجات دهد، بعد از آنکه یهودیان قانع شده بودند که او مصلوب شده است. پس پیلطس دستور داد عیسی از صلیب پایین آورده شود. آن‌جا بود که عیسی در مقبره قرار گرفت.» در همین لحظه مکث کردم، چون آشکار بود کریستن اعتراضی دارد.

گفت: «اما شاگردانش او را بعد از آن دیدند و فکر کردند که از مردگان برخاسته است. چطور ممکن است چنین فکری بکنند اگر او پایین آورده شده بود؟»

گفتم: «من نگفتم شاگردان او را پایین آوردند. این کار را یوسف رامه‌ای و نیکودیموس کردند. پیلطس نمی‌توانست به‌طور علنی با شاگردان همکاری کند، چون آن‌وقت آشکار می‌شد که او به عیسی کمک کرده است. پس او با یوسف رامه‌ای و نیکودیموس همکاری کرد. یوسف جسد عیسی را برداشت و در مقبره گذاشت، و نیکودیموس صد پوند آلوئه و دیگر داروها، همراه با پارچه‌های کتانی آورد تا عیسی را درمان کند. خدا از این داروها استفاده کرد تا عیسی را در آن سه روزی که در مقبره بود، شفا دهد.»

کریستن با پرسشی که به ذهنم نرسیده بود، حرفم را قطع کرد: «اما چرا خدا باید همه‌ی این کارها را برای نجات عیسی انجام دهد؟ مگر نمی‌توانست عیسی را چند روز زودتر به آسمان ببرد، اگر نمی‌خواست او بر صلیب بمیرد؟» این نکته‌ی تیزی بود. من از آن زاویه به موضوع نگاه نکرده بودم. اما جماعت ما پاسخی آماده داشت درباره‌ی اینکه چرا الله می‌خواست عیسی زنده بماند.

گفتم: «خود عیسی می‌گوید که او برای گوسفندان گمشده‌ی اسرائیل فرستاده شده بود. این گوسفندان گمشده همان قبایل یهودی بودند که در جریان پراکندگی یهود به سراسر آسیا رانده شده بودند. الله عیسی را از مرگ بر صلیب نجات داد تا بتواند نزد گوسفندان گمشده برود و یهودیت را در آن‌جا اصلاح کند، همان‌طور که در اسرائیل کرد.»

ما چنان غرق در گفت‌وگو شده بودیم که متوجه ورود بقیه‌ی دانش‌آموزان به اتوبوس نشدیم. در صندلی جلوی من، پسری که یک کلاس پایین‌تر بود، مدتی با دقت گوش داده بود و ظاهراً صبرش به سر آمده بود. او با صدای خرخرامیز تمسخرآلودی توجه ما را جلب کرد و بعد از آنکه به من نگاهی انداخت، با عصبانیت برگشت و گفت: «چندش آور.»

با خودم گفتم: «اگر دلیلی داشت، مطرح می‌کرد. حقیقت، باطل را خاموش می‌کند.»

کریستن او را هم دیده بود و نگاهی به من انداخت تا مطمئن شود ناراحت نشده‌ام. من نشده بودم، اما او بلند گفت: «من فکر می‌کنم این دیدگاه خیلی جالب است. ممنون که با ما در میان گذاشتی.»

استدلالی که با کریستن در میان گذاشتم، اغلب «نظریه‌ی بیهوشی» نامیده می‌شود؛ نظریه‌ای که هم مسلمانان احمدی و هم غیر احمدی آن را می‌پذیرند. این نظریه یکی از استدلال‌های محبوب مناظره‌کنندگان مسلمان همچون احمد دیدات و شبیر علی است. خاستگاه آن به اواخر قرن هجدهم برمی‌گردد، زمانی که عصر روشنگری نظریه‌های طبیعت‌گرایانه‌ای برای توضیح رستاخیز ظاهری عیسی پدید آورد. مسلمانانی مانند میرزا غلام احمد بُعدی الهی به این نظریه افزودند و آن را

باورپذیرتر کردند؛ به این معنا که عیسی می‌توانست از مصلوب شدن جان به در برد. استدلال چنین بود: «اگر خدا می‌تواند معجزه‌ی بزرگ زنده کردن عیسی از مردگان را انجام دهد، چرا نتواند معجزه‌ی بسیار کوچک‌تر زنده نگه داشتن او بر صلیب را محقق سازد؟»

البته نظریه‌ی بیهوشی، نخستین تبیین مسلمانان از مرگ ظاهری عیسی نبود، و همچنین دیدگاه غالب هم به شمار نمی‌آید. بیشتر مسلمانان به «نظریه‌ی جایگزینی» باور دارند. در تاریخ نخستین اسلام چنین استدلال می‌شد که پیش از مصلوب شدن، شخص دیگری به جای عیسی قرار داده شد. الله چهره‌ی عیسی را بر چهره‌ی آن فرد انداخت، و همان شخص به جای او بر صلیب رفت. این همان شیوه‌ای است که آنان آیه‌ی قرآنی را تفسیر می‌کردند: «عیسی نه کشته شد و نه مصلوب، بلکه چنین به نظر آمد.»

سپس این پرسش طبیعی پیش می‌آید: چه کسی به جای عیسی کشته شد؟ افراد مختلفی پیشنهاد شده‌اند. برخی گفته‌اند جوان مؤمنی داوطلب شد تا شرف مرگ به جای عیسی را به دست آورد. عده‌ای دیگر بر این باورند که هنگامی که شمعون قیروانی صلیب را برای عیسی حمل می‌کرد، در نهایت او را به صلیب کشیدند. گروهی هم می‌گویند الله چهره‌ی یهودا را به صورت عیسی بدل کرد تا نوعی عدالت شاعرانه تحقق یابد. این دیدگاه آخر، امروز به نظر می‌رسد رایج‌ترین باشد.

دیدگاه غالب دیگر به صعود عیسی مربوط است. قرآن می‌آموزد که «الله عیسی را به سوی خود بالا برد»، و این امر باعث شده بیشتر مسلمانان به عروج و بازگشت نهایی عیسی باور داشته باشند. پس همانند مسیحیان، بیشتر مسلمانان نیز در انتظار بازگشت مسیح هستند. جماعت ما اما این دیدگاه را به چالش کشید، زیرا احمد ادعا کرده بود که خود او مسیح موعود است. او با استناد به انجیل استدلال می‌کرد که یهودیان به اشتباه منتظر بازگشت الیاس از آسمان بودند، در حالی که عیسی گفته بود یحیی تعمیددهنده همان بازگشت الیاس است. به همین شکل، جهان در انتظار بازگشت عیسی بود، اما در واقع احمد همان بازگشت محسوب می‌شد.

طبیعی است که من با حرارت از هر آنچه جماعت به من آموخته بود دفاع می‌کردم. پس نظریه‌ی بیهوشی و این دیدگاه را ارائه می‌دادم که عیسی به هند سفر کرد و در آنجا در سنین پیری درگذشت، نه اینکه عروج کرده باشد. هرچه بیشتر دیدگاه‌هایم را به اشتراک می‌گذاشتم، بیشتر در ایمان خود استوار می‌شدم؛ و وقتی دریافتم هیچ‌کس دلیل محکم و قاطعی برای رد استدلال‌هایم ندارد، این گفت‌وگوها به‌طور فزاینده‌ای تکرار می‌شدند. احساس می‌کردم نیمی از استدلال‌های لازم برای یک "سفیر خوب" اسلام شدن را در اختیار دارم، و مطمئن بودم نیمه‌ی دیگر حتی آسان‌تر خواهد بود. و حق با من بود؛ چنین شد.

فصل چهاردهم

پدر، بزرگتر از عیسی است

وقتی به کلاس دهم رسیدم، زندگی شخصی‌ام به شکل چشمگیری در حال تغییر بود. شروع کرده بودم که وقت بیشتری با دوستانم بگذرانم؛ چه پای تلفن و چه در مدرسه هنگام فعالیت‌ها. به لباس پوشیدن خیلی اهمیت می‌دادم، هرچند هنوز /می لباس‌هایم را برایم انتخاب می‌کرد. حتی از او خواستم اجازه دهد به جای عینک، از لنز استفاده کنم تا از شهرت «خرخوان»ی که پیدا کرده بودم رها شوم. بی‌نتیجه بود.

کشاکش فرهنگ غربی برایم هر روز سخت‌تر می‌شد. هنوز اجازه نداشتیم شب‌ها در خانه‌ی دوستان بمانم و یا به مراسم رقص مدرسه بروم. دوستی من و هم‌کلاسی‌هایم صمیمی‌تر شده بود و همین، غیبت من از چنین برنامه‌هایی را دشوارتر می‌ساخت.

با این همه، هنوز هم اسلام را با افتخار نمایندگی می‌کردم، به‌ویژه زمانی که باورهایم به‌طور مستقیم به چالش کشیده می‌شد؛ همان‌طور که یک روز در کلاس لاتین رخ داد.

در دبیرستان پرنسس آن، درس لاتین توسط دو معلم ارائه می‌شد که هر دو از این‌که شاگردان‌شان به کلاس علاقه نشان دهند، بسیار خوشحال می‌شدند. خانم /رلز که لاتین ۲ را تدریس می‌کرد، بیش از حدی که باید با من مهربان و آسان‌گیر بود. من عاشق لاتین و کلاس او بودم. اما هر روز بازیگوش‌تر می‌شدم، چرا که او کمتر توبیخ می‌کرد. اغلب مشق‌هایم را فراموش می‌کردم و چند ساعت مانده به موعد تحویل تازه یادم می‌آمد. کلاس لاتین درست پیش از کلاس اسپانیایی بود و من بارها مشق اسپانیایی‌ام را در همان کلاس می‌نوشتم. کتاب اسپانیایی را زیر کتاب لاتین پنهان می‌کردم و هر وقت او روی تخته می‌نوشت، من به کار خود مشغول می‌شدم؛ در حالی‌که فکر می‌کردم حواسش نیست. نیمه‌ی سال که رسید، فهمیدم او کاملاً متوجه بود، اما به طرز شگفت‌انگیزی شکیبا.

در یکی از همین روزها که سرگرم نوشتن مشق اسپانیایی بودم، دختری که جلوی من نشسته بود برگشت و گفت: - «نبیل، می‌توانم چیزی ازت بپرسم؟»

اسمش بتسی بود، دختر مسیحی صریح‌اللهجه‌ی کلاس ما. همه می‌دانستند که او یک مسیحی انجیلی است و اغلب هم با صلابت از ایمانش دفاع می‌کرد. با وجود مهربانی و روحیه‌ی کمک‌رسانی، چنان سرسختی آرامی داشت که ما را معذب می‌کرد. فکر می‌کردیم کمی عجیب است.

- «بله، بپرس.» نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. اگر مداد لازم داشت، مستقیم می‌گفت، نه این‌که چنین مقدمه‌ای بچیند. تازه من همیشه مدادم را فراموش می‌کردم!

او کمی مکث کرد و خود را جمع‌وجور ساخت و پرسید:

- «تو درباره‌ی عیسی چیزی می‌دانی؟»

یک لحظه با خود گفتم: «این دختر دیوانه است! وسط کلاس لاتین چنین سؤالی؟» ولی همزمان، احترام تازه‌ای برایش قائل شدم. چرا دیگر مسیحیان هیچ‌گاه چنین پرسشی از من نکرده بودند؟ مگر نه این‌که آن‌ها باور داشتند برای رفتن به بهشت به عیسی نیاز دارم؟ پس آیا حاضر بودند بگذارند من به دوزخ بروم؟ یا در واقع به ایمان‌شان چندان باور نداشتند؟

برای لحظه‌ای به این فکر کردم که چگونه پاسخ بدهم. سر از روی مشق اسپانیایی بلند کردم و وضعیت را برانداز کردم. خانم /رلز ظاهراً از کلاس بیرون رفته بود و بیشتر شاگردان سرگرم گفت‌وگو بودند. نمی‌دانستم تا چه حد باید پیش بروم، چون می‌دانستم ممکن است خیلی زود پرشور شوم و از کنترل خارج. تصمیم گرفتم کوتاه و مختصر پاسخ دهم.

- «بله.»

چشمانش گرد شد. آشکار بود که چنین پاسخی انتظار نداشت.

- «واقعاً؟ خب، درباره‌اش چه فکری می‌کنی؟»

- «خب، من مسلمانم، درست است؟ مسلمانان باور دارند که عیسی بی‌گناه بود و از مریم باکره زاده شد. او جذامیان را شفا داد، به کوران بینایی بخشید و مردگان را زنده کرد. عیسی مسیحاست، کلمه‌ی خدا.»

بتسی مبهوت شد. لابد خارج از تصورش حرف زده بودم، چون نمی‌دانست از کجا ادامه بدهد. پس خودم ادامه دادم: - «ولی عیسی خدا نبود. او فقط یک انسان بود.» این‌گونه خط مقدم نبرد را مشخص کردم و منتظر شدم واکنش او را ببینم.

- «وای، تو خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم درباره‌ی عیسی می‌دانی. این عالیست! من هم خیلی از همین چیزها را باور دارم، اما نه هم‌ش را. می‌خواهی دیدگاه من را هم بشنوی؟»

با لحنی نرم ولی استوار پاسخ داد؛ همان تاکتیک همیشگی‌اش: خود واقعی بودن.

- «بله، بفرما.» گفت‌وگو داشت جالب می‌شد.

- «خب، نمی‌دانم می‌دانی یا نه، ولی من مسیحی‌ام.»

لبخند زدم: «آره، حدس می‌زدم.» در دل خندیدم: «بتسی، همه‌ی دنیا می‌دانند تو مسیحی‌ای!» او هم لبخند زد، خوشحال که من از ایمانش باخبر بودم.

- «ما باور داریم که عیسی پسر خداست، و این برای ما خیلی مهم است. چون او پسر خدا بود، گناهی نداشت و توانست قیمت گناهان ما را با رفتن بر صلیب، به یک‌باره بپردازد.»

با آن جمله مشکل‌های زیادی داشتم، اما چون خط نبرد را مشخص کرده بودم، بر مسئله‌ی الوهیت عیسی تمرکز کردم. تصمیم گرفتم رویکردی مشفقانه در پیش بگیرم:

- «بتسی، من فکر نمی‌کنم انجیل امروز کلام خدا باشد. با مرور زمان و در طول ادوار تاریخ خیلی تغییر کرده. اما فرض کنیم من باور داشته باشم که چنین است. در کجای انجیل عیسی می‌گوید: من خدا هستم؟»

بتسی کمی فکر کرد. ناراحت به نظر نمی‌رسید، اما برایم روشن بود که پاسخی به خاطر نمی‌آورد. پس از مکثی ناخوشایند (که او در کمال آرامش پذیرفته بود)، گفت:

- «در انجیل یوحنا، عیسی می‌گوید بمن و پدر یک هستیم.»

این همان جوابی بود که انتظارش را داشتم و آماده بودم.

- «بله، اما در همان انجیل، عیسی برای شاگردانش دعا می‌کنه که همان‌طور که او با پدر یکی است، آن‌ها هم یک باشند. پس دقیقاً روشن می‌کنه که منظورش از یکی بودن اتحاد در روح و اراده است. اگر منظورش یکی بودن در ذات بود، آیا باید دعا می‌کرد شاگردانش هم در همان معنا یکی شوند؟ او که دعا نکرد همه‌ی شاگردان به یک وجود تبدیل شوند، مگر نه؟»

- «نکته‌ی خوبی است.» با تأمل گفت. نکته‌ی خوب؟! من در حال فرو ریختن جهان‌بینی‌اش بودم و او با آرامش تأیید می‌کرد؟ آیا این دختر هیچ‌وقت برآشفته نمی‌شد؟

- «خوب، حالا به ذهنم نمی‌رسد، ولی مطمئنم هست. می‌توانم بررسی کنم و بعد برایت بگویم.»

- «خیلی دوست دارم این کار را بکنی، بتسی. اما چیزی پیدا نخواهی کرد. عیسی هیچ‌وقت نگفت که خداست. برعکس، خیلی روشن بیان کرد که خدا نیست. او درد گرسنگی، تشنگی، تنهایی و وسوسه را تجربه کرد. گریه کرد و خون ریخت. خودش را پسر خدا خواند، بلکه پسر/انسان خواند. او به وضوح انسان بود.»

بتسی سر تکان داد: «بله، موافقم. عیسی انسانه، و خدا هم هست.»

- «چطور می‌شود کسی هم انسان باشه و هم خدا؟ انسان فانی‌است، خدا جاویدان. انسان محدود است، خدا نامحدود. انسان ضعیف است، خدا قادر مطلق. انسان بودن یعنی خدا نبودن، و خدا بودن یعنی انسان نبودن.»

این گفته‌ام او را متوقف کرد. تعادلش به هم خورد، پس تصمیم گرفتم فشار بیشتری بیاورم.

- «وقتی عیسی به جلیل رفت، انجیل مرقس می‌گوید که او نمی‌توانست معجزه‌ای انجام بده. نه این‌که نخواست، بلکه نمی‌توانست. آیا خدایی هست که نتواند معجزه کند؟ وقتی زنی در جمع لمسش کرد، نمی‌دانست چه کسی بود. آیا خدا چنین چیز ساده‌ای را نمی‌دانست؟» کمی مکث کردم تا هضم کند و ادامه دادم:

- «وقتی مردی او را نیکو خواند، پاسخ داد که او نیکو نیست، تنها خداست که نیکوست. او بار دیگر تفاوت خود و خدا را روشن می‌کند؛ وقتی گفت زمان پایان دنیا را نمی‌داند و فقط خدا می‌داند. او خیلی صریح نشان می‌دهد که خدا نیست.»

بتسی سکوت کرد. آشکار بود پیش‌تر به این‌ها فکر نکرده بود. وقت آن رسیده بود که ضربه‌ی نهایی را وارد کنم: - «بتسی، برای اینکه هیچ شکی نماند، در انجیل یوحنا عیسی گفت: پدر از من بزرگتر است. و من با عیسی موافقم. خدا بزرگتر از اوست. فکر می‌کنم تو هم باید با خودش موافقت کنی.»

بتسی درمانده بود. منتظر ماندم.

- «خب... نمی‌دانم چی بگویم» باز هم همان شگرد همیشگی‌اش: آرامش. «می‌دانی؟ می‌خواهم این چیزها را بررسی کنم. اما در همین حین، می‌خوام دعوتت کنم به نمایشی در کلیسای ما که من هم در آن نقش دارم. دوست داری بیایی؟»

- «حتماً، به نظر سرگرم‌کننده میاد. ولی هنوز گواهی‌نامه رانندگی ندارم. اشکالی داره پدرم همراهم بیاید؟»

- «البته که نه. هر چند نفر می‌خواهی با خودت بیاور. این اطلاعات برنامه‌ست. وقتی فرصت کردی، به من بگو چه روزی می‌آیی.» بتسی بروشوری به من داد و لبخند زد.

پشت نگاهش چیزی دیدم که پیش‌تر در او ندیده بودم. برآشفته بود. من هم در پاسخ لبخند زدم

فصل پانزدهم

دروازه‌های بهشت و شعله‌های جهنم

خیلی هیجان‌زده بودم که به یک کلیسا دعوت شده‌ام. قبلاً هم به یک کلیسا رفته بودم — کلیسای کاتولیک — و آن روز را به یاد می‌آورم؛ روزی هیجان‌انگیز و درهم‌ریخته با زبان لاتین. راستش را بخواهید، آنقدر برایم گیج‌کننده بود که نمی‌توانستم بفهمم چرا دعوت شده بودم. یادم می‌آید که بعضی از دوستانم هم آنجا بودند، از جمله بن و خانواده‌اش، اما آن‌ها هم کاتولیک نبودند. یکبار، وقتی ردیف ما ایستاده بود، همه به سمت جلوی سالن رفتند تا چیزی از کشیش بگیرند. من نمی‌دانستم چه کار کنم، پس همراهشان رفتم. مادر بن دستم را گرفت و دوباره مرا به صندلی‌ام برگرداند. با تعجب به او نگاه کردم. او با شدت سرش را تکان داد و گفت «نه». کشیش، که تا آن لحظه حالت جدی داشت، تلاش می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند.

هیچ‌کس به من نگفته بود که کلیساهای پروتستان متفاوت هستند، بنابراین انتظار داشتم چیزی مشابه ببینم. به نظر من، صحن اصلی کلیسای فرست بابتیست نورفولک بیشتر شبیه یک سالن آمفی‌تئاتر بود. حدس می‌زدم مراسم کلیسایی در جای دیگری برگزار شود، اما نمی‌توانستم ببینم کجا.

با پدرم (ابا) در بالکن، سمت عقب، نشستم. حتی اگر هیچ‌کدامان نمی‌دانستیم نمایش درباره چیست، ابا خوشحال بود که دعوت را پذیرفته‌ام. گفت بی‌ادبی می‌شد اگر نمی‌رفتم و این یک راه خوب برای حفظ ارتباط با بتسی است. او به من افتخار می‌کرد که ایمانم را با دیگران به اشتراک گذاشتم و می‌خواست کمک کند تا نمایشی که قرار است ببینیم را پردازش کنم.

نمایش *دروازه‌های بهشت و شعله‌های جهنم* نام داشت و پیام نجات مسیحی را منتقل می‌کرد. در طول نمایش بود که فهمیدم مسیحیان این پیام را «انجیل» می‌نامند. من فکر می‌کردم این کلمه فقط به چهار انجیل درباره‌ی عیسی اشاره دارد. پیام نمایش بسیار واضح و مستقیم بود: عیسی را به عنوان خداوند خود بپذیرید و به بهشت خواهید رفت؛ وگرنه به جهنم خواهید رفت.

سناریوهای مختلفی اجرا شد؛ هرکدام با مرگ کسی پایان می‌یافت و سرنوشت او به بهشت یا جهنم بسته به پذیرش یا عدم پذیرش عیسی مشخص می‌شد. تصاویر در نمایش کاملاً صریح بودند. وقتی کسی به جهنم فرستاده می‌شد، نورهای قرمز و زرد در سالن چشمک می‌زدند، صدایی مهیب در بلندگوها پخش می‌شد و شیطان با خشم بر صحنه ظاهر می‌شد و گناهکار را می‌کشید.

از سوی دیگر، اگر کسی عیسی را پذیرفته بود، فرشتگان درخشان او را به سوی دری روشن هدایت می‌کردند و از شادی سرشار می‌شد. در سناریوی پایانی، مردی در حال رانندگی بود و همراهش درباره‌ی عیسی با او صحبت می‌کرد. مرد گفت که در طول زندگی بسیاری کارهای بد انجام داده و خدا را نادیده گرفته است. همراهش موفق شد او را متقاعد کند که گناهکار است و نیاز به عیسی دارد، بنابراین راننده دعایی خواند. به محض آن که دعا کرد، حادثه‌ای سهمگین رخ داد و هر دو مرد درگذشتند، به شکل نمایشی با خاموش شدن چراغ‌ها نمایش داده شد. وقتی چراغ‌ها دوباره روشن شد، موسیقی زیبایی پخش می‌شد و راننده به سوی بهشت هدایت شد.

نمی‌دانم آیا عمدی بود یا نه، اما پایان نمایش با این صحنه درست پیش از آن که همه سوار ماشین‌های خود شویم، بسیار هوشمندانه بود. بلافاصله بعد از بستن کمربندها، گفت‌وگوی پس از نمایش آغاز شد:

- «نبیل، نظرت درباره‌ی نمایش چی بود؟»

- «فکر می‌کنم مسخره بود، ابا. واضح بود که تلاش می‌کردند با ترساندن مردم احساساتشان را تحریک کنند.»

- «بله، موافقم، پسر، اما گاهی این چیز بدی نیست. باید از جهنم بترسیم و از خشم خداوند بترسیم.»

من شگفت‌زده شدم: «پس تو فکر می‌کنی نمایش خوب بود؟»

پدرم خندید: «این‌طور نگفتم! من فکر می‌کنم چیزی بدتر از تلاششان برای ترساندن مردم وجود داشت.»

- «خب، پیام کاملاً اشتباهی بود.» شروع کردم تا افکارم را جمع کنم. «ان‌ها به مردم یاد می‌دهند که می‌توانند هر کاری دوست دارند انجام بدهند و تنها کاری که لازم است این است که یک دعا بخوانند و به بهشت بروند.»

پدر سر تکان داد: «درست است. و مشکل این طرز دید چیست؟ هدف دین چیست؟»

- «هدف دین این است که انسان‌های خوب و جامعه‌ی خوبی بسازد. اگر مردم هر کاری دلشان خواست بکنند، هوس‌های گناه‌آلودشان را دنبال می‌کنند و جامعه از هم می‌پاشد. انگار به گناه کردن چک سفید دادند. حتی هیتلر هم فقط با پذیرفتن عیسی می‌توانست به بهشت برود.»

پدرم را به ادامه تشویق کرد: «و به همین خاطر است که...»

- «و به همین خاطر است که آمریکا این‌طور نیست. مسیحیان آموزش می‌دهند که هیچ حساب و کتابی برای اعمال آدم‌ها وجود ندارد.»

- «خوب، بسیار خوب، پسر. وقتی دوستت در مدرسه ازت پرسید نظرت چیست، حتماً این را برایش بگو. اما فقط همین را نگه ندار. باید دروغ‌ها را با حقیقت پاک کنی. حقیقت درباره‌ی دآوری چیست؟»

- «خدا ما را بر اساس انتخاب‌هایمان در این دنیا قضاوت می‌کند. همه‌ی کارهایی که می‌کنیم توسط فرشتگان ثبت می‌شود: یکی روی شانه‌ی راست کارهای خوبمان را ثبت می‌کند و یکی روی شانه‌ی چپ کارهای بد ما را. وقتی روبروی خدا می‌ایستیم، اعمالمان خوانده می‌شوند. هیچ کس نمی‌تواند شفاعت کند؛ نه خانواده‌مان، نه عیسی، حتی محمد هم نه. خدا اعمال خوب و بد ما را وزن می‌کند و اگر اعمال خوبمان بیشتر بود، خداوند بهشت را به ما می‌دهد.»

- «اما مسیحیان، بیلو، می‌توانند به بهشت بروند؟»

- «بله. قرآن می‌گوید اگر مسیحیان و یهودیان به یک خدا ایمان داشته باشند و اعمال خوب انجام بدهند، می‌توانند به بهشت بروند.»

به یک آیه‌ی قرآنی اشاره می‌کردم که میان مسلمانان محل بحث است. برخی معتقدند این آیه توسط آیه‌ای بعدی نسخ شده که می‌گوید: «اگر کسی با دینی جز اسلام به سوی خدا بیاید، پذیرفته نخواهد شد.» برخی دیگر، از جمله جماعت ما، این دو آیه را با تفسیر وسیع‌تر از کلمه‌ی «اسلام» که به معنای صلح است، هم‌خوان می‌کنند.

تفسیر دوم واضحاً ضعیف‌تر است، اما تنها اگر به دکترین نسخ ایمان داشته باشید. سوره‌ی ۲:۱۱۶ و ۱۶:۱۰۱ قرآن نشان می‌دهند که خدا می‌تواند بخش‌های قدیمی‌تر قرآن را با بخش‌های جدیدتر ملغا کند. مسلمانان سنتی زمینه‌ای برای تفسیر قرآن

ایجاد کردند به نام «نسخ و منسوخ» تا معیارها و تاریخ نسخ را تعیین کنند. برخی از دانشمندان مسلمان گفته‌اند تا ۵۰۰ آیه ممکن است منسوخ شده باشد و برخی دیگر گفته‌اند فقط پنج آیه نسخ شده است. با هر عدد دقیق، اکثر فرقه‌های ارتدوکس به دکترین نسخ ایمان دارند.

عده‌ای از مسلمانان با این دید مخالفند، از جمله جماعت احمدیه. آن‌ها معتقدند اگر هر بخشی از قرآن قابل لغو باشد، پس قرآن کلام ابدی خدا نخواهد بود. آن‌ها به جای آن، به تفسیر هماهنگ آیات ظاهراً منسوخ شده روی می‌آورند. مشکل این دیدگاه این است که احادیث پر از داستان‌های نسخ است.

اما در آن زمان من این مسائل را نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم، آموزه‌های جماعت ما درباره‌ی نجات و این بود که هر کسی به یک خدا ایمان داشته باشد می‌تواند به بهشت برود، همان‌طور که حداقل یک آیه قرآن به وضوح بیان کرده است.

- «و مسیحیان به چند خدا باور دارند، بیلو؟»

- «برخی به یک خدا، برخی به سه خدا باور دارند.»

- «درست، و قرآن می‌گوید بهتر است اگر دیگر نگویند به سه خدا، به همین خاطر است که خوشحالم این گفتگوها را با دوستان‌ت داری. حداقل باید بشنوند که فقط یک خدا وجود دارد. اگر بتوانی آن‌ها را به اسلام و احمدیت هدایت کنی، خیلی بهتره.»

قبل از پایان بحث درباره‌ی نجات، سریع اضافه کرد:

- «اما زیاد با این دختر وقت نگذار! دخترها برای تو خطرناکند، مخصوصاً در این سن. تو مثل آتش هستی و آن‌ها مثل روغن. حتی اگر به هم علاقه‌ای نداشته باشید، بودن در کنار هم باعث می‌شود آتش درونت روشن بشود. انسان این‌گونه آفریده شده است.»

- «باشد، پدر! فهمیدم. می‌توانیم درباره‌ی چیز دیگری صحبت کنیم؟»

امی و ابا همیشه آماده بودند تا صحبت «آتش و روغن» را به من گوشزد کنند. این به یادم می‌آورد که وقتی زمانش برسد، خانواده جمع می‌شویم و درباره‌ی اینکه با چه دختری دوست دارم ازدواج کنم، بحث می‌کنیم. اگر دختری در ذهنم باشد، والدینم با او صحبت می‌کنند و تلاش می‌کنند ازدواج را ترتیب دهند. اگر نه، والدینم همسر مناسبی پیدا می‌کنند. من هیچ‌وقت قرار ملاقات نخواهم داشت، چه برسد به یک دختر غربی. انجام این کار به معنای دور شدن از سنت است.

فصل شانزدهم

سنت‌های گرانبها

سنت ساختار بیرونی اسلام است، بدنی که به وسیله روح تعلیمات اسلامی جان می‌گیرد. این سنت از طریق غوطه‌وری در سبک زندگی مسلمانان در ما نفوذ کرده بود؛ هر روز زندگی با سنت آغشته بود. من تلاش می‌کردم پنج بار در روز نماز (صلوات) بخوانم، دعا‌های مفصل زیادی را تکرار کنم، دستورالعمل‌های پیچیده غسل‌های آیینی را اجرا کنم و به‌طور منظم از سرمشق محمد برای راهنمایی پیروی کنم. بیش از یک میلیارد مسلمان در تمسک به سنت‌ها با من همراه بودند — چه در دعا برای تعیین همسری که باید گرفت، چه در تعیین طول مناسب ریش، یا تصمیم‌گیری در مورد پوشیدن طلا.

اما این سنت‌ها از قرآن نیامده بودند. آن‌ها در احادیث یافت می‌شوند. از آداب و رسومی که در مراسم ازدواج جاری است تا محدودیت‌های رزمی، از قوانین تجاری تا دعاوی حقوقی، اکثریت عظیم شریعت و سبک زندگی اسلامی از حدیث استخراج می‌شود. اهمیت حدیث در جهان اسلامی را نمی‌توان نادیده گرفت. حدیث بر بخش بزرگی از زندگی مسلمانان جهان احاطه و تسلط دارد.

با بزرگتر شدن من و باجی، امی و ابا برایشان بسیار مهم بود که ما حدیث و آموزه‌های آن را بیاموزیم. آن‌ها اغلب از مجموعه‌های حدیث می‌خواندند و ما را به حفظ عربی و درک معنای آن تشویق می‌کردند. اولین باری که از ما خواستند حدیثی را حفظ کنیم بلافاصله بعد از نماز مغرب در یک شب بود، در حالی که خانواده ما هنوز روی جای‌نمازها نشسته بودند.

«دخترم، پسر، می‌خواهیم این حدیث کوتاه را حفظ کنید. حضرت عمر روایت می‌کند که محمد گفت: «انما الأعمال بالنیات» «اعمال براساس نیت‌ها سنجیده می‌شوند.»

پس از اینکه چندبار عربی را تکرار کردیم، امی و ابا از اینکه آن را حفظ کرده‌ایم راضی شدند. آن‌ها پرسیدند آیا سوالی داریم.

من چند سؤال داشتم. «ابا، این حدیث از چه کتاب حدیثی آمده است؟»

«این حدیث از صحیح بخاری است. درباره صحیح بخاری چه می‌توانی به ما بگویی؟»

«این قابل‌اعتمادترین کتاب حدیث است که توسط امام بخاری گردآوری شده است. حدیث‌ها تا مدت‌ها پس از وفات محمد در کتاب‌ها جمع‌آوری نشده بودند. احادیث دروغین زیادی ساخته شده بود و تشخیص اینکه کدامیک صحیح است دشوار بود. امام بخاری پنج‌صد هزار حدیث را غربال کرد و پنج‌هزار حدیث دقیق‌تر را انتخاب کرد.»

[صحیح بخاری: مجموعه‌ای کلاسیک از حدیث که اغلب از سوی اهل سنت به عنوان قابل اعتمادترین و معتبرترین مجموعه در نظر گرفته می‌شود که حاوی اخبار زندگی محمد است.]

امی ادامه داد و پرسید: «و او چگونه این کار را انجام داد؟»

«وقتی امام بخاری حدیثی را می‌شنید، بررسی می‌کرد که راوی حدیث قابل اعتماد هست یا نه. اگر او بدنام بود، اگر تا به حال به دردرس افتاده بود، یا حتی اگر با حیوانات بد رفتاری کرده بود، امام بخاری آن حدیث را نادیده می‌گرفت. اگر او شخص را قابل اعتماد می‌یافت، از او می‌پرسید از چه کسی حدیث را شنیده و آن شخص از چه کسی شنیده و آن شخص از چه کسی شنیده — تا جایی که زنجیره به محمد بازمی‌گشت. امام بخاری شهرت هر فرد در زنجیره را ارزیابی می‌کرد و اگر همه آن‌ها قابل اعتماد بودند، آن حدیث را در کتاب خود ضبط می‌کرد.»

زنجیره انتقال را اسناد می‌نامیدند، و این برای علما مسلمان کلاسیک اهمیت بسیار زیادی داشت. اسلام در جامعه‌ای مبتنی بر اقتدار پدید آمد. وقتی آن‌ها سؤال می‌پرسیدند «آیا این حدیث معتبر است؟» پاسخ را با ارجاع به مقامی که آن را منتقل کرده بود می‌دادند. بدون اسناد، حدیث بی‌ارزش محسوب می‌شد. مسلمانان به متون سیره کمتر توجه داشتند تا به حدیث، به‌ویژه به این دلیل که سیره معمولاً اسناد را ثبت نمی‌کند.

امی ادامه داد: «خیلی خوب. پسر، کتاب بعدی که قابل اعتمادترین است کدام است؟»

«من نمی‌دانم، مادر.» باجی اکنون هجده ساله بود و در کالج تحصیل می‌کرد. او دیگر از این پرسش‌های دقیق آن‌چنان لذت نمی‌برد، اما امی به این راحتی رهاش نمی‌کرد.

«آری، می‌دانی. فقط به این یکی پاسخ بده و تمام. بعد از صحیح بخاری چه می‌آید؟»

«صحیح مسلم؟»

«آفرین. نبیل، تو دیگران را می‌شناسی؟»

«من سنن ابو داود را می‌دانم، و می‌دانم شش کتاب وجود دارد که ما آن‌ها را معتبر می‌دانیم و بقیه مخلوطی از احادیث قابل اعتماد و غیر قابل اعتمادند. این شش را صحاح سته می‌نامند و سه‌تای اول صحیح بخاری، صحیح مسلم و سنن ابو داود هستند.»

ابا فهرست را برایم کامل کرد: «و سه‌تای دیگر عبارت‌اند از سنن ترمذی، سنن ابن ماجه و سنن نسائی.» 30 «این‌ها بهترین شش کتاب حدیث‌اند، اما در میان آن‌ها صحیح بخاری و صحیح مسلم قابل اعتمادترین‌اند.»

امی سریع افزود: «ولی حتی دقیق‌ترین‌های آن‌ها هم کلام محمد است، نه کلام الله. ما نباید حدیث را معادل قرآن بدانیم.»

من دنبال این توضیح رفتم: «اما اگر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم – آن را گفته است، آیا مجبور نیستیم از او اطاعت کنیم؟»

ابا مداخله کرد: «البته! اما با این حال، محمد خدا نیست. قرآن تنها کتاب منزله و کامل در جهان است. کتاب‌های حدیث بیشتر شبیه انجیل‌اند چون آثار انسان‌اند. در آن‌ها حقیقت الهی هست، اما باید مراقب تحریف باشیم. همیشه باید حقایق را که از منابع دیگر می‌گیریم در برابر قرآن بررسی کنیم. برو، برای امشب بس است. حدیثی که امروز آموختی را فراموش نکن. از تو می‌خواهم فردا آن را تکرار کنی!»

من علاقه زیادی به حدیث داشتم، نه چندان به محتوای آن‌ها بلکه بیشتر به تاریخ آن‌ها و روش‌هایی که علما مسلمان آن‌ها را ارزیابی می‌کردند. می‌خواستم در شناساندن احادیث موثق از ساختگی مهارت پیدا کنم. شروع به پرسیدن از امی و ابا در مورد نظام‌های درجه‌بندی حدیث کردم، و خیلی سریع به مرزهای دانش آن‌ها در این زمینه‌ها برخوردم. برای یادگیری

بیشتر، باید تا گردهمایی بعدی جماعت صبر می‌کردم تا از کارشناسان درباره کتاب‌های مناسب برای خرید بپرسم و اطلاعات بیشتری کسب کنم.

اتفاقاً امی و ابا تصمیم گرفتند تابستان پیش رو به بریتانیا بازگردند تا در یک گردهمایی جماعت شرکت کنند. من تصمیم گرفتم در آنجا کمی تحقیق انجام دهم. اما آنچه برنامه‌ریزی نکرده بودم این بود که خدا را به‌طور بسیار شخصی تجربه کنم. خدا قرار بود معجزه‌ای انجام دهد که زندگیم را برای همیشه تغییر داد.

فصل هفدهم

نشانه‌ها در آسمان

این بار نخستین بازگشتم به بریتانیا بود از زمانی که هشت سال پیش به کنیتیک نقل مکان کرده بودیم. به‌سختی می‌توانستم هیجانم را کنترل کنم. ابا حتی فرصتی نیافت که ما را از فرودگاه هیترو بیرون ببرد که من بتوانم یک بطری ایرن-برو و یک پاکت چیپس هولا هوپس تهیه کنم.

ما به سوی منظره روستایی تیلفورد بازگشتیم، همان مکانی که نه سال پیش در صدمین سالگرد در آن شرکت کرده بودیم. وقتی از کنار شهرهای انگلیسی دلنشین عبور می‌کردیم، احساس می‌کردم دارم تور گذشته‌ام را می‌پیمایم. جاده‌های باریک، ساختمان‌های فشرده و وسایل نقلیه کوچکتر همه خاطرات کودکی‌ای را که دوست داشتم زنده می‌کردند. حتی فکر غذاهای انگلیسی هم آرام نمی‌داد.

این گردهمایی جماعت جلسه نامیده می‌شد. خانواده ما هر سال در جلسه ایالات متحده در واشینگتن دی.سی. شرکت می‌کرد و معمولاً در جلسه کانادا هم حاضر می‌شدیم. اما جلسه پادشاهی متحد فرق داشت. رهبر جماعت ما در آنجا زندگی می‌کرد و بودن در حضور او همیشه خاص به نظر می‌رسید. به‌خاطر او، ده‌ها هزار احمدی در جلسه پادشاهی متحد شرکت می‌کردند.

با اینکه من مشتاق دیدار او بودم، بیش از همه برای دیدن دوستانم از اسکاتلند، مالک‌ها، دلتنگ بودم. به‌جز یک نامه که از برادر کوچکتر در دوران سال هفتم دریافت کرده بودم، از هیچ‌کدام خبری نداشت. ایمیل عمومی هنوز در مراحل اولیه خود بود و تماس‌های بین‌المللی آن‌قدر گران بودند که مقدور نبود به‌طور دوامدار، به واسطه‌ی آن از حال دوستان خبر گرفت.

اما وقتی به جلسه رسیدم، فهمیدم نمی‌دانم آیا دوستانم اصلاً آنجا خواهند بود یا نه. هرچند گردهمایی ویژه بود، اما شرایط زیادی ممکن بود مانع حضورشان شود. همچنین تقریباً غیرممکن بود که با راه‌رفتن در میان جمعیت جلسه آن‌ها را پیدا کنم. جدا از تعداد زیاد افرادی که باید جستجو می‌کردم، همه‌مان در طول هفت سال گذشته بزرگتر شده بودیم و مطمئن نبودم حتی اگر آن‌ها را ببینم، آن‌ها را بشناسم. عمیقاً می‌خواستم با آن‌ها دیدار مجدد کنم، اما نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

پس باید به خدا رو می‌آوردم و از او می‌خواستم دوستان دوران کودکی‌ام را در این گردهمایی به من نشان بدهد.

از سنین بسیار کم، امی مرا آموزش داده بود که در لحظات دشوار با دعا پاسخ دهم، اما من دعای خاصی برای یافتن افراد نمی‌دانستم. دعایی را حفظ کرده بودم که هنگام جستجوی اشیای گم‌شده می‌خوانیم، اما از آنجا که همان دعایی بود که هنگام

شنیدن خبر مرگ کسی می‌خوانیم، تصمیم گرفتم برای این موقع مناسب نباشد. در عوض از ته دل دعا کردم، سر خم کردم و چشم‌هایم را بستم.

«خدایا، لطفاً کمک کن دوستانم را پیدا کنم.» چیز دیگری نداشتم که بگویم، پس چیزی نگفتم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، آنچه دیدم مرا شوکه و بی‌حرکت کرد. در هوا پیش رویم دو خطر رنگی بود، یکی طلایی و یکی نقره‌ای، انگار به شکلی بازیگوشانه با قلم‌مویی اثری روی آسمان نقاشی شده باشند. آن‌ها تا دوردست ادامه داشتند و آشکارا مرا به جایی هدایت می‌کردند.

هنوز کلماتی را که در شوک گفتم به خاطر دارم: «داری شوخی می‌کنی. من باید دنبال آن‌ها بروم، مگه نه؟»

نمی‌دانم داشتم با خدا حرف می‌زدم یا با خودم. آنچه باطناً می‌دانستم این بود که هیچ‌کس جز من نمی‌توانست آن نوارها را ببیند. آن‌ها آنقدر در آسمان نبودند که بگوییم در آسمان‌اند، بلکه در ادراک من از آسمان بودند. نه یک مایل آن‌طرف‌تر بودند، نه یک فوت آن‌طرف‌تر، نه جایی در میان این فواصل. آن‌ها صرفاً وجود داشتند. و منتظر من بودند.

جلسه شلوغ بود و همه بیرون چادرها بودند چون در آن لحظه سخnrانی در جریان نبود. من آن نوارها را دنبال کردم و خود را از میان جمعیت عبور دادم گویی در بازارهای پاکستان در حال گشت زنی هستم.

و در واقع نوارها بر فراز بازارچه جلسه می‌چرخیدند، همان منطقه‌ای که تقریباً یک دهه پیش برای گرفتن نشان می‌خواستم به آنجا بروم. این بار یک پیرمرد عبوس مانع نشد. در عوض، آن نوارها به سمت پایین هدایت شدند و در فضایی کنار چادر لباس ناپدید شدند. وقتی خودم را به آن پاکسازی رساندم، دو مرد را دیدم که آنجا ایستاده‌اند، گپ می‌زدند و کلاهکی را امتحان می‌کردند. مدتی طول کشید، اما آن‌ها را شناختم: آن‌ها برادران بزرگتر مالک بودند.

به سمت آن‌ها دویدم و بازوانشان را گرفتم. وقتی مرا شناختند، با هم خوشحال شدیم. آن‌ها از قامت من متعجب بودند و پی‌درپی تکرار می‌کردند: «تو همین الان پسری بودی!» و مرا از میان جلسه کشیدند و مرا به همه کسانی که در گلاسگو می‌شناختم دوباره معرفی کردند. ما سرشار از شادمانی بودیم. فعلاً نوارهای آسمان فراموش شده بودند.

آن شب، وقتی در تخت در حال اندیشیدن به اتفاقات روز بودم، نتوانستم از نوارهای طلایی و نقره‌ای عبور کنم. برای من، هیچ تفسیر دیگری نداشت: آن‌ها به این معنا بودند که خدا باید وجود داشته باشد.

البته من قبلاً هم به وجود خدا ایمان داشتم. دعاها مستجاب، خواب‌های نبوی و استدلال‌های منطقی که به سوی وجود خدا اشاره داشتند را دیده بودم، اما همیشه جایی برای شک باقی می‌ماند. شاید دعاها مستجاب تصادفی بودند، یا شاید خواب‌های نبوی با گذر زمان برای مطابقت با واقعیت اغراق شده بودند، یا ممکن بود در منطق استدلال‌ها نقص‌هایی وجود داشته باشد. درست است که من ۹۹ درصد مطمئن بودم که خدا وجود دارد، اما آن سایه شک همیشه بود.

اما اکنون هیچ جایگزین نزدیکی به معقول وجود نداشت. چگونه می‌توانستم آنچه آن روز اتفاق افتاد را توضیح دهم؟ من هیچ ایده‌ای درباره مکان دوستانم نداشتم و وقتی دعا کردم، به‌صورت فوق‌العاده‌ای به سمت آن‌ها هدایت شدم.

شروع کردم به بررسی تبیین‌های جایگزین. شاید نوارها را تصور کرده بودم؟ نه، این توجیه کار نمی‌کرد، چون مستقیماً به سمت دوست‌هایم رفتم. شاید ناخودآگاه می‌دانستم دوستانم کجا هستند؟ نه، این غیرممکن بود. حتی نمی‌دانستم آیا آن‌ها در جلسه هستند، چه رسد به آن نقطه دقیق در بازارچه. شاید وقتی در اسکاتلند زندگی می‌کردم اتصالات فراحسی‌ای با دوستانم ایجاد شده بود که تا وقتی بعدازظهر آن روز که به آن‌ها متوسل شدم، خفته مانده بودند و سپس پیوندهای روانی‌مان توانستند خود را در حس بینایی من بروز دهند؟ صادقانه بگویم، این بهترین توضیح طبیعی‌ای بود که می‌توانستم ارائه دهم، اما نه تنها مرزهای طبیعی‌گرایی را کنار می‌زد، بلکه کاملاً از مرزهای معقولیت نیز عبور می‌کرد.

«نه»، به خودم گفتم. «هیچ جایگزینی وجود ندارد. خدا واقعی است و دعاهایم را می‌شنود، حتی دعاهای کوچکی مثل اینکه بدانم دوستانم کجا هستند.» آن روز دیگر فقط تنها باور نداشتم که خدا واقعی است. بلکه می‌دانستم که خدا خیلی واقعی است. و می‌دانستم خدا مراقب من است.

زمان‌بندی بهتر از این نمی‌توانست باشد. وقتی برای سال سوم به پرینس آن بازگشتم، یکی از کلاس‌های اجباری‌ام (TOK) «Theory of Knowledge» بود و این کلاس به‌عنوان یک دورهٔ مقدماتی در فلسفهٔ عمومی و معرفت‌شناسی خدمت می‌کرد. کتاب درسی‌مان «Man is the Measure» نام داشت، و یکی از نخستین بحث‌هایی که در کلاس داشتیم این بود: «چگونه می‌توانیم بدانیم آیا خدا وجود دارد؟» بحث‌ها عمیق بودند و ایمان بسیاری از خدایاوران کلاس را تکان داد.

هرچند گفتگوهایمان باید بر استدلال‌های عینی متمرکز می‌شد، همان‌طور که باید هم می‌شد، من فهمیدم که دانش ذهنی (subjective) می‌تواند بسیار قدرتمندتر باشد. من هرگز قادر نبودم کسی را قانع کنم که واقعاً نوارها را در آسمان دیده‌ام یا آن‌ها واقعاً مرا به دوستانم هدایت کردند. اما نیازی به این کار نداشتم. آن‌ها برای من نشانه‌ای بود، و من توسط آن‌ها از اطمینان ۹۹ درصد به وجود خدا به یقین ۱۰۰ درصد رسیده بودم.

چهار سال بعد، وقتی جهانم شروع به فروپاشی کرد، آن یک درصد همهٔ تفاوت را ایجاد کرد.

فصل هجدهم

احترام و اقتدار

کلاس TOK (Theory of Knowledge) یکی از چندین کلاسی بود که من با بهترین دوستم، دیوید، داشتم. از سال هفتم به بعد هر چه جلوتر می‌رفتیم صمیمی‌تر می‌شدیم و تا زمانی که به پایه‌های بالاتر رسیدیم، جدانشدنی بودیم. شش تا از هفت کلاس‌مان مشترک بود، با هم کاپیتان‌های مشترک تیم مسابقات علمی شدیم و به‌عنوان یک زوج وارد تیم مناظره شدیم. من و دیوید در سال یازدهم مقام پنجم مسابقات ایالتی را به دست آوردیم، در حالی که هر دو تازمکار بودیم و همه را غافلگیر کردیم. در سال آخر دبیرستان، مقام قهرمانی ایالت را بردیم.

من و دیوید چندین بار دربارهٔ دین و وجود خدا گفت‌وگو کردیم. دیدگاه‌هایمان یکی نبود و روشن بود که تربیت‌مان نقش زیادی در این تفاوت داشت. او مردد بود که از آگنوستیسیسم⁵ فراتر رود، و نقطهٔ شروع من اسلام بود. بحث‌های TOK تردید او را تقویت می‌کرد، و گرچه اعتقاد به وجود خدا را تکان نمی‌داد، اما برخی تفاوت‌های بنیادین میان فرهنگ‌های شرقی و غربی را به‌وضوح نمایان می‌کرد.

وقتی والدینم به من یاد داده بودند که باورهایم را بررسی کنم، در اصل از من انتظار داشتند که دفاعی برای آنچه به من آموخته بودند بسازم. در TOK، ظاهراً داشتیم همان کار را انجام می‌دادیم – بررسی باورهایمان – اما در عمل درست برعکس بود. باورهایمان را به‌طور انتقادی می‌کاویدیم، آن‌ها را به چالش می‌کشیدیم، برای نقاط ضعف، انعطاف‌پذیری و مرزهایشان آزمایش می‌کردیم. بعضی دانش‌آموزان حتی باورهایشان را جایگزین می‌کردند.

این تفاوت میان آموزش شرقی و غربی را می‌توان تا شکافی ردیابی کرد که مهاجران مسلمان را از فرزندانشان جدا می‌سازد: فرهنگ‌های اسلامی معمولاً افراد دارای جایگاه اجتماعی بالا را به‌عنوان مرجع می‌پذیرند، در حالی که مرجع در فرهنگ غربی خودِ عقل است. این جایگاه‌های بدیل اقتدار در ذهن نفوذ می‌کنند و چشم‌انداز اخلاقی کل جوامع را شکل می‌دهند.

وقتی اقتدار از جایگاه به‌دست آید نه از عقل، عمل زیر سؤال بردن رهبری خطرناک است زیرا احتمال دارد نظام را بر هم زنند. نافرمانی سرکوب می‌شود و اطاعت پاداش می‌گیرد. درست و نادرست بودن اعمال به‌صورت اجتماعی ارزیابی می‌شود نه فردی. فضیلت شخص با میزان انطباقش با انتظارات اجتماعی سنجیده می‌شود، نه با تشخیص فردی از درست و غلط.

⁵ . ندانم‌گرایی، لادری‌گری یا آگنوستیسیسم انگلیسی Agnosticism: نوعی شک‌گرایی و دیدگاهی فلسفی است که دانستن درستی یا نادرستی برخی ادعاها و به‌طور ویژه، ادعاهای مربوط به امور فراطبیعی مانند الهیات، زندگی پس از مرگ، وجود خدا و موجودات روحانی یا حتی حقیقت نهانی را نامعلوم یا به شکل «ندانم‌گویی»، از اساس ناممکن می‌داند [لادری‌گری]، از گرایش‌های فلسفی است که در عین باور به عینیت و واقعیت جهان، شناخت قسمتی از آن یا کل آن را ناممکن می‌داند. (مترجم)

بنابراین، اقتدار مبتنی بر جایگاه، جامعه‌ای پدید می‌آورد که درست و غلط را بر اساس عزت و شرم تعیین می‌کند.

از سوی دیگر، وقتی اقتدار از عقل ناشی شود، پرسش‌ها پذیرفته می‌شوند زیرا بررسی انتقادی خود بنیان اقتدار را تیزتر می‌سازد. هر فرد از او انتظار می‌رود که مسیر عمل خود را به‌طور انتقادی بیازماید. درست و نادرست بودن اعمال به‌صورت فردی سنجیده می‌شود. فضیلت فردی به این بستگی دارد که آیا کاری را انجام می‌دهد که می‌داند درست یا نادرست است.

اقتدار عقلانی جامعه‌ای پدید می‌آورد که درست و غلط را بر اساس بی‌گناهی و گناه می‌سنجد.

بخش زیادی از ناتوانی غرب در درک شرق ناشی از همین شکاف پارادایمی میان فرهنگ‌های عزت-شرم و فرهنگ‌های بی‌گناهی-گناه است. البته موضوع بسیار پیچیده است و عناصری از هر دو الگو هم در شرق و هم در غرب وجود دارند، اما طیف عزت-شرم همان پارادایمی است که شرق را هدایت می‌کند و برای غربی‌ها درک آن دشوار است.

این تکیه بر اقتدار جایگاهی برخی ویژگی‌های جهان اسلام را که بسیاری از غربی‌ها را سردرگم می‌سازد، توضیح می‌دهد؛ مانند تداوم رسم قتل‌های ناموسی، عروس کودک شش‌ساله یا کوچک‌تر، و خون‌خواهی‌های خانوادگی. به هر دلیلی، منابع غالب اقتدار اجتماعی در این مناطق این رسوم را پذیرفتنی، و حتی ترجیحی می‌دانند. هیچ میزان عقل صرفی قرار نیست این رسوم را تغییر دهد، و نه ممنوعیت‌های تحمیل‌شده خارجی. تغییر باید اجتماعی، درونی و ارگانیک باشد.

اما قتل‌های ناموسی و خون‌خواهی‌ها معمولاً دغدغه فرزندان مسلمان نسل دوم غرب نیستند. ما بیشتر با اصل عزت-شرم درگیر می‌شویم که به ما می‌گوید: «اشکالی ندارد، تا وقتی که گیر نیفتی.» اگر بی‌آبرویی رخ ندهد، پس کاری هم اشتباه نیست.

بارها در دوران رشد این اصل را در عمل دیده بودم، گرچه ناچارم فقط روایت‌های بی‌ضرر را بازگو کنم. بی‌ضررترین آن مربوط به نوشیدنی‌های رایگان است. بسیاری از دوستان مسلمانم فکر می‌کردند کاملاً پذیرفتنی است که در رستوران‌های فست‌فود سفارش آب بدهند و سپس لیوان را از نوشابه پر کنند. ما به‌ندرت اهمیتی می‌دادیم، و خودم هم مرتب این کار را می‌کردم.

اما یک‌بار در Taco bell [تاکوبل] ویرجینیا بیچ، یکی از دوستانم به‌جای آب در حال گرفتن نوشابه Mountain Dew بود که یک کارمند جوان از پشت پیشخوان نگاه کرد و او را دید. بدون ظرافت، دست دوستم را از دستگاه نوشیدنی کنار زد و بلند گفت: «تو آب سفارش دادی. نمی‌تونی نوشابه بگیری!»

مردم برگشتند تا صحنه را ببینند، رنگ صورت دوستم بلافاصله سرخ شد. روشن بود که کارمند درست می‌گوید، چون لیوان‌های آب شفاف و لیوان‌های نوشابه کدر بودند. کارمند او را به گونه‌ای آشکار گرفتار کرده بود. نوشابه جلوی چشم همه آشکار بود.

او در برابر جمع بی‌آبرو شده بود. دزدیدن نوشابه پیش از گرفتار شدن برایش مسئله‌ای نبود، و حتی پس از آن هم نبود. هرچند برای غربی‌ها عجیب به نظر برسد، اما برای او ننگ‌آورتر این بود که توسط یک کارمند حداقل‌دست‌مزد رسوا شود و در حال دزدیدن نوشابه گیر بیفتد. او انکار کرد و محکم گفت: «من دارم آب می‌گیرم!» و بقیه لیوان را با آب پر کرد و از پیشخوان دور شد، انگار که عادی است آب به رنگ صورتی پرحباب باشد.

در موقعیتی دیگر، یکی از پسرعموهایم مورد شوخی‌های خانواده قرار گرفته بود چون درگیر یک تقلب کوچک بیمه‌ای شده بود. برای کاهش شرم، او ماجرا را به یک داستان خنده‌دار تبدیل کرد.

او تعریف کرد که هنگام گرفتن قیمت بیمه خودرو، متوجه شده بود اگر دروغ بگوید و ادعا کند متأهل است، می‌تواند مقدار زیادی صرفه‌جویی کند. بنابراین یک داستان طولانی درباره آشنایی با همسرش، شغل او، و حتی روشی برای یادآوری تاریخ تولدش ساخت. برنامه‌اش این بود که به نماینده بیمه بگوید مدارکی ندارد چون همسرش هنوز در پاکستان است. وقتی جزئیات کافی را اختراع کرد، با یک شرکت تماس گرفت، آن‌ها را قانع کرد که متأهل است و نرخ پایین‌تر را گرفت.

فقط من و یکی دیگر از اعضای خانواده که هر دو در آمریکا به دنیا آمده بودیم او را سرزنش کردیم. بزرگ‌ترها خندیدند و گفتند سخت نگیرید، چون شرکت‌های بیمه پول کافی دارند. پسر عمویم هم با شور و حرارت موافقت کرد.

یک سال بعد، او تصادف کوچکی داشت و مجبور شد ادعای خسارت کند. هنگام گزارش تلفنی حادثه، مأمور بیمه از او پرسید آیا با همسرش است. ذهنش درگیر حادثه بود و پاسخ داد که همسری ندارد. مأمور، بی‌تأثر، پرسید آیا تاکنون ازدواج کرده است، و او گفت «نه». مدت کوتاهی بعد، نرخ بیمه‌اش بیش از دو برابر شد.

وقتی داستان تمام شد، خانواده از خنده ریشه رفته بود. او توانسته بود شرم دروغ‌گویی‌اش را به افتخار یک قصه‌گوی خوب تبدیل کند. درستکاری اصلاً در محاسبه وارد نشد، و نه حتی احساس گناه.

این‌ها نمونه‌های نسبتاً بی‌ضرری‌اند از اینکه چگونه یک فرهنگ عزت-شرم می‌تواند چیزها را متفاوت از یک فرهنگ غربی گناه‌بی‌گناه ببیند. البته در اسلام مفهوم پیشرفته‌ای از اخلاق وجود دارد، بنابراین باید مراقب باشیم که موضوع را بیش از حد ساده‌سازی نکنیم و تصور نکنیم مسلمانان هرچه بخواهند می‌کنند اگر فکر کنند گیر نمی‌افتند. با این حال، می‌توان گفت که در شرق، شرم عامل تعیین‌کننده است و بازدارندگی بیشتری نسبت به عامل گناه، در ارتکاب جرایم کوچک و بزرگ دارد.

برای مسلمانان نسل دوم در غرب، اکنون راحت‌تر می‌توان دید که دوگانه‌زیستی در این دو فرهنگ چه‌قدر دشوار است. وقتی درگیر کاری کمتر از استانداردهای اجتماعی شود، جوان مسلمان وسوسه می‌شود آن را پنهان کند و شروع به دست‌وپنجه نرم کردن با احساس گناه درونی کند. تمایل شرقی به پنهان کردن حقایق شرم‌آور، تمایل غربی به احساس گناه را تشدید می‌کند.

برای من، این مسئله در دوران دبیرستان به یک مشکل بزرگ تبدیل شد. همه دوستانم می‌دانستند که من مسلمانم و اجازه‌ی داشتن دوست‌دختر را به دلیل اعتقادی ندارم، سعی کرده بودم با گفتن اینکه از ایده ازدواج سنتی راضی هستم، نماینده خوبی برای فرهنگم باشم. و واقعاً برایم اهمیتی نداشت – تا زمانی که واقعاً به دخترها علاقه‌مند شدم.

در سال آخر دبیرستان، به دختری علاقه‌مند شدم که او هم اعتراف کرد به من علاقه دارد. به معیارهای غربی، رابطه‌ای بسیار بی‌ضرر بود؛ دست گرفتن و صحبت‌های عاشقانه. اما باز هم آن را پنهان می‌کردم، چون برخلاف معیارهای شرقی‌ام بود و احساس گناه می‌کردم. پس از چند هفته رابطه را تمام کردم، با اینکه هنوز به او علاقه داشتم. مدت کوتاهی بعد، او با بهترین دوستم دیوید وارد رابطه شد. احساساتم نسبت به او خاموش نشده بود و پس از مدتی، احساس گناه زیادی داشتم که به دوست‌دختر بهترین دوستم دل بسته بودم. به دیوید اعتراف کردم که قبل از رابطه‌ی او با آن دختر، من رابطه مخفیانه‌ای با او داشتم و هنوز به او علاقه دارم.

هیچ‌یک از دوستانم درک نکردند چرا این را از آن‌ها پنهان کرده‌ام، و کمتر از همه دیوید. از دید او، من کاملاً به او خیانت کرده بودم، چون با او صادق نبودم و نسبت به دوست دخترش احساساتی داشتم. چند روز قبل از فارغ‌التحصیلی، بین من و دیوید اختلاف شد، به طوری که همه طرف او بودند و من تنها در سمت دیگر بودم.

بار دیگر تنها شدم، اما این بار عمیقاً آسیب‌دیده و کاملاً سردرگم. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا همیشه تنها می‌شدم؟ می‌دانستم کار اشتباهی کرده‌ام، اما آیا آن‌قدر اشتباه بود که مستحق از دست دادن همه‌ی دوستانم باشم؟ به هیچ مهمانی فارغ‌التحصیلی

نرفتم، دیگر به سفرهای پیش‌دانشگاهی که با هم برنامه‌ریزی کرده بودیم دعوت نشدم، نتوانستم دوستانم را هنگام رفتن به دانشگاه بدرقه کنم و حتی وقتی برای تعطیلات باز می‌گشتند، نتوانستم دوباره آن‌ها را ببینم.

اگر آن زمان می‌فهمیدم چه می‌کنم، شاید کارها را متفاوت انجام می‌دادم. اگر آن‌ها مرا می‌فهمیدند، شاید کمتر از رازداری‌هایم آسیب می‌دیدند. اگر فقط می‌دانستیم، شاید هنوز دوستان دوران کودکی‌ام را داشتم.

بعضی‌ها باور دارند که تفاوت فرهنگی میان شرق و غرب وجود ندارد و همه دنیا را یکسان می‌بینند. دیگران این تفاوت را صرفاً کنج‌کاوی‌ای برای اندیشیدن می‌دانند. اما برای من، و برای کسانی مثل من، شکاف میان شرق و غرب مسیر زندگی‌مان را شکل می‌دهد. به‌خاطر آن، در کودکی هیچ دوستی نداشتم و به‌خاطر آن، بار دیگر در آستانهٔ بزرگسالی تنها ماندم.

خوشبختانه، بدترین بخش درد فقط یک تابستان طول کشید. چند ماه بعد، در اوت ۲۰۰۱، وارد دانشگاه شدم و امیدوار بودم خودم را دوباره بسازم و دوستان تازه پیدا کنم. اما تنها سه هفته پس از شروع دانشگاه، بحرانی تازه رخ داد که این بار کل ملت ما را درگیر کرد. جهان هرگز دوباره مثل قبل نشد.

فصل نوزده

دین صلح

این آغاز هفته‌ی چهارم من در دانشگاه *Old Dominion* بود. باجی و من هر دو به یک دلیل در ODU درس می‌خواندیم: بهترین دانشگاه نزدیک خانه بود، و امی و ابا اجازه نمی‌دادند دورتر برویم. ما اغلب با هم به دانشگاه می‌رفتیم، اما سه‌شنبه‌ها صبح باجی بعد از من حرکت می‌کرد تا در ترافیک معطل نشود. من باید رأس ساعت هشت در آزمایشگاه آناتومی حاضر می‌بودم.

آن سه‌شنبه صبح مثل هر روز دیگر شروع شد. ساعت ده و نیم کارم در آزمایشگاه تمام شد و به سمت *Webb Center*، اتحادیه دانشجویی ODU رفتم. تا بعدازظهر که تیم مناظره جلسه‌ی تمرین داشت، آزاد بودم. از هفته‌ی اول به تیم پیوسته بودم و هیجان داشتم ببینم می‌توانم موفقیت‌های دبیرستانی‌ام را در دانشگاه هم ادامه دهم یا نه.

همان‌طور که وارد اتحادیه دانشجویی شدم، کاپیتان تیم مناظره با عجله بیرون آمد. از هیچ چیز خبر نداشتم، پس پرسیدم: - «چه خبر شده؟»

بی‌آن‌که بایستند گفت: «برج دوم همین حالا فرو ریخت.» گیج شده بودم. جمعیتی را دیدم که دور تلویزیون‌های سالن نشسته بودند، پس به سمتشان رفتم.

شبکه‌های خبری بارها و بارها فیلم فرو ریختن برج‌های شمالی و جنوبی مرکز تجارت جهانی را پخش می‌کردند. تصویر برخورد هواپیما به یکی از برج‌ها و سپس فرو ریختن متوالی هر دو برج مثل صحنه‌ای از فیلم بود، اما ما مسحور هولناک‌ترین واقعیت ممکن شده بودیم.

کسی حرفی نمی‌زد، کسی تکان نمی‌خورد. بعد از چند لحظه، تلفنم زنگ خورد. ابا بود، صدایش به گونه‌ی غیر معمولی، مضطرب:

- «نبیل، کجایی؟ چرا گوشی‌ات را جواب نمی‌دادی؟»

- «من دانشگاه هستم، ابا. توی آزمایشگاه آناتومی آنتن نداشتم.»

- «الآن بیا خانه! باجی پشت است؟»

- «نه، حالش خوب است؟»

- «او هم جواب نمی‌دهد. پیدایش کن و فوری بیایید خانه.»

هنوز از شوک دقایق گذشته بیرون نیامده بودم و سعی می‌کردم همه چیز را کنار هم بگذارم. پرسیدم:

- «ابا، چی شده؟ چرا باید بیایم خانه؟»

با تعجب گفتم: «نمی‌دانی؟ حمله شده.»

- «بله، اما چرا باید برگردم خانه؟»

- «نبیل! دارند مسلمان‌ها را مقصر می‌دانند! مردم احساساتی می‌شوند و ممکن است سر تو یا باجی خالی کنند. وظیفه‌ی تو این است که او را پیدا کنی، مطمئن شوی سالم است و با هم بیایید خانه.»

- «اما ابا، من...»

ابا دیگر معطل نکرد: «نبیل! همان کن که می‌گویم! باید با باجی تماس بگیرم. گوشی‌ات را نزدیکت نگه دار.» و تلفن را قطع کرد.

به اطراف نگاه کردم، به آدم‌هایی که پای تلویزیون بودند. آیا این‌ها دشمن من بودند؟ واقعاً ممکن بود بخواهند به من آسیب بزنند؟ آرام‌آرام خطر از صفحه‌ی تلویزیون به اطراف منتقل شد. من حالا بخشی از این فیلم هولناک بودم و نقشی برای بازی داشتم. سریع بیرون رفتم و به باجی زنگ زدم.

خوشبختانه جواب داد:

- «السلام‌علیکم!»

- «باجی، خبر داری چه شده؟ کجایی؟»

- «بله، توی ماشین هستم. دارم می‌روم خانه.»

- «چرا وقتی ابا زنگ زد، گوشی‌ات را جواب ندادی؟»

- «داخل فروشگاه 7-Eleven داشتم تلویزیون نگاه می‌کردم. یک پلیس مرا کنار کشید و گفت شاید بیرون ماندن امن نباشد چون برقع پوشیده‌ام. پیشنهاد داد مرا تا ماشینم برساند، و حالا دارم برمی‌گردم خانه.»

- «واقعاً؟ خیلی لطف کرده. خب، مراقب باش. زود می‌بینمت.»

بقیه‌ی روز را پای تلویزیون نشستیم. ابا مرخصی گرفت و به ما هم گفت همین کار را بکنیم. فقط برای خرید پرچم آمریکا از خانه بیرون رفتیم، که خیلی زود نایاب شدند. آن‌ها را روی هر ماشین، در حیاط، و حتی در انبار گذاشتیم. می‌خواستیم مردم بدانند ما دشمنشان نیستیم، چنان‌که اخبار هم می‌گفت، که همه مسلمانان دشمن نیستند.

این کار ابا اصلاً ناشی از پارانویا نبود. در جریان عملیات طوفان صحرا، اعضای خانواده‌ی ما هدف حمله قرار گرفته بودند. نانی امی را در نیویورک فقط به خاطر پوشیدن برقع در یک پمپ‌بنزین راه نداده بودند - نانی امی، مادر بزرگ مهربانم. حتی یکی از خویشاوندان دور ما در یکی از پارکینگ‌ها، مورد حمله‌ی فیزیکی واقع شده و از ناحیه شکم، صدمه دیده بود. و درست بعد از حملات یازده سپتامبر، مسجدی در حاشیه‌ی ODU تخریب شد و همه‌ی پنجره‌هایش را شکستند. من کسانی را می‌شناختم که هزینه‌ی تعمیر آن را دادند؛ آدم‌های خوب و زحمتکش.

با گذشت روزها، مشخص شد که هوایمان بایان واقعاً مسلمان بوده‌اند و این حمله به نام اسلام انجام شده است. اما چه اسلامی؟ این همان اسلامی نبود که من می‌شناختم. درست است، پیش‌تر هم از جنایات مسلمانانی در سرزمین‌های دور به نام خدا شنیده بودم، اما آن خبرها آن‌قدر دور بودند که تضاد ذهنی ایجاد نکنند. این بار ماجرا به خانه‌مان رسیده بود. این بار قلبمان را هدف گرفته بودند.

در هفته‌های بعد، شبکه‌های خبری بی‌رحمانه تصاویر فروریختن برج‌ها را تکرار می‌کردند. بارها و بارها شاهد بودم که هزاران بی‌گناه به نام خدای من قتل‌عام شدند. دیگر طاقت نداشتم. باید حقیقت ایمانم را می‌فهمیدم. باید دریافتم که چگونه می‌توان اسلام را - که من آن را دین صلح می‌دانستم - با اسلامی که در تلویزیون نشان می‌دادند، دین ترور، آشتی داد.

در دوازده سالی که از آن روز گذشته است، فهمیده‌ام این پرسش بسیار پیچیده‌تر از چیزی است که به نظر می‌آید. مهم‌ترین نکته تعریف اسلام است. اگر منظورمان از اسلام، باورهای مسلمانان باشد، آن‌گاه اسلام می‌تواند دینی صلح‌طلب یا دینی خشونت‌طلب باشد، بسته به این‌که چگونه آموزش داده شود.

در غرب، مسلمانان عموماً نسخه‌ای آرام از اسلام را یاد می‌گیرند. درست مثل من و باجی، مسلمانان غربی یاد می‌گیرند که محمد تنها در جنگ‌های دفاعی جنگید و آیات خشونت در قرآن مربوط به زمینه‌های خاص دفاعی است. جهاد عمدتاً به عنوان تلاشی درونی و مسالمت‌آمیز علیه تمایلات نفسانی تعریف می‌شود. وقتی از دینشان می‌پرسند، آن‌ها صادقانه می‌گویند: اسلام دین صلح است.

اما در شرق، مسلمانان اغلب این دیدگاه نرم را ندارند. به آن‌ها آموخته می‌شود که اسلام برتر از همه‌ی ادیان و سبک‌های زندگی است و خدا می‌خواهد آن را در سراسر جهان حاکم ببیند. آن‌ها جهاد را عمدتاً به عنوان تلاشی فیزیکی علیه دشمنان اسلام تعریف می‌کنند. وقتی از دینشان پرسیده شود، این مسلمانان نیز صادقانه می‌گویند: اسلام بر جهان غلبه خواهد کرد.

پس اگر اسلام را بر پایه‌ی باور پیروانش تعریف کنیم، ممکن است دین صلح باشد یا نباشد. اما اگر آن را به‌طور سنتی‌تر، یعنی به‌عنوان مجموعه‌ای از باورها و اعمالی که محمد تعلیم داد، تعریف کنیم، پاسخ کمتر مبهم می‌شود. نخستین منابع تاریخی نشان می‌دهند که محمد جنگ‌های تهاجمی آغاز کرد و گاهی برای رسیدن به اهدافش از خشونت استفاده نمود. او واژه‌ی جهاد را هم در معنای روحانی و هم در معنای فیزیکی به کار برد، اما جهاد فیزیکی چیزی است که محمد بر آن

تأکید بیشتری دارد. تفسیر مسالمت‌آمیز اسلام بیشتر بر پایه‌ی برداشت‌های متأخر، اغلب غربی، از تعالیم محمد است، درحالی‌که تفسیرهای خشونت‌آمیزتر به‌طور عمیق در سنت و تاریخ ریشه دارند.

البته، مثل همه‌ی مردم، مسلمانان شرق و غرب عموماً همان چیزی را باور دارند که به آن‌ها آموزش داده می‌شود. به‌ندرت پژوهش انتقادی درباره‌ی رخدادهای تاریخی انجام می‌گیرد، و اندک کسانی که این کار را می‌کنند اغلب همانند کاری که من در کلاس TOK انجام دادم، سعی می‌کنند از آنچه پیش‌تر باور داشته‌اند دفاع کنند، و شواهد مخالف را نادیده بگیرند یا دست‌کم بگیرند. این طبیعی است، زیرا تغییر باورهایی که به دل بسته‌ایم بسیار دشوار است.

برای من هم چنین بود. در ژرفای قلبم می‌خواستم حقیقت اسلام را بدانم، اما تقریباً محال بود بتوانم تنها با تحقیق، باورهای کودکی‌ام را به چالش بکشم. همواره راه‌هایی می‌یافتم تا حقایق دشوار را نادیده بگیرم. آنچه نیاز داشتم چیزی بود که اجازه ندهد از سوگیری‌هایم فرار کنم. چیزی که بارها و بارها استدلال‌های نادرستم را جلوی چشم بیاورد تا دیگر نتوانم از آن‌ها بگریزم.

من به یک دوست نیاز داشتم؛ دوستی باهوش، بی‌پروای غیرمسلمان که حاضر باشد مرا به چالش بکشد. البته، او نه‌تنها باید آن‌قدر جسور و سرسخت می‌بود که بتواند با کسی مثل من کنار بیاید، بلکه من هم باید آن‌قدر او را دوست می‌داشتم و به او اعتماد می‌کردم که درباره‌ی مهم‌ترین مسائل زندگی‌ام با او گفت‌وگو کنم. و چه نمی‌دانستم که خدا پیشاپیش ما را آشنا کرده بود و من از قبل در مسیری افتاده بودم که زندگی‌ام را برای همیشه دگرگون می‌کرد.

بخش سوم
آزمودن عهد جدید

خداوند! آیا ممکن است انجیل درست باشد؟

و آیا انجیل سخن توست؟!!

فصل بیستم

برادر شدن

یک دلیل ساده وجود دارد که چرا من هرگز به موعظه‌گران خیابانی گوش نمی‌دادم: آن‌ها به نظر نمی‌رسید که برای من اهمیتی قائل باشند. مسئله این نبود که آن‌ها آزاردهنده بودند. من شور و شوقشان را تحسین می‌کردم و برایم ارزشمند بود که کسی برای باورهایش می‌ایستد. بلکه مسئله این بود که آن‌ها با من مانند وسیله‌ای برای تحقق اهدافشان رفتار می‌کردند. آیا هیچ درکی داشتند که پیامشان چگونه می‌تواند زندگی مرا تحت تأثیر قرار دهد؟ آیا حتی برایشان مهم بود؟

البته، موعظه‌گران خیابانی‌ای هم هستند که پیام خود را در حالی منتقل می‌کنند که با مهربانی با مردم خوش‌وبش می‌کنند، از مشکلات دیگران باخبر می‌شوند و برای دردهای شخصی دعا می‌کنند، اما من هرگز آن‌ها را ندیدم. آنچه می‌دیدم مردانی بودند که در گوشه‌های خیابان می‌ایستادند و مردم را با باورهایشان می‌آزرند. بدون شک، تعداد اندکی را جذب می‌کردند، اما بسیاری دیگر را پس می‌رانند.

متأسفانه دریافتم که بسیاری از مسیحیان هم، انجیل را به همین شکل تبلیغ می‌کنند؛ باورهای خود را در دیدارهای تصادفی به غریبه‌ها تحمیل می‌کنند. مشکل این روش این است که انجیل خواستار دگرگونی بنیادین در زندگی است، و بسیاری از مردم حاضر نیستند به غریبه‌ای گوش دهند که می‌گوید باید شیوه زندگی‌شان را تغییر دهند. آن‌ها چه چیزی درباره زندگی دیگران می‌دانند؟

از سوی دیگر، اگر یک دوست واقعی دقیقاً همان پیام را با صداقت قلبی و مرتبط با شرایط و مشکلات خاص فردی بیان کند، آنگاه آن پیام به‌روشنی شنیده می‌شود.

بشارت مؤثر نیازمند رابطه است. استثنای بسیار کمی وجود دارد. در مورد من، هیچ مسیحی‌ای را نمی‌شناختم که واقعاً برایم اهمیت داشته باشد، کسی که بخشی از زندگی‌ام در سختی‌ها و آسانی‌ها بوده باشد. آشنایان مسیحی زیادی داشتم و مطمئناً اگر مسیحی می‌شدم دوستانم می‌شدند، اما این نوع دوستی شرطی است. کسی را نمی‌شناختم که بی‌قیدوشرط برایم اهمیت داشته باشد. چون هیچ مسیحی‌ای به من اهمیت نمی‌داد، من هم به پیامشان اهمیت نمی‌دادم.

اما این وضع قرار بود تغییر کند.

چند هفته پس از حادثه ۱۱ سپتامبر طول کشید تا زندگی دوباره ظاهری عادی به خود بگیرد. باجی و من دوباره به کلاس‌ها برگشتیم، ابا به کارش بازگشت و امی احساس امنیت کافی می‌کرد تا برای خرید و کارهای روزانه بیرون برود. اگرچه اسلام در اخبار زیر ذره‌بین بود و فضای بی‌اعتمادی نسبت به مسلمانان وجود داشت، اما موج حملات عاطفی آن‌قدرها که

انتظار داشتیم شدید نبود. درست است که مسجد محله‌مان تخریب شد و بارها سخنان ضداسلامی شنیدیم، اما از هیچ حمله فیزیکی علیه مسلمانان خبر نداشتیم. احساس امنیت کردیم که به زندگی‌مان بازگردیم.

اولین مسابقه فن بیان دانشگاهی سال در راه بود. برخلاف مسابقات دبیرستانی، این رقابت‌ها چند روزه و اغلب در ایالت‌های دیگر برگزار می‌شد. اولین مسابقه تیم ما قرار بود در وست‌چستر پنسیلوانیا برگزار شود.

در روز حرکت، امی تصمیم گرفت مرا به دانشگاه ODU برساند تا بدرقه‌ام کند. وقتی به ساختمان هنر و ادبیات بَتِن رسیدیم، یکی از دانشجویان تیم فن بیان بیرون آمد تا به ما خوش‌آمد بگوید. چند بار در تمرین‌ها با او صحبت کرده بودم، اما هنوز در حال شناختن یکدیگر بودیم. او سریع به سمت ما آمد، به جابه‌جایی کیف‌ها کمک کرد و در همان حال خودش را به امی معرفی کرد.

- «سلام، خانم قریشی. من دیوید وود هستم.»

امی خوشحال شد که قبل از اعزام کسی از تیم را می‌بیند.

- «سلام دیوید، خیلی خوشوقتم. تو هم با نبیل به این سفر می‌روی؟»

- «بله. او گفت ممکن است نگران باشید، اما ما خوب مراقبش خواهیم بود. نگران نباشید.»

هیچ چیز نمی‌توانست امی را بیش از این خوشحال کند.

- «نبیل، معلوم است که این پسر خوبی است. نزدیکش بمان!»

- «آچا، امی، [بله، حتماً مادر.»

- «گوشی‌ات را همراه داشته باش نبیل، باشه؟ وقتی به هتل رسیدی زنگ بزنی تا مطمئن شوم سالمی و شماره اتاقت را هم به من بدهی.»

- «آچا، امی. بله، حتماً مادر، نگران نباش.»

گفتن به امی که نگران نباشد مثل این بود که بگویی نفس نکش، پس فقط نادیده‌ام گرفت.

- «و یادت نرود به ابا هم زنگ بزنی تا مطمئن شود حالت خوب است.»

- «آچا، امی، بله مادر، حتما.»

سپس امی رو به دیوید کرد:

- «یادآوری کن نبیل به ما زنگ بزند. خیلی فراموش‌کار است.»

دیوید نتوانست لبخندش را پنهان کند. گفت:

- «حتماً این کار را می‌کنم!»

امی سرانجام راضی شد.

- «ممنون دیوید. خیلی خوشحالم یکی از دوستان نبیل را دیدم. بعد از سفر باید به خانه ما بیایی برای غذا. غذای واقعی پاکستانی برایت می‌پزم.»

دیوید بدون تردید گفت:

- «لازم نیست دوبار بگویید. ممنون خانم قریشی!»

- «خوب پسرها، خوش بگذرد. بچه‌های خوبی باشید! نبیل، زنگ بزن. و یادت نرود نماز بخوانی!»

امی صورتم را میان دستانش گرفت و بر گونه‌ام بوسه زد، درست همان‌طور که وقتی چهار ساله بودم انجام می‌داد، جز اینکه حالا من خم می‌شدم. دیوید از شدت خوشحالی سرکوب‌شده‌اش نزدیک بود منفجر شود، چون انتظار داشت من از این ابراز محبت امی خجالت بکشم. اما این برای خانواده ما عادی بود و من از این همه محبت او لذت می‌بردم.

وقتی می‌خواست سوار ماشین شود، بدرودی سنتی پاکستانی گفت:

- «خدا حافظ، بی‌تا.» خدا تو را حفظ کند.

- «خدا حافظ، امی. دوستت دارم.»

وقتی از پارکینگ بیرون می‌رفت، دیوید فقط با لبخندی مضحک به من خیره شده بود.

- «چی شده؟»

- «هیچی، هیچی. فقط اینکه او می‌داند تو فقط سه روز نمی‌خواهی خانه باشی، درست است؟»

- «بله، اما من زیاد خانه را ترک نمی‌کنم.» چند کیف برداشتم و به سمت ساختمان رفتم تا با تیم دیدار کنم.

- «اوهم.» دیوید بقیه کیف‌ها را برداشت و دنبال من آمد، لبخند بی‌وقفه‌اش همچنان ادامه داشت.
- «می‌دانی چیه؟ مدتی است با مادرت صحبت نکرده‌ای. واقعاً باید به او زنگ بزنی.»

ایستادم و با خشم به او نگاه کردم، سپس برگشتم و به جاده اصلی نگاه کردم. امی هنوز آنجا بود، پشت چراغ قرمز منتظر بود تا به چپ بپیچد. داشت ما را تماشا می‌کرد که وارد ساختمان می‌شدیم.

از روی لجبازی بازیگوشانه، برگشتم و به دیوید گفتم:

- «می‌دانی چیه؟ همین حالا این کار را می‌کنم. ممنون دیوید، از نگرانی صمیمانه‌ات درباره رابطه من با مادرم.» گوشی موبایلم را بیرون آوردم و به امی زنگ زدم. دیوید زیر لب خندید.

و این‌گونه دوستی ما با شوخی‌های برادرانه آغاز شد، بی‌آنکه به تعارفات اولیه نیازی باشد. در روزهای آینده، بسیاری خواهند گفت که دیوید و من متضاد یکدیگر هستیم. هر دو دقیقاً هم‌قد بودیم - شش فوت و سه اینچ - اما من پوستی تیره و مویی سیاه داشتم، در حالی که دیوید پوستی روشن و مویی بور. من ۱۷۵ پوند وزن داشتم، در حالی که دیوید به‌راحتی چهل پوند عضله بیشتر از من داشت. من بسیار دقیق به ظاهر و تصویر خودم توجه می‌کردم، در حالی که دیوید شلوار جین و تی‌شرت را ترجیح می‌داد. من کودکی نازپرورده داشتم، در حالی که دیوید از محله‌های فقیرنشین و گذشته‌ای سخت بیرون آمده بود. اما آنچه درباره دیوید نمی‌دانستم قرار بود آشکارترین تضاد میان ما باشد.

دیوید مسیحی‌ای با اعتقادات راسخ بود که پنج سال گذشته عمرش را صرف مطالعه انجیل و یادگیری پیروی از عیسی کرده بود. با اینکه انجیل شور و شوق او بود، اما باورهایش را فوراً بر سرم نریخت. گفتگوها خیلی طبیعی‌تر پیش آمد، پس از آنکه دوست شدیم و در بستر زندگی مشترک. در واقع، من کسی بودم که موضوع را مطرح کردم.

فصل بیست و یکم

گشوده شدن چشمانم

سفرمان به «وست‌چستر» فوق‌العاده بود. همه‌ی هم‌تیمی‌ها مشغول آشنایی با یکدیگر، تمرین قطعات مناظره، به‌اشتراک گذاشتن داستان‌های زندگی و خندیدن کنار هم بودند. برای من تجربه‌ای بسیار چشم‌گشا بود، زیرا نخستین بار بود که از نزدیک با افرادی آشنا می‌شدم که سبک‌های زندگی و طرز فکرشان بسیار متفاوت از من بود. یکی از دخترها طرفدار قانونی شدن مواد مخدر بود، یکی از پسرها با نامزدش زندگی می‌کرد، و دیگری با دوست‌پسرش.

با خودم گفتم: «به دانشگاه خوش آمدی.»

برای شام در یک رستوران ایتالیایی در مریلند توقف کردیم. کارکنان رستوران برای ما میز بزرگ آماده کردند و ما را درست کنار آشپزخانه نشاندند، جایی که می‌توانستیم آشپزها را به‌خوبی ببینیم. من و «دیوید» چند ساعت گذشته را به شناخت بیشتر یکدیگر گذرانده بودیم. تصمیم گرفتیم شام کنار هم بنشینیم و یک پیتزا را نصف کنیم.

دیوید در شناخت آدم‌ها مهارت داشت و خیلی زود فهمید که من از شوخی‌های صمیمانه ناراحت نمی‌شوم. برعکس، من همیشه قدرانم وقتی دیگران در برخورد با من نقاب برمی‌دارند و بی‌پرده حرف می‌زنند. به‌منظرم «ادب سیاسی» برای آشنایان است، نه دوستان.

وقتی منو را ورق می‌زدیم، دیوید با حالت جدی ساختگی به من گفت:

- «نبیل، چون احتمالاً دلت برای خانه تنگ شده، دنبال پیتزایی بودم که حالت را خوب کند. ولی متأسفانه فقط پیتزای مدیترانه‌ای دارند، نه خاورمیانه‌ای!»

من بی‌آنکه متأثر شوم، جواب دادم:

- «ولی خوش‌شانسی آوردی، چون پیتزای سفید دارند. حدس می‌زنم بی‌مزه و بی‌روح باشد. ولی تو حتماً از آن خوشت خواهد آمد.»

دیوید خندید:

- «باشه، می‌بینیم. امیدوارم اینجا اصیل باشه. بالاخره راهی هست که می‌شود امتحان کرد، می‌دانی؟»

گفتم: «بله؟»

گفت: «بله، نگاه کن.» سپس رو به آشپزخانه داد زد: «هی، تونی!»

در همان لحظه سه نفر از آشپزها سرشان را برگرداندند و ما از خنده ریشه رفتیم. گفتم: «دیوید، دفعه‌ی بعد که چنین کاری می‌کنی، صبر کن حداقل غذای‌مان را درست کرده باشند، چون اگر قبل از تحویل گرفتن غذا با این شوخی بی‌مزه‌ی تو مواجه شوند، از غذا خبری نخواهد بود!»

شب‌مان در شادی و شوخی گذشت. وقتی به هتل رسیدیم، مربی اعلام کرد که دو اتاق برای چهار پسر سفر در نظر گرفته شده است. تصمیم برای ما آسان بود و زودتر از بقیه من و دیوید اتاق‌مان را گرفتیم.

بقیه‌ی تیم می‌خواستند بیرون بروند و جشن بگیرند. بیشترشان به بارهای اطراف برای نوشیدن یا رقص رفتند و برخی دیگر هم دنبال جایی برای کشیدن چیزهای مختلف بودند. من هیچ‌وقت وارد چنین کارهایی نشده بودم و قصد هم نداشتم شروع کنم. دیوید هم ترجیح داد همراهشان نرود، و همین باعث شد برایم جالب شود. با خودم فکر کردم چه چیزی او را از بقیه متمایز کرده و شبیه‌تر به من.

زیاد طول نکشید که بفهمم.

وقتی من مشغول باز کردن چمدانم بودم، دیوید روی یک صندلی راحتی در گوشه‌ی اتاق نشست، پاهایش را دراز کرد، و کتاب مقدسش را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

نمی‌توانم بیان کنم که چقدر شگفت‌زده شدم. در تمام زندگی‌ام هرگز ندیده بودم کسی در وقت آزادش انجیل بخواند. حتی شنیده بودم چنین چیزی وجود داشته باشد. البته می‌دانستم مسیحیان به انجیل احترام می‌گذارند، اما فکر می‌کردم همه در دلشان می‌دانند که متن آن با گذر زمان تغییر کرده و خواندنش فایده‌ای ندارد.

پس در همان لحظه که فهمیدم دیوید یک مسیحی است، نتیجه گرفتم که باید به‌شدت دچار توهم باشد. چون هیچ فاصله‌ای میان ما نبود، مستقیم از او پرسیدم:

- «خب دیوید، تو ... مسیحی سرسختی هستی؟»

با لبخندی گفت: «آره، فکر کنم همین‌طوره.»

- «می‌دانی که انجیل تحریف شده، درست است؟»

- «آره؟»

- «بله. در طول زمان تغییر کرده. همه این‌را می‌دانند.»

دیوید قانع نشده بود اما واقعاً علاقه‌مند بود که بیشتر بشنود.

- «چطور تغییر کرده؟»

گفتم: «خب واضح. اولاً فقط به تعداد نسخه‌های مختلف انجیل نگاه کن. نسخه کینگ جیمز، نسخه‌ی یونیورسال جدید، نسخه استاندارد تجدیدنظر شده، انجیل استاندارد آمریکایی نو، نسخه استاندارد انگلیسی، و خدا می‌داند چند نسخه‌ی دیگر. آگه بخواهم دقیقاً بدانم خدا چی گفته، به یک از این همه نسخه‌ی موجود انجیل در بازار باید رجوع کنیم؟ همه با هم فرق دارند.

- «خوب پس نزد تو، این تنها دلیلی است که فکر می‌کنی انجیل قابل اعتماد نیست؟»

حوصله‌ام سر رفت: «نه، دلایل زیادی هست.»

- «خب، دارم گوش می‌دهم.»

کمی مکث کردم و گفتم: «بارها شده مسیحی‌ها بخش‌هایی از انجیل رو که نمی‌خواستن، حذف کردن یا چیزهایی که دوست داشتن، بهش اضافه کردن.»

- «مثلاً چی؟ و کدام بخش‌ها؟ می‌توانی از چند بخشی که تغییر داده شده و یا حذف شده نام ببری؟»

- «من منابع دقیقش را نمی‌دانم، ولی می‌دانم که تثلیث را به انجیل اضافه کرده‌اند. بعد که مورد اعتراض قرار گرفتند، حذفش کردند.»

- «آهان، می‌دانم چی می‌گوئی. منظورت بخش اول یوحنا، فصل پنجه.»

من نمی‌دانستم «اول یوحنا پنج» یعنی چه، اما به محض اینکه او این نقص را تأیید کرد، گفتم: «پس از اول می‌دانستی!»

- «می‌دانم به چی اشاره می‌کنی، اما فکر نمی‌کنم موضوع را درست فهمیده باشی.»

- «چطور درست نفهمیده‌ام؟»

- «موضوع این نیست که مسیحی‌ها همین‌طوری هر چیزی را اضافه یا حذف کرده باشند، انگار توطئه‌ی جهانی وجود داشته. تصور کن کسی بخواهد چیزی رو اضافه کنه. واقعاً فکر می‌کنی می‌تواند همه‌ی نسخه‌های انجیل در دنیا را تغییر بدهد؟»

- «خب، شاید نه،» گفتم و روی تخت نشستم، «ولی به اندازه‌ی کافی.»

- «به اندازه‌ی کافی برای چی؟»

- «برای اینکه متن عملاً تغییر کنه.»

او بی‌تفاوت نگاه کرد: «نبیل، واقعاً می‌گوئی همه‌ی مسیحی‌های دنیا بگذارند کسی متن مقدس‌شان را تغییر بدهد... و هیچ‌جا در تاریخ ثبت نشود؟ جدی می‌گوئی؟»

- «نه همه‌ی دنیا، ولی می‌توانم تصور کنم که در یک منطقه چنین چیزی رخ بده.»

- «پس قبول داری اگه در یک منطقه دستکاری صورت گرفته باشه، باید نسخه‌هایی از انجیل در جاهای دیگر پیدا بشود که آن دستکاری را نداشته باشه؟»

- «فکر کنم بله.»

- «خب، همین شد. این موضوع وجود نسخه‌های متعدد انجیل و قضیه‌ی اول یوحنا پنج را توضیح می‌دهد.»

من گیج و متحیر بودم، انگار در بازی شطرنج او ناگهان اعلام «کیش و مات» کرده باشد.

او ادامه داد: «اینکه نسخه‌های خطی انجیل در سراسر دنیا وجود دارند، یعنی می‌شود مقایسه‌شان کرد و تغییرات را پیدا کرد. این حوزه‌ای از مطالعات کتاب مقدس است به نام "نقد متنی". هر تغییری مثل همان آیه درباره‌ی تثلیث در اول یوحنا

پنج را می‌شود به راحتی با مقایسه نسخه‌های مختلف تشخیص داد. به همین دلیل هم بین نسخه‌های مختلف انجیل اختلاف وجود دارد. اما اشتباه نکن، فقط تعداد کمی اختلاف عمده هست.»

نسخه‌ی خطی: یک نسخه‌ی فیزیکی از متن، چه کامل و چه بخشی از آن.

- «پس بقیه‌ی اختلافات جزئی چی می‌شوند؟»

- «اکثرشان فقط تفاوت‌های سبکی در ترجمه‌اند. همان‌طور که قرآن ترجمه‌های مختلفی دارد، درست است؟»

- «بله، ولی همه از متن عربی ترجمه می‌شوند، نه از روایت‌های زبانی دیگر.»

- «انجیل هم همین‌طور است. بیشتر تفاوت‌های نسخه‌های مختلف ناشی از ترجمه است، نه از متن اصلی عبری یا یونانی.»

من با دقت گوش دادم و به او طور دیگری نگاه کردم. این اطلاعات را از کجا آورده بود؟ چرا من هیچ‌وقت نشنیده بودم؟ باورش برآیم سخت بود.

اما تردیدم غلبه کرد: «دیوید، من حرفت را قبول نمی‌کنم. باید خودم ببینم.»

او خندید: «خیلی هم خوب! آگه دنبال تحقیقش نروی، من را ناامید می‌کنی. ولی اگر می‌خواهی درست انجام بدهی، باید خیلی تلاش کنی!»

من به سمت چمدانم رفتم: «نگران نباش. حتماً انجامش می‌دهم!»

بعد از اتمام جمع‌وجور کردن وسایلم، به آماده‌سازی برای مسابقه پرداختیم. اما تمام مدت ذهنم درگیر گفت‌وگویمان بود. هنوز کاملاً مطمئن بودم که انجیل تحریف شده، ولی این بار با استدلال‌هایی جدی‌تر از آنچه پیش‌تر شنیده بودم روبه‌رو بودم. مشتاق بودم به خانه برگردم و عمیق‌تر در این مسائل تحقیق کنم.

فصل بیست و دوم

تکامل متنی

چندان طول نکشید که دوباره به دانشگاه برگشتیم و کلاس‌ها را از سر گرفتیم. «دیوید» دو رشته را همزمان می‌خواند: زیست‌شناسی و فلسفه، و من دانشجوی «پیش‌پزشکی» بودم. اتفاقاً چند کلاس مشترک هم داشتیم: شیمی و زیست‌شناسی تکاملی.

گاهی بودن در یک کلاس با هم اتفاق خوبی بود. دیوید و من معمولاً با هم شیمی می‌خواندیم، با این درک مشترک که همه چیز مثل یک جنگ تمام‌عیار است؛ هرکدام سعی داشتیم از دیگری پیشی بگیریم. بعد از هر امتحان، استاد نمرات را بیرون سالن درس نصب می‌کرد و ما دو نفر با عجله خود را به تابلوی اعلان نتایج امتحانات که به همین منظور در وسط راهرو نصب شده بود می‌رساندیم تا نتایج را زودتر ببینیم. به‌خاطر همین رقابت دوستانه، همیشه بالاترین نمره‌های کلاس را می‌گرفتیم.

اما گاهی بودن در یک کلاس مشترک به ضررمان تمام می‌شد. در درس زیست‌شناسی تکاملی، دیوید و من تقریباً هیچ‌وقت نمی‌توانستیم درست توجه کنیم. استاد آشکارا بی‌خداپاوار بود و ما مدام حواس‌مان با اظهار نظرهای جانبی او پرت می‌شد. چون هر دو خداپاوار قوی بودیم، استدلال‌های ملحدانه‌اش را سطحی و بی‌اثر می‌دیدیم. هر بار که چیزی با لحن بی‌خداپاوارانه می‌گفت، به هم نگاه می‌کردیم و درباره خودش یا حرف‌هایش شوخی درمی‌آوردیم. به هر حال، ما دانشجو بودیم.

یک روز، بعد از یک رشته سخنان ضد دینی کوتاه، استاد دوباره مشغول تدریس طبقه‌بندی موجودات زنده شد: سلسله، شاخه، رده، راسته، تیره، جنس و گونه. من به جانب دیوید خم شدم و آرام گفتم:

«بعد از کلی مشاهده، به این نتیجه رسیدم که موهایش زندگی مستقلی دارند. فقط نمی‌دانم باید آن را در کدام شاخه قرار دهیم.»

دیوید جدی جواب داد:

«این مورد سختی است، نبیل. به نظر می‌رسد مکانیسم‌های دفاعی شبیه به عقرب‌ها پیدا کرده است. تو چه فکر می‌کنی؟»

گفتم: «خیلی نکته‌سنجی کردی، دیوید. من فکر می‌کردم بیشتر شبیه خزه یا گل‌سنگ است، اما حالا که گفتی، ممکن است یک موجود هوشمند باشد.»

چند دقیقه بعد تلاش می‌کردیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. همین شوخی‌های بی‌جا در نهایت باعث شد که من آن درس را رها کنم؛ چون دیگر نمی‌توانستیم در کلاس تمرکز داشته باشیم.

با گذشت دوران دانشگاه، فهمیدم نظریه تکامل در حوزه‌های بسیاری نفوذ کرده است: زیست‌شناسی، جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی، ارتباطات، روان‌شناسی، و حتی الهیات. در واقع، رد پای این نظریه در استدلال‌هایی که علیه کتاب مقدس به کار می‌بردم هم دیده می‌شد. من ادعا می‌کردم که کتاب مقدس در گذر زمان تغییر یافته و در انتقال، توسط صاحبان قدرت بر اساس مقاصدشان دگرگون شده است. بعدها استدلال کردم که اناجیل هم الگویی تکاملی داشته‌اند: انجیل «مرقس» دیدگاه انسانی‌تری نسبت به عیسی ارائه می‌دهد و در انجیل‌های بعدی، الوهیت عیسی به تدریج «تکامل» یافته است.

اما در آن مقطع، دیوید و من بیشتر بر سر موضوع نخست تمرکز داشتیم: صحت متنی کتاب مقدس، به‌ویژه عهد جدید. مثل بسیاری از مسلمانان، من چندان به عهد عتیق توجه نداشتم؛ چون به نظرم، بیشتر با قرآن هماهنگ بود: بسیاری از پیامبران یکسان را نام می‌برد، نشان می‌داد که پیامبران با مشرکان می‌جنگیدند، و چیزی درباره تثلیث نداشت. این عهد جدید بود که بیش از همه با باورهای اسلامی در تضاد می‌نمود، بنابراین بحث‌مان بر سر آن بود.

یک روز بعد از کلاس شیمی، بحث‌مان را ادامه دادیم. گفتم:

«بین دیوید، من کمی بیشتر در نقد متنی تحقیق کرده‌ام و مشکلاتی پیدا کرده‌ام.»

پرسید: «چه چیزهایی؟»

گفتم: «به نظر می‌رسد حق با من بود؛ بخش‌هایی از کتاب مقدس افزوده است. محققان کتاب مقدس می‌گویند پایان انجیل مرقس اصلی نیست، و همچنین داستان زن زناکار در انجیل یوحنا. همان داستانی که عیسی می‌گوید: "هرکس گناهی ندارد، نخستین سنگ را به‌طرف زن، پرتاب کند.»

گفت: «بله، آن داستان را می‌دانم. درست می‌گویی، آن بخش‌ها در متن اصلی نبوده‌اند. خب، حرفت چیست؟»

از اینکه به این راحتی پذیرفت، متعجب شدم. «این را مشکل نمی‌بینی؟ یعنی بخش‌های بزرگی از کتاب مقدس در حقیقت کلام خدا نیست.»

جواب داد: «می‌دانم به چه می‌خواهی بررسی، اما نه، این مشکل نیست. نمی‌بینی؟ همین که توانسته‌ایم این افزوده‌ها را شناسایی کنیم، نشان می‌دهد که می‌توان تغییرات را تشخیص داد.»

گفتم: «درست، اما فارغ از اینکه می‌توانی تشخیص بدهی یا نه، باز هم یعنی کتاب مقدس تغییر کرده است.»

گفت: «نسخه‌های متأخر، بله. اما خب چه اهمیتی دارد اگر نسخه‌های بعدی تغییر داشته باشند؟ هیچ‌کس نسخه متأخر را دقیق‌تر از نسخه‌های اولیه نمی‌داند. همان نسخه‌های اولیه مهم‌اند، و ما بسیاری از نسخه‌های اولیه عهد جدید را داریم که آن افزوده‌ها را ندارند.»

با دقت حرفش را سنجیدم. پرسیدم: «چند نسخه و مربوط به چه زمانی؟»

گفت: «ما نسخه‌های زیادی از قرن دوم داریم به زبان یونانی اصلی، و ده‌ها نسخه دیگر از قرن سوم. همین امروز دو نسخه کامل عهد جدید از اوایل قرن چهارم در اختیار داریم. اگر می‌خواهی ببینی کتاب مقدس از قرن چهارم تا بیست و یکم چقدر تغییر کرده، کافی است نسخه‌ها را مقایسه کنی.»

این پیشنهاد جالبی بود. تمام گمانه‌زنی‌ها را از بحث بیرون می‌برد. مطمئن شدم درست شنیده‌ام: «یعنی واقعاً نسخه‌های کامل از اوایل سال‌های ۳۰۰ میلادی داریم؟»

گفت: «بله.»

پرسیدم: «و چقدر با انجیل‌های امروز فرق دارند؟»

دیوید مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت: «نبیل، ترجمه‌های مدرن کتاب مقدس بر اساس همان نسخه‌هاست.»

حرف‌هایش را در ذهن مرور کردم، اما هنوز چیزی اذیتم می‌کرد: وجود نسخه‌های متعدد. برایم معنی‌اش این بود که متن انجیل بر سر کلمات توافق ندارد. گفتم: «اما کلمات دقیق مهم نیستند، دیوید؟ به‌عنوان یک مسلمان، من باور دارم قرآن دقیقاً همان است که به محمد دیکته شد؛ حتی یک کلمه تغییر نکرده است. از حرف‌هایت به نظر می‌رسد فکر می‌کنی در کتاب مقدس کلمات چندان اهمیت ندارند.»

او گفت: «کلمات اهمیت دارند، اما به این دلیل که حامل پیام هستند. پیام مهم‌ترین چیزی است که باید به آن توجه کرد. به همین دلیل است که کتاب مقدس می‌تواند ترجمه شود. اگر الهام وابسته به کلمات خودش بود نه به پیام، آن وقت هیچ‌وقت نمی‌شد کتاب مقدس را ترجمه کرد، و اگر نمی‌شد ترجمه‌اش کرد، چطور می‌توانست کتابی برای همه انسان‌ها باشد؟»

نمی‌دانستم آیا دیوید دیدگاه من درباره الهام قرآنی را به چالش می‌کشد یا نه، اما حرفش منطقی به نظر می‌رسید.

وقتی در سکوت به این دیدگاه فکر می‌کردم، ادامه داد: «نبیل، فکر می‌کنم باید یک قدم عقب برویم و کمی کلی‌تر نگاه کنیم. تو سعی داری ثابت کنی کتاب مقدس به طور جبران‌ناپذیری تغییر کرده است. اما اول باید مشخص‌تر صحبت کنی. کتاب مقدس ۶۶ بخش دارد؛ دقیقاً درباره کدام بخش حرف می‌زنی؟ چه زمانی تغییر کرده؟ و چگونه؟ آیا در بخش مهمی تغییر کرده است؟»

سکوت کردم. معلم‌هایم هیچ‌وقت به من جزئیات نداده بودند؛ فقط بارها تکرار می‌کردند که کتاب مقدس تغییر یافته است. چیزی نگفتم.

گفت: «اگر فکر می‌کنی تغییر مهمی رخ داده، باید مدرک بیاوری. حدس و گمان کافی نیست. نیاز به شواهد داری.»

با اینکه منطقش روشن بود، دلم نمی‌خواست در گوشه‌ای گیر بيفتم. گفتم: «قبلاً بهت گفتم؛ پایان مرقس، داستان یوحنا، و آن افزوده در اول یوحنا فصل پنج درباره تثلیث، همه نمونه‌هایی‌اند از اینکه کتاب مقدس تغییر کرده.»

او گفت: «و من هم گفتم، تقریباً هیچ دانشمندی این بخش‌ها را جزو کتاب مقدس نمی‌داند. باید تغییر عمده‌ای در چیزی نشان بدهی که واقعاً بخشی از کتاب مقدس محسوب شود.»

من همچنان مقاومت کردم: «خب اگر بخش‌های دیگری مثل این‌ها وجود داشته باشد که هنوز پیدا نکرده‌ایم چه؟»

جواب داد: «باز هم داری حدس می‌زنی، نبیل. "اگر"ها که استدلال نمی‌شود. ادعا کجاست؟ شواهد کجاست؟ اگر جزئیاتی در کار نباشد، استدلالی هم وجود ندارد.»

واضح بود که دارم تقلا می‌کنم. دیوید تکیه داد و نکته نهایی‌اش را گفت:

«وقتی کتاب‌های عهد جدید نوشته شدند، خیلی سریع گسترش یافتند. بارها کپی شدند و نسخه‌ها برای مسیحیان مناطق دور فرستاده می‌شد تا بخوانند. بعد از خواندن، آن مسیحیان هم معمولاً نسخه‌برداری می‌کردند و می‌فرستادند. حالا بگو چطور چنین تکثیری از متن، بدون هیچ مرکز کنترل، می‌توانست یکدست و بدون اینکه کسی متوجه شود تغییر یابد؟ چطور کسی می‌توانست متن را دستکاری کند؟ تا صدها سال بعد از مسیح، هیچ‌کس بر مسیحیت کنترل نداشت. ما ده‌ها نسخه پیش از آن دوران داریم، و آن‌ها همانند انجیل‌های امروز هستند. هیچ مدل قابل تصویری وجود ندارد که عهد جدید به‌طور اساسی تغییر کرده باشد. هیچ مدلی که با واقعیت‌های تاریخی همخوانی داشته باشد، در هر صورت.»

برای لحظه‌ای کوتاه عقب‌نشینی کردم. گفتم: «خوب. بگذار روی این فکر کنم.» دیوید هنوز عقیده‌ام را تغییر نداده بود؛ در عمق وجودم مطمئن بودم که انجیل تغییر کرده است. اما نمی‌دانستم چگونه. به همین دلیل پژوهش جدی‌تری را آغاز کردم.

در همین حین، تصمیم گرفتم مسیر دیگری را امتحان کنم: انکار اینکه کتاب مقدس از همان ابتدا قابل اعتماد بوده است.

فصل بیست و سوم

بازنگری در اعتبار

چندان طولی نکشید که دیوید به خانه‌ی ما آمد و دعوت امی (مادرم) را پذیرفت. وقتی در ورودی را برایش باز کردم، مستقیم به سمت یخچال رفت، که این موضوع امی (مادرم) را بسیار خوشحال ساخت. او این رفتار را دوست‌داشتنی یافت. اما اگر ابتدا از بینی‌اش استفاده می‌کرد، اصلاً خود را به زحمت نمی‌انداخت که سراغ یخچال برود. امی عاشق آشپزی برای مهمانان بود و طبق عادتش، ضیافتی برای ما روی میز آماده کرده بود. او قورمه‌ی بره، بریانی بز، چیکن مکنی، نهاری گوشت گاو و چیزهای بسیار دیگری را آماده کرده بود. مطمئنم باید سبزیجاتی هم روی میز بود، اما من همیشه آنها را نادیده می‌گرفتم.

وقتی برای غذا خوردن نشستیم، دیوید شاد و در عین حال سردرگم به نظر می‌رسید. ما بانهاری، یک کراهی غلیظ گوشت گاو، شروع کردیم، اما هیچ قاشق و چنگالی روی میز نبود. من به دیوید نشان دادم که چگونه باروتی (نان) غذا بخورد، با انگشتانم نان تخت را پاره کردم و با آن تکه‌های غذا را برداشتم. دیوید با احتیاط همان کار را انجام داد. او بدون هیچ‌گونه سهل‌انگاری از پس غذا برآمد، که باعث شد با خود بیندیشم شاید خدا واقعاً همراه اوست.

به‌زودی در اتاق نشیمن، روی کاناپه‌ها دراز کشیده و در لذت بعد از ضیافت غوطه‌ور بودیم. دیوید به پشت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. اگرچه او برای مطالعه‌ی شیمی به خانه آمده بود، اما دریافتم که محافظه‌کاری‌اش پایین آمده و این بهترین زمان برای تحت فشار قرار دادنش درباره‌ی قابلیت اعتماد عهد جدید است.

از روی مبل‌ام گفتم: «برای خاطر بحث، فرض کنیم من قبول دارم که عهد جدید تغییر نکرده است.» او بدون اینکه تکان بخورد، زیر لب گفت: «هالیلویا.»

ادامه دادم: «حتی اگر تغییر نکرده باشد، این به‌طور خودکار آن را قابل اعتماد نمی‌سازد. به عبارت دیگر، از کجا بدانم آنچه می‌گوید درست است؟»

دیوید با شگفتی ساختگی رو به من کرد: «اما نبیل! چطور می‌توانی چنین چیزی بپرسی؟ مگر قرآن نمی‌گوید انجیل کلام خداست؟»

آشکار بود که دیوید اسلام را مطالعه کرده تا مرا بهتر درک کند. و حق با او بود. دیدگاه من در میان مسلمانان رایج نبود، چراکه بسیاری معتقدند که اناجیل عهد جدید همان انجیل است.

[انجیل: کتابی که مسلمانان باور دارند خداوند به عیسی فرستاد، و اغلب آن را اناجیل عهد جدید می‌دانند]

گفتم: «من متقاعد نشده‌ام که قرآن درباره‌ی اناجیل عهد جدید سخن گفته باشد. شاید به کتاب دیگری که به عیسی داده شد اشاره دارد، کتابی که دیگر نزد ما نیست.» من دیدگاهی را مطرح می‌کردم که از مناظره‌کنندگان مسلمان شنیده بودم.

دیوید اندیشید: «خب، به پرسش تو پاسخ می‌دهم، اما گمان می‌کنم در جستجوی راه‌هایی برای شک کردن به عهد جدید هستی. تنها اناجیلی که حتی نزدیک به زمان عیسی هستند، همان اناجیل عهد جدیدند.»

من فوراً گفتم: «صبر کن. تو ادعای بزرگی می‌کنی، می‌خواهم مطمئن شوم روشن صحبت می‌کنیم. آیا می‌گویی اناجیل عهد جدید زودتر از همه‌ی روایت‌های دیگر زندگی عیسی نوشته شده‌اند؟»

او گفت: «بله. تمام روایت‌های دیگر زندگی عیسی خیلی دیرتر نوشته شدند.»

گفتم: «اما شنیده‌ام که اناجیل دیگری هم وجود داشته و اینها فقط همان‌هایی هستند که مسیحیان برای کتاب مقدس انتخاب کرده‌اند.»

او پاسخ داد: «البته اناجیل دیگری هم بود، اما همه‌ی آنها بسیار دیرتر، در میانه‌ی قرن دوم یا پس از آن نوشته شدند. چهار انجیل عهد جدید همگی متعلق به قرن اول هستند، درست پس از عیسی. این یکی از دلایلی بود که مسیحیان اولیه آنها را برگزیدند.»

سعی کردم موضع را جلو ببرم: «اما اگر انجیل کتاب دیگری بود که بر عیسی نازل شد و پس از مرگش از بین رفت چه؟» دیوید پاسخ داد: «دست‌کم دو مشکل اساسی وجود دارد، نبیل. نخست، این صرفاً حدس و گمان است. "اگر چنین باشد" بدون شواهد، این استدلال، چندان استدلالی محسوب نمی‌شود. دوم، می‌دانی که قرآن به مسیحیان می‌گوید به وسیله‌ی انجیل داوری کنند. این یعنی آنان در زمان محمد هنوز آن را داشتند. پس انجیل کتابی گم‌شده نیست.»

خواستم پاسخ دهم، اما بلافاصله راهی برای دفاع از موضع ندیدم. هرچه بیشتر به استدلال او اندیشیدم، مزه‌ای ناخوشایند در دهانم باقی می‌گذاشت. لذت بعد از غذا از بین رفته بود.

دیوید ادامه داد: «به‌عنوان پژوهشگران بی‌طرف، اگر می‌خواهیم درباره‌ی زندگی عیسی چیزی بیاموزیم، باید به اناجیل رجوع کنیم، زیرا بیشترین احتمال درستی را دارند. دیگر به کجا می‌توانیم رجوع کنیم؟»

من نشستم تا این نکته را بسنجیم: «خب، حتی اگر این نسخه‌ها بهترین باشند، این به آن معنا نیست که خوب هم باشند.» او گفت: «درست است، اما این کتاب‌ها اندکی پس از مصلوب شدن عیسی نوشته شدند، در زمانی که شاگردان (حواریون) زنده بودند. این خیلی بهتر از زندگی‌نامه‌های موجود دیگر است. برای مثال، زندگی‌نامه‌های اصلی اسکندر کبیر حدود چهارصد سال پس از مرگش نوشته شدند. اگر مطمئنیم چیزی درباره‌ی اسکندر می‌دانیم، باید چندین برابر بیشتر درباره‌ی عیسی مطمئن باشیم.»

من گفتم: «بله، اما اینکه از بقیه بهتر باشند، لزوماً به این معنا نیست که اناجیل قابل اعتمادند.»

او گفت: «تو منظورم را متوجه نمی‌شوی. موضوع فقط این نیست که اناجیل از نظر زمانی به عیسی نزدیک‌ترند، بلکه آنقدر نزدیک‌اند که شاهدان عینی هنوز زنده بودند. از آنجا که اناجیل در جوامع مسیحی در گردش بودند، شاهدان عینی باید آنها را شنیده و در تدوین‌شان مشارکت کرده باشند.»

لبخندی زد: «به نظر من این بیشتر شبیه حدس و گمان است، دیوید. مدرکت کجاست؟»

او گفت: «خوب، پدران اولیه‌ی کلیسا ثبت کرده‌اند که دقیقاً همین اتفاق افتاده. بنا به گفته‌ی پاپیاس، نویسنده‌ای در حدود سال ۱۰۰ میلادی، انجیل مرقس بر اساس شهادت عینی پطرس نوشته شده است. پاپیاس همچنین به یوحنا و متی به‌عنوان شاگردان اشاره می‌کند. پس این فقط گمانه‌زنی نیست، بلکه تاریخ ثبت‌شده است که آنان واقعاً در نگارش انجیل نقش داشتند.»

پرسیدم: «پس لوقا چه؟»

او گفت: «لوقا همسفر پولس بود، پس خودش شاگرد نبود. اما او در آغاز انجیلش می‌گوید که با شاهدان عینی مصاحبه کرده است، و با توجه به این‌که بیشتر گفته‌های او با مرقس و متی هماهنگ است، این منطقی به نظر می‌رسد.»

این برایم ضعیف جلوه کرد. گفتم: «نمی‌دانم. تو داری می‌پذیری که لوقا شاهد عینی نبوده، و این مشکل‌ساز است. تازه شنیده‌ام که اشتباهات تاریخی زیادی در انجیل او هست.»

دیوید آماده‌ی پاسخ بود: «لوقا بیشترین داده‌های تاریخی را به ما داده، و همین باعث می‌شود مردم فرصت بیشتری برای زیر سؤال بردن او داشته باشند. اما هرچه بیشتر یافته‌های باستان‌شناسی پیش می‌رود، بیشتر درست بودن او ثابت می‌شود. برای مثال، برخی پژوهشگران نتیجه گرفته بودند که لوقا ۳:۱ به‌اشتباه لیسانیاس، حاکم آبلینه را نام برده است. آنها استدلال می‌کردند لیسانیاس پنجاه سال قبل وجود داشته و لوقا به‌غلط گفته او در زمان عیسی زندگی می‌کرد.»

محققان مسیحی استدلال کردند ممکن است لیسانیاس دومی هم وجود داشته باشد، اما محققان شکاک آن را صرفاً حدس دفاعی دانستند.

اما در نهایت، طی یک حفاری، باستان‌شناسان کتیبه‌ای از زمان عیسی یافتند که از یک لیسانیاس دوم یاد کرده بود، کسی که حاکم آبالا بود. این ثابت کرد که گاه شکاکان خیلی زود دست به انتقاد می‌زنند و اینکه لوقا منبعی قابل اعتماد برای اطلاعات باستانی بوده است.»

این موضوع برایم کاملاً تازه و شگفت‌انگیز بود. اما نمی‌خواستم حتی به خودم اعتراف کنم که انجیل قابل اعتمادند. تمام عمر به من گفته شده بود که نباید به آنها اعتماد کنم، و شرم‌آور بود اگر بپذیرم معلم‌ام اشتباه کرده‌اند. پس به فشار ادامه دادم: «می‌توانیم مطمئن باشیم از همه‌ی اینها، دیوید؟ یعنی من این کتیبه‌ها را ندیده‌ام، و حتی اگر می‌دیدم، نمی‌توانستم اصالت‌شان را بیازمایم. تازه، مطمئن نیستم چقدر می‌توانم به اسناد کلیسا اعتماد کنم. به هر حال آنها جانبدارند. فضای زیادی برای شک وجود دارد.»

این سخن دیوید را رنجاند. گفت: «ببین نبیل، تو معرفت‌شناسی خوانده‌ای. می‌دانی که اگر بخواهی، حتی می‌توانی شک کنی که ما الان داریم این گفتگو را می‌کنیم یا حتی وجود داریم! مثل فیلم ماتریکس، ممکن است ما همه فقط مغزهایی در ظرف باشیم که دانشمندان دیوانه به آن تحریک می‌رسانند. تو نمی‌توانی خلافتش را ثابت کنی.»

پس همه‌چیز بستگی دارد به اینکه چقدر مایلی شکاک باشی. هرقدر دوست داری شک کن، فقط ناهماهنگ نباش. اگر می‌خواهی این‌قدر درباره‌ی کتاب مقدس شکاک باشی، می‌خواهم همان‌قدر درباره‌ی قرآن هم شکاک باشی.»

با شنیدن همین اشاره‌ی کوچکی به چالشی علیه ایمانم، به وجد آمدم. گفتم: «قرآن می‌تواند بالاترین سطوح شکاکیت را تحمل کند، دیوید. اثبات اینکه قرآن هرگز تغییر نکرده و از سوی خدا از طریق محمد آمده، آسان است.»

دیوید مصرانه گفت: «نبیل، با سطح شکاکیتی که امروز مطرح می‌کنی، مطمئن نیستم بتوانی به هیچ اعتقادی پایبند بمانی. خواهیم دید وقتی به آن برسیم، اما فعلاً، آیا متوجهی که ما فقط با سطوح احتمال سر و کار داریم؟ در دنیای واقعی چیزی به نام یقین مطلق وجود ندارد.»

گفتم: «بله، درست است.»

او گفت: «خوب. پس بهترین توضیح بی‌تردید این است که اناجیل منبعی قابل اعتماد برای زندگی عیسی هستند، بسیار قابل اعتمادتر از هر چیز دیگری که داریم. آیا دست‌کم می‌توانی به این موافقت کنی؟»

شکافی میان دلم و عقلم شکل گرفته بود. آنچه می‌خواستم باور کنم با شواهد عهد جدید در نبرد بود. من دوپاره شده بودم. برای وقت‌کشی، نگاهی به تکلیف شیمی‌مان انداختم که درباره‌ی الکترونگاتیوی و قدرت پیوند بود. گفتم: «افسوس که دین مثل علم نیست. آنگاه می‌توانستیم ادعاها را در آزمایشگاه بیازماییم.»

او گفت: «نمی‌دانم، نبیل. حتی علم هم استقرایی است، متکی بر مشاهدات و بهترین توضیحات، نه همیشه استنتاج قیاسی. فکر نمی‌کنم بحث ما خیلی متفاوت باشد.»

با ناباوری به او خیره شدم: «حالا فقط برای بحث کردن بحث می‌کنی! می‌خواهی در هر چیزی با من مخالفت کنی، نه؟» دیوید خندید: «از گفتنش بدم می‌آید، اما با آن هم مخالفم! فعلاً بگذار توافق کنیم که اختلاف‌نظر داریم.» من تأییدکنان سر تکان دادم و با این، توجه‌مان را به شیمی معطوف کردیم.

اما در اعماق ذهنم، واقعاً با دیوید مخالف نبودم... نه کاملاً. اگر حقایقش درست بود، پس استدلال‌هایش منطقی بودند. نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که بپذیرم، چون بهایی داشت. باید اعتراف می‌کردم که پدر و مادر و معلم‌انم درباره‌ی کتاب مقدس اشتباه کرده‌اند. اما آنها آنقدر مصر بودند، آنقدر وقف خدا، آنقدر صادق. آیا واقعاً می‌توانستند اشتباه کنند؟

پس به دیوید اعتراف نکردم که استدلال‌هایش منطقی است. در واقع، حتی به خودم هم اعتراف نکردم.

بخش چهارم

رسیدن به نقطهء حساس

این که مجبور باشی بخوری، خسته شوی، عرق بریزی و خون بدهی، و نهایتاً بر صلیب میخکوب شوی. من نمی توانم باور کنم. خدا شایسته ی بسیار بیشتر است.

فصل بیست و چهارم

آزمون‌های لمسی

در طول چند سال بعد، من در دانشگاه ODU ریشه‌های عمیقی پیدا کردم. به بسیاری از سازمان‌ها و انجمن‌های افتخاری پیوستم، امیدوار بودم تجربه‌ی دانشگاهی پویایی داشته باشم و رزومه‌ام را تقویت کنم. علاوه بر عضویت در چند باشگاه، من رئیس تیم مناظره شدم و بر تمرین‌ها نظارت داشتم و به عنوان رابط با دفتر فعالیت‌های دانشجویی عمل می‌کردم. همچنین در بخش پذیرش کار می‌کردم، جایی که ارائه‌های پاورپوینت می‌ساختم و وقتی راهنماهای تور کافی نبودند، جای آن‌ها را پر می‌کردم. به دلیل فعالیت‌های فراوان فوق‌برنامه‌ام، دوستان خوبی پیدا کردم و هرگز در همراهی و رفاقت کمبودی نداشتم.

اما هیچ شکی وجود نداشت، دیوید بهترین دوست من در طول دانشگاه بود و من هم بهترین دوست او بودم. وقتی بین کلاس‌ها بودم و کاری برای انجام دادن نداشتم، یا وقت غذا خوردن بود و هیچ‌کس اطراف نبود، اولین کسی که تماس می‌گرفتم دیوید بود. گرچه می‌توانستم با بیشتر دوستان دیگرم شوخی کنم، هیچ‌کس نبود که به اندازه‌ی دیوید با او ارتباط عمیق داشته باشم. ایمان من برایم مهم بود و ایمان دیوید برای او مهم بود. این سطحی بود که ما روی آن ارتباط برقرار می‌کردیم، سطحی عمیق‌تر و شخصی‌تر از بیشتر دوستی‌ها.

علاوه بر این برنامه‌های درسی‌مان طوری بود، که به ما کمک می‌کرد دیوید و من بیشتر زمان‌مان را یا در ساختمان‌های علوم یا در ساختمان هنر و ادبیات بگذرانیم. ما به طور منظم یکدیگر را می‌دیدیم و اغلب برنامه‌ریزی می‌کردیم که از کلاس‌های علوم‌مان، که معمولاً اوایل روز بودند، تا کلاس‌های علوم انسانی با هم قدم بزنیم.

یکی از این مسیرها بعد از آزمایشگاه شیمی بود. دیوید و من در اتاق‌های مختلف آزمایش داشتیم، بنابراین هر وقت بعد از آن ملاقات می‌کردیم، داستان‌هایی از ماجراهای خودمان را با هم به اشتراک می‌گذاشتیم. ابتدا با بزرگنمایی‌های ساده شروع کردیم، اما به زودی قصه‌های غیرممکنی با هدف غلبه بر داستان یکدیگر می‌بافتیم. رقابت برای برتری قصد داشت بزرگ و پرشکوه باشد.

در یک موقعیت خاص، من مجبور شدم یک کار شگفت‌انگیز در تیتراسیون⁶ اسید و بیز انجام دهم. واقعاً از این موضوع لذت می‌بردم و آن را به‌طور شهودی درک می‌کردم، احتمالاً به این دلیل که می‌توانستیم پیشرفت خود را به‌صورت بصری آزمایش کنیم. در طول فرایند تیتراسیون‌هایمان، اگر نمی‌دانستیم مایع ما اسیدی است یا بازی، تنها کاری که باید انجام می‌دادیم این بود که کاغذ لیتموس را در آن فرو کنیم. اگر کاغذ صورتی شد، اسید بود. اگر کاغذ بنفش شد، بیز بود. کاغذ لیتموس باعث می‌شد راحت بدانیم در فرایند کلی آزمایش‌مان کجا هستیم.

یک روز بعد از آزمایشگاه، منتظر دیوید در حیاط بیرونی ماندم. او دیر کرده بود. وقتی نهایتاً از ساختمان بیرون آمد، بی‌درنگ داستانم را برایش تعریف کردم.

«دوست من، فقط پانزده دقیقه طول کشید تا تیتراسیون‌هایم را انجام دهم. حتی به کاغذ لیتموس نیاز نداشتم. فقط چشم‌پسته انجام دادم و بوم! تمام شد. از آن زمان منتظر تو بودم.»

«آره؟ خوب، وقتی من به آزمایشگاه رسیدم، یک پیمانه اسید و یک پیمانه بیز گرفتم و آن‌ها را کنار هم گذاشتم و فرمان دادم که خودشان تیتراسیون کنند. آن‌ها از ترس و احترام اطاعت کردند. بنابراین فقط یک دقیقه طول کشید.»
«اوه، خب چرا دیر کردی؟»

«یک ساعت طول کشید تا برای همه استادان امضا کنم.»

«به خاطر همین دیر کردی؟»

«به خاطر همین دیر کردم.»

من کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و به سمت ساختمان هنر و ادبیات حرکت کردیم. شروع به اختراع داستان‌های بزرگ و متوالی کردیم، تلاش می‌کردیم آخرین کلمه را درباره‌ی اینکه مهارت‌های شیمی چه کسی افسانه‌ای‌تر است، بگوییم. پیاده‌روی کوتاه و آرامش‌بخش بود و ما را از کنار پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای کتابخانه و یک فواره‌ی آرام‌بخش کنار ساختمان پخش و نشر جدید عبور می‌داد.

وقتی بالاخره مکالمه کمی آرام گرفت، چهره‌ی دیوید آرام آرام جدی شد. به نظر می‌رسید کمی نگران است. نگرانی دوست من نگرانی من بود، بنابراین من هم جدی شدم.

«هی، دیوید. چی تو ذهنت داری؟»

«فقط داشتم به چیزی فکر می‌کردم. می‌خواهم بدانم تو چی فکر می‌کنی، اما می‌خواهم صادقانه جوابم بدم.»
دیوید معمولاً این‌طور صحبت نمی‌کرد، بنابراین توجه من را جلب کرد. «آره، مرد. بگو ببینم چه خبره؟»
«حالا داریم شوخی می‌کنیم و بحث می‌کنیم که چه کسی در شیمی بهتر است. این یک سرگرمی بی‌فایده است. اشتباه نکن، داریم خوش می‌گذرانیم و عالیه. اما هدف فقط خنده‌هاست؛ خود بحث بی‌فایده است.»

سرم را تکان دادم.

⁶ تیتراسیون یک روش آزمایشگاهی معمول کمی در شیمی تجزیه است که برای اندازه‌گیری غلظت نامعلوم یک آنالیت استفاده می‌شود. از شناخته شده‌ترین تیتراسیون‌ها، تیتراسیون حجم‌سنجی اسید و بیز است. چون اندازه‌گیری حجم در فرایند تیتراسیون خیلی مهم است، آن را آنالیز حجمی نیز می‌نامند. (مترجم)

«همچنین خیلی سرگرم‌کننده است وقتی درباره‌ی انجیل و مسیحیت صحبت می‌کنیم، اما نمی‌دانم آیا ما فقط شوخی می‌کنیم و تلاش می‌کنیم یکدیگر را در آن هم شکست دهیم. می‌فهمی چی می‌گویم؟ فکر می‌کنم می‌پرسم آیا گفت‌وگوهای ما درباره ایمان بیشتر از یک بحث سرگرم‌کننده است.»

«چی می‌خواهی بگوئی؟ البته که هست.»

«بذار اینطوری بگویم. فرض کنیم مسیحیت درست باشد. فقط برای یک لحظه، تصور کن با من که عیسی واقعاً خداست و واقعاً برای گناهانت بر صلیب مرده و از مردگان برخاسته. او تو را دوست دارد و می‌خواهد زندگی‌ات را در پیروی و همراهی با او سپری کنی.»

«خوب، تصور می‌کنم. سخت است برایم، اما دارم تلاش می‌کنم.»

«خب، حالا، اگر مسیحیت درست باشد، می‌خواهی این را بدانی؟»

«گفتم ببخشید، چی؟» من نمی‌فهمیدم چه چیزی می‌پرسد. «اگر مسیحیت درست باشد، می‌خواهی بدانی؟»

«چرا نمی‌خواهم؟»

«دلایل مختلفی هست. اول اینکه، باید به خودت اعتراف کنی که تمام این سال‌ها اشتباه می‌کردی، و این آسان نیست. همچنین به این معناست که باید تمام زندگی‌ات را مرور کنی و همه چیزهایی که تا به حال درباره خدا و دین فکر می‌کردی را مرتب کنی. سخته، مرد. می‌توانم تصور کنم که شاید نخواهی این کار را انجام دهی.»

من بلافاصله جواب ندادم اما آرام با دیوید قدم می‌زدم.

درختان کنار مسیر کم‌کم کمپشت می‌شدند وقتی به ساختمان هنر و ادبیات نزدیک شدیم. وقتی از سایه‌هایشان بیرون آمدیم، تصمیم گرفتیم کوله‌پشتی‌هایمان را کنار فواره بگذاریم و کمی استراحت کنیم. من از کنار دیوید به آب نگاه کردم.

بعد از لحظه‌ای، پاسخ دادم: «بله و نه.»

به دیوید نگاه کردم. او منتظر بود.

«بله، می‌خواهم بدانم چون می‌خواهم حقیقت را بدانم و می‌خواهم از خدا پیروی کنم. او مهم‌ترین چیز است. اما نه، نمی‌خواهم بدانم چون برای خانواده‌ام هزینه خواهد داشت. آن‌ها پسری را که همیشه می‌خواستند، از دست خواهند داد و همه احترامی که در جامعه دارند را نیز از دست خواهند داد. اگر مسیحی شوم، خانواده‌ام نابود خواهد شد. مطمئن نیستم بتوانم با این شرایط زندگی کنم. بعد از همه کاری که برایم کرده‌اند؟ نه.»

سکوت بعدی سنگین بود. صدای جریان آب بر هر ناراحتی غلبه کرد و ما برای چند لحظه‌ی دیگر، بدون گفتن چیزی ایستادیم.

بالاخره دیوید پرسید: «پس فکر می‌کنی چه کسی برنده می‌شود: خدا یا خانواده‌ات؟» این سؤال رک و راست بود، اما من به همین نیاز داشتم.

«خدا.»

حتی وقتی گفتم، موجی از سرکشی بر من غلبه کرد. به خودم آمدم و به دیوید نگاه کردم. «اما این‌طور نیست که هیچ‌کدام از این فرضیات اهمیت داشته باشند. مسیحیت درست نیست. اسلام حقیقت است. آیا مایل هستی وقتی متوجه شدی اعتراف کنی، دیوید؟»

دیوید با ناباوری به من نگاه کرد. «نبیل، دوباره این کار را می‌کنی! از گفتنش متنفرم، اما به نظر می‌رسد وقتی درباره ایمانمان صحبت می‌کنیم، فقط تلاش می‌کنی بحث را ببری به جای اینکه صادقانه دنبال حقیقت باشی. انگار پیش‌فرض گرفته‌ای که مسیحیت غلط است.»

اگر هر کس دیگری این اتهامات را زده بود، احتمالاً از بحث دور می‌شدم و ادامه نمی‌دادم. اما این بهترین دوستم بود و می‌دانستم که به من اهمیت می‌دهد. کلماتش را با دقت بررسی کردم.

«شاید حق با تو باشد. فکر نمی‌کنم مسیحیت حتی احتمالاً درست باشد.»

«چرا نه، نبیل؟ تو هیچ‌کدام از موقعیت‌هایت را در هیچ‌یک از بحث‌هایمان نتوانستی دفاع کنی. فکر کردی انجیل در طول زمان تغییر کرده، اما نتوانستی آن را دفاع کنی. فکر کردی ممکن است قابل اعتماد نباشد، و نتوانستی آن را دفاع کنی.» «خب شاید به این دلیل است که در این مسائل خبره نیستم. من دانشمند نیستم، همه پاسخ‌ها را نمی‌دانم.» با گفتن این حرف، واقعیتی پنهان آشکار شد: با اینکه تربیت من غربی بود، اما بر اساس سنگ‌بنای شرقی از اقتدار ساخته شده بود.

دیوید متمرکز باقی ماند. «چه چیزی لازم است تا شروع کنی فکر کنی که مسیحیت ممکن است درست باشد؟» برای یک لحظه فکر کردم و سپس پاسخ دادم: «پدرم همه چیزهایی که درباره دین می‌دانم به من آموزش داده، و او خیلی بیشتر از من می‌داند. اگر ببینم حتی او نتوانست به اعتراضات پاسخ دهد، آن‌وقت شروع می‌کنم که به موضوعات با دقت بیشتری نگاه کنم.»

«پس فکر می‌کنی مسیحیت ممکن است درست باشد؟»

«فقط ممکن است.»

دیوید این را در نظر گرفت. «فکر می‌کنی پدرت مایل باشد یک گفت‌وگو داشته باشد؟»

«البته.» بدون تردید پاسخ دادم.

«دوستی دارم به نام مایک که یک بار در ماه در خانه‌اش جلساتی برگزار می‌کند، جایی که افراد از همه نوع پس‌زمینه دور هم جمع می‌شوند و درباره دین صحبت می‌کنند. ما آن‌ها را جلسات «تیم رؤیا» می‌نامیم. می‌دانم او مایل است با پدرت گفت‌وگو کند. فکر می‌کنی جواب بدهد؟»

«آره، قطعاً. با پدرم چک می‌کنم، اما فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشد. ما شرکت می‌کنیم.»

«خوبه. بیا بید یک موضوع انتخاب کنیم تا همه جا نپریم. چه موضوعی را بحث کنیم؟»

«خب، اگر یک آزمون لیتاموس بین اسلام و مسیحیت باشد، فکر می‌کنم مسئله این است که آیا عیسی بر صلیب مرد یا نه.»

«باشه. درباره مرگ عیسی بر صلیب صحبت خواهیم کرد. حل شد.» دیوید و من دوباره به آب نگاه کردیم، تأثیرات آنچه اتفاق افتاده بود را بررسی می‌کردیم.

سال‌ها بعد فهمیدم که این یک نقطه عطف مهم برای دیوید بود. اگر گفته بودم نمی‌خواهم بدانم آیا مسیحیت درست است یا نه، دیوید دیگر بحث‌هایمان را دنبال نمی‌کرد. او خیلی زود فهمیده بود که افرادی که می‌خواهند از حقیقت اجتناب کنند، معمولاً موفق می‌شوند.

این یک نقطه عطف برای من هم بود. با این اطمینان که پدر قادر است به‌طور ماهرانه هر چیزی را که سر راهش قرار می‌گیرد مدیریت کند، در مورد این مسئله مطمئن نبودم. در حقیقت نمی‌دانستم پاسخ پدر به این موضوع و سوالاتی که در ذهنم شکل گرفته بود، چه خواهد بود و بحث من با پدرم چگونه پیش خواهد رفت.

فصل بیست و پنج

مصلوب کردن نظریهء غش

کمی پس از گفت‌وگوی صریح با دیوید در کنار فواره‌ی آب، از پدرم پرسیدم آیا حاضر است به دیدار مایک برود و دربارهٔ مرگ عیسی صحبت کند.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، پدر با اشتیاق پاسخ مثبت داد. او هم مثل من عاشق صحبت دربارهٔ مسائل دینی بود، زیرا به حقیقت اسلام باور داشت. او هر فرصتی برای بحث دربارهٔ باورهای ما را فرصتی می‌دانست برای گرامی‌داشت و تقدیس خدا، با باور راسخ به این‌که با این کار، رضایت خداوند را جلب خواهد کرد.

اما به دلیل امتحانات پایان‌ترم، سفرهای خانوادگی و تعهدات دیگر، در آیندهٔ نزدیک فرصتی برای شرکت در یکی از جلسات مایک وجود نداشت. تا اینکه در سال دوم تحصیلی‌ام، شرایط فراهم شد.

من و دیوید با هم ژننیک می‌خواندیم و او یک روز در کلاس به من گفت که یکی از دوستان مایک به شهر ما می‌آید، کسی که عیسی تاریخی را مطالعه کرده است. اگر بخواهیم، پنج نفرمان می‌توانیم آخر هفته ملاقات کنیم. این به نظر فرصت کاملی می‌آمد، بنابراین مطمئن شدم که من و پدرم فرصت داریم تا در این نشست حضور پیدا کنیم.

نهایتاً روزی که منتظرش بودیم، رسید.

عیسای تاریخی: عیسی همان‌طور که از طریق اسناد تاریخی شناخته می‌شود

معلوم شد که محل جلسه خیلی دور از خانهٔ ما نیست، تقریباً در همان محلهٔ خودمان. مردی که میزبان رویداد بود، مایک لیکونا، از مدتی به این‌سو دوست دیوید بود. او قبلاً مربی تکواندو و فروشندهٔ بیمه بود و چند سال گذشته مشغول مطالعهٔ عهد جدید بود. اخیراً فوق لیسانس مطالعات دینی را به پایان رسانده بود و در فکر دکترا بود.

وقتی به خانه‌اش رسیدیم، با گرمی از ما استقبال کرد. قد ۶ فوت و ۴ اینچ داشت و چهره نسبتاً چشمگیری داشت، اما با وجود قامت بلند و آموزش‌های هنرهای رزمی، چشمان مهربان و صدای نرم داشت.

مایک ما را به دوستش، گری، معرفی کرد که او هم ظاهر برجسته‌ای داشت. به نظر می‌رسید حدود پنج سال از پدرم بزرگتر باشد، با چشمان آبی تیز و ریش مرتب. شبیه ترکیبی از بابانوئل و یک بازیکن خط تهاجمی فوتبال آمریکایی به نظر می‌رسید. گری دستش را به سمت من دراز کرد:

«سلام، من گری هابرماس هستم. دوست مایک هستم، یکی از اساتید سابقش.»

«نبیل قریشی، خوشبختم. ممنون که برای جلسه آمدید. شنیدم با عیسای تاریخی آشنایی دارید؟»

گری خندید. «می‌توان گفت آره. چند کتاب هم در این موضوع نوشته‌ام.»

این اولین نشانه برای من بود که ممکن است شب برای من و پدرم خیلی آسان نگذرد. تصمیم گرفتم سوالات بیشتری بپرسم تا ببینم دقیقاً با چه کسی روبرو شده‌ایم.

«دیوید گفت شما با موضوع آشنا هستید، اما نمی‌دانستم که درباره آن کتاب هم نوشته‌اید. چه مدت است که این حوزه را مطالعه می‌کنید؟»

«خب، پایان‌نامه من درباره تاریخی بودن رستاخیز عیسی بود. آن را در سال ۱۹۷۶ نوشتم و از آن زمان مشغول مطالعه عیسای تاریخی بوده‌ام، بنابراین بیش از بیست و شش سال است.»

با لبخند و سر تکان دادن، تصمیم گرفتم بیشتر صحبت‌ها را به پدرم بسپارم.

پنج نفر ما به معرفی خود ادامه دادیم و در اتاق نشیمن مایک نشستیم. مایک پشت به پنجره نشست و گری سمت پیش. من در یک صندلی راحتی روبه‌روی مایک نشستم، پدرم سمت راست من. دیوید کمی دورتر، روی یک صندلی در گوشه اتاق نشست و وقتی مباحثه شروع شد، ما را به اعماق مسائل هدایت کرد.

«خب، کمی زمینه را توضیح می‌دهم و سپس می‌گذارم نبیل و پدرش صحبت کنند. ما می‌خواستیم درباره مصلوب شدن عیسی صحبت کنیم. نبیل و آقای قریشی معتقدند که عیسی روی صلیب نمرده است، در حالی که بقیه ما می‌دانیم این درست نیست.»

دهان گری باز شد و من فقط سر تکان دادم. اما پدرم چند بار دیوید را دیده بود و می‌دانست کمی شیطننت می‌کند، بنابراین خندید، و مایک با شوخ‌طبعی به دیوید تذکر داد: «حالا خوب بازی کن، دیوید!»

«باشه، باشه. اما شما فکر می‌کنید عیسی مصلوب شده، درست است؟ مصلوب، اما روی صلیب کشته نشده؟»

پدرم پاسخ داد: «درست است.»

مایک وارد شد: «خب، چرا از همین‌جا شروع نکنیم؟ بگویید چرا فکر می‌کنید این‌طور است.»

با این جمله، فرصت صحبت کردن به پدر و من رسید. پدرم بیشتر صحبت‌ها را انجام داد و عمدتاً استدلال‌هایی را که در کتاب میرزا غلام احمد، عیسی در هند آمده بود، مطرح کرد. این همان استدلالی بود که سال‌ها قبل در اتوبوس مدرسه با دوستم کریستن در میان گذاشته بودم، اما ابا استدلال‌های تکمیلی هم اضافه کرد.

مایک و گری با دقت گوش دادند و فقط برای روشن شدن سوال پرسیدند. آن‌ها مزاحم پدرم نشدند و فرصت دادند تا او تمامی مسائلی را که در این زمینه می‌داند، برای آن‌ها شرح دهد. آن‌ها کوچک‌ترین مخالفتی هم با گفته‌های پدرم نکردند، که باعث تعجب دیوید شد. بعد از حدود نیم ساعت، تغییر ظریفی در فضای اتاق احساس شد. مایک و گری به دنبال فرصتی برای پاسخگویی بودند.

وقتی پدرم به «پارچه تورین⁷» اشاره کرد، گری گفت: «صبر کن، شما فکر می‌کنید پارچه تورین واقعی است؟ فکر می‌کنید تصویر عیسی روی آن است؟»

پدرم حرف‌هایش را بازنگری کرده و ادعای خود را دقیق‌تر بررسی کرد: «بله، این‌طور فکر می‌کنم. چرا، شما چه نظری دارید؟»

«خب، فکر می‌کنم دلایل خوبی برای موافقت با شما وجود دارد، اما تعجب می‌کنم که فکر می‌کنید این عیسی است. کاملاً مشخص است مرد داخل پارچه مرده است.»

امامان جماعت ما صحت پارچه را تأیید می‌کردند، اما استدلال می‌کردند که عیسی زنده بوده وقتی پارچه روی او قرار گرفته است. پدرم پس از شنیدن برخی از استدلال‌ها پاسخ داد: «اما خون هنگام مرگ لخته می‌شود، اما قراین موجود در کفن تورین مبین این است که خون آن کسی که در این پارچه پیچیده شده است، تا لحظه‌های آخر جریان داشته است.»

گری سر تکان داد: «حق با شماست، اما جریان خون روی کفن نشان‌دهنده جدا شدن پلاسما از خون لخته شده است، که فقط بعد از مرگ رخ می‌دهد. همچنین نشانه‌هایی از جمود پس از مرگ (rigor mortis) دیده می‌شود، که یک علامت دیگر برای مرده بودن بدن است.» پدرم که با جزئیات پارچه آشنا نبود، تصمیم گرفت به روایت‌های انجیل پایبند بماند: «اما حتی در کتاب مقدس آمده که وقتی پهلوی عیسی شکافته شد، خون و آب فوران کرد. این یعنی قلبش هنوز می‌تپید. در غیر این صورت، چگونه خون فوران می‌کرد؟»

گری سر تکان داد: «اگر قلبش هنوز می‌تپید، پس آب چه بود؟ آنچه نویسنده انجیل "آب" می‌نامد یا سرم جدا شده است یا مایعی از اطراف قلب. به هر حال، عیسی باید مرده باشد تا "خون و آب" در بدن او وجود داشته باشد.»

مایک کتاب عهد جدید در دست داشت و افزود: «واژه یونانی که شما ترجمه می‌کنید "فوران کرد" همان واژه‌ای است که برای "خارج شدن" ساده هم به کار می‌رود. این به این معنا نیست که قلب عیسی می‌تپید. ضمناً، اگر می‌خواهید انجیل یوحنا را ریفرنس بدهید، با مشکل بزرگتری مواجه خواهید شد: یوحنا به وضوح می‌گوید عیسی مرده است. ببینید؟ ۱۹:۳۳، "او قبلاً مرده بود."»

پدرم از مایک خواست که کتاب مقدس را نشان دهد، و مایک آیه را نشان داد. آیه به زبان یونانی بود، بنابراین خیلی به پدرم کمک نکرد، اما او به مشاهده ادامه داد و بین نسخه یونانی مایک و ترجمه کینگ جیمز موجود، به حالتی از درک کلی به این موضوع رسید.

بعد از کمی تامل، گری دوباره گفت: «فکر نمی‌کنم انسانی بتواند از نوع زخمی که به عیسی زده شد جان سالم به در ببرد. دلیل اصلی که سینه‌ی او را هدف قرار دادند، این بود که مطمئن شوند مرده است. با این هدف گیری، نیزه مستقیماً به قلب عیسی می‌رفت و او را بلافاصله می‌کشت.»

⁷. پارچه تورین: یک اثر بحث‌برانگیز که اغلب تصور می‌شود کفن خود عیسی است و تصویر او به‌طور فوق‌طبیعی بر آن نقش بسته است.

پدر پرسید: «اما کتاب مقدس نمی‌گوید که به قلبش فرو رفته، کتاب مقدس صرف می‌گوید: "پهلوی او را شکافت". ضمن اینکه او تنها چند ساعت روی صلیب بود؛ می‌توانست آن جراحات را تحمل کند.»

گری ادامه داد: «خب، مطمئن نیستم. تاریخچه کامل مصلوب شدن عیسی وجود دارد و مطمئنم که ضربه آنقدر سطحی نبوده که عیسی زنده بماند. تا جایی که می‌دانیم، هیچ کس در تاریخ نتوانسته از مصلوب شدن رومی جان سالم به در ببرد. رومی‌ها آن را طوری طراحی کرده بودند که تحقیرآمیز و شکنجه‌آور باشد و مطمئن‌ترین روش اعدام باشد. آیا با فرآیند شلاق زدن و باقی مراحل مصلوب شدن در دوره‌ی امپراتوری رم آشنا هستید؟»

پدر سر تکان داد:

«آن‌ها از چیزی به نام فلاگروم⁸ استفاده می‌کردند، شلاقی که طراحی شده بود تا پوست را از بدن بکند و خونریزی شدید ایجاد کند. پس از چند ضربه، پوست قربانی به شکل نوار جدا می‌شد و عضلاتش پاره می‌شد. پس از چند ضربه دیگر، عضلات مانند خمیر می‌شد. شریان‌ها و رگ‌ها نمایان می‌شدند. گاهی فلاگروم دور شکم می‌پیچید و دیواره شکم و می‌داد و روده قربانی بیرون می‌ریخت. واضح است، بسیاری فقط در اثر شلاق خوردن می‌مردند.»

این همه برای من جدید بود و وحشت‌زده شدم. می‌دانستم کتاب مقدس گفته عیسی شلاق خورده، اما جزئیات نداشت. اگر این واقعاً نوع شکنجه‌ای بود که عیسی تجربه کرد، دفاع از نظریه زنده ماندن او روی صلیب سخت‌تر می‌شد. اما گری هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود:

«پس از شلاق زدن، قربانیان از طریق دست‌ها روی تیر صلیب می‌شدند. میخ‌ها از عصب میانی عبور می‌کردند، باعث درد شدید و از کار افتادن دست‌ها می‌شد. سپس میخ هفت اینچی از هر دو پا عبور می‌کرد و قربانی مصلوب شده مجبور بود از دست‌ها آویزان شود، وضعیتی که تقریباً نفس کشیدن را غیرممکن می‌کرد. او باید آخرین انرژی باقی‌مانده‌اش را صرف فشار دادن روی میخ پاها می‌کرد تا بتواند بازدم داشته باشد. هنگام بازدم، به عقب خم می‌شد و دوباره برای بازدم بعدی فشار می‌آورد. وقتی تمام انرژی‌اش تمام می‌شد و دیگر نمی‌توانست فشار دهد، از خفگی می‌مرد.»

مایک سریع اضافه کرد: «به همین دلیل بود که پاهای دزدهای کنار عیسی شکستند. بدون زانو نمی‌توانستند بازدم کنند و و اندکی بعد، مردند.»

گری ادامه داد: «و این کار باعث شد تا برای نگهبان‌ها تشخیص مرگ قربانی آسان باشد؛ تنها کاری که لازم بود انجام دهند این بود که ببینند قربانی دیگر فشار نمی‌آورد. اما نگهبان‌ها راه‌هایی پیدا کردند تا مطمئن شوند قربانی واقعاً مرده است. علاوه بر شکستن زانو‌ها، گاهی سر قربانی را خرد می‌کردند، گاهی بدن را به سگ‌ها می‌دادند، و یا مانند مورد عیسی، گاهی قلب قربانی را می‌شکافتند که در مورد عیسی، خنجر را به پهلوی او فروبردند تا مطمئن شوند که او مرده است.»

با هر نکته، موقعیت ما دشوارتر می‌شد، اما پدر ادامه داد: «عیسی در باغ جتسیمانی برای اینکه جام تلخ از او گرفته شود دعا کرد. واضح است که نمی‌خواست بمیرد! آیا خدا این گونه اراده نمی‌کند؟»

مایک پاسخ داد: «بله، اما او همچنین به خدا گفت: "اراده تو انجام شود، نه اراده من." بنابراین، در سطح انسانی تجربه درد، طبیعی است که عیسی نمی‌خواست مصلوب شود. اما در سطحی عمیق‌تر، او می‌خواست اراده خدا انجام شود و بنابراین حاضر به مصلوب شدن شد. او این را زمانی که خیلی زودتر به اورشلیم بازگشت و مرگ خود را پیشگویی کرد، روشن کرد.»

⁸. فلاگروم به معنای شلاق است. (مترجم)

گری افزود: «و این چیزی است که می‌خواستم درباره‌ی موضع شما روشن کنم. به نظر می‌رسد شما انجیل‌ها را برای تقویت استدلال خود نقل می‌کنید، اما آیه‌هایی که ممکن است مخالف دیدگاه شما باشند را نادیده می‌گیرید. مثلاً خواب همسر پیلاتوس را نقل کردید، با اینکه تنها یک بار در یکی از انجیل‌ها آمده است، اما زمان‌هایی که عیسی مرگ خود را پیشگویی می‌کند، نادیده می‌گیرید. چرا این‌طور است؟»

پدرصادقانه پاسخ داد: «چون ممکن نیست که عیسی روی صلیب مرده باشد. او محبوب خدا بود و برای نجات خود فریاد زد. اگر آیه‌هایی می‌گویند که او مرگ خود را پیشگویی کرده، آن آیه‌ها باید توسط مسیحیان اضافه شده باشد.»

احساس کردم صورتم قرمز شد. از گفتگوهای قبلی‌ام با دیوید می‌دانستم که بحث درباره‌ی تمامیت متنی عهد جدید دشوار است، اما مسئله شرم‌آور این نبود. واضح بود که پدرم برای دفاع از دیدگاهش آیات را به دلخواه انتخاب می‌کند. تصمیم گرفتم صحبت کنم:

پدر، فکر می‌کنم آن‌ها می‌گویند برای اینکه دلیل خوبی برای بی‌اعتبار کردن یک آیه داشته باشیم، استفاده از آیه‌هایی که دوست داریم و نادیده گرفتن آیه‌های دیگر ممکن است با بحث ما ناسازگار باشد.»

پدر با تعجب به من نگاه کرد، انگار که علیه اقتدارش عمل کرده‌ام. او حس خیانت داشت و من از حرفم پشیمان شدم. از آن نقطه به بعد، او زیاد صحبت نکرد. من ادامه‌ی گفتگو را بر عهده گرفتم که نسبتاً کوتاه بود.

«باشه، حرف شما را شنیدم، اما می‌بینم جای شک وجود دارد. آیا دانشمندانی هستند که با پدر و من موافقت که عیسی روی صلیب نمرده است؟»

مایک پاسخ داد: «خب، در قرن هجدهم برخی دانشمندان پیشنهاد دادند که عیسی روی صلیب نمرده، اما این نظریه دوام نیاورد. دیوید اشتراوس، دانشمند غیرمسیحی بسیار معتبر، نکته‌ی کلیدی را مطرح کرد: نه تنها زنده ماندن عیسی روی صلیب بسیار بعید بود، بلکه جنبش مسیحیت را از بین می‌برد. شاگردان از ترس ارتباط با عیسی در باغ جتسیمانی، به شجاعتی وصف ناپذیری برای جان دادن در راه اعلام ایمان خود به عیسی، رسیده و بخاطر این باور به عیسی به‌عنوان کسی که بعد از مرگ زنده شده، قیام کردند. اگر عیسی به سختی از مصلوب شدن زنده مانده بود، نزد شاگردان و حواریون اش کاملاً متلاشی و در آستانه‌ی مرگ ظاهر می‌شد. این نوع ظاهر شدن "شکسته و متلاشی و بدن پاره پاره" نمی‌توانست تحول کامل و بی‌توجهی به مرگ ایجاد کند. این جسارت، روح جنبش اولیه مسیحیت بود و بدون آن، مسیحیت وجود نداشت.»

گری افزود: «این‌ها تنها برخی از دلایلی هستند که تقریباً هیچ دانشمندی در این حوزه، مرگ عیسی روی صلیب را انکار نمی‌کند. در واقع، عکس آن درست است: اکثر دانشمندان معتقدند که می‌توانند بیشتر از هر چیز دیگری به مرگ عیسی از طریق مصلوب شدن اطمینان داشته باشند.»

من پرسیدم: «شما درباره‌ی دانشمندان مسیحی صحبت می‌کنید، درست است؟»

«مسیحی، غیرمسیحی، و هر آن‌که تو فکر می‌کنی. و همان‌طور که گفتم، دلایل دیگر هم وجود دارد، همه قانع‌کننده. برای مثال، منابع متعدد غیرمسیحی از قرن اول پس از عیسی شهادت می‌دهند که او روی صلیب مرده است، و منابع مسیحی زیادی آن را تأیید می‌کنند. علاوه بر این، سنتی مخالف آن وجود ندارد، نه برای مدت طولانی. اما برای پاسخ به سوالت، تقریباً همه را شامل می‌شود.»

مایک آخرین کلام را اضافه کرد: «دانشمندان تقریباً هم‌نظرند: مرگ عیسی روی صلیب یکی از مطمئن‌ترین واقعیت‌های تاریخی است.»

من گذاشتم این سخنان در ذهنم ته‌نشین شود. به زودی، پدرنشان داد که وقت رفتن است. من می‌خواستم بمانم و بیشتر صحبت کنم، اما پدر قاطع بود. سکوت در مسیر بازگشت خانه، سخنان پایانی مایک را در ذهنم تکرار می‌کرد. به نظر من اگر می‌خواستم نسخه‌ای از مصلوب شدن عیسی را حفظ کنم—چه از طریق نظریه‌ی جانشینی یا نظریه‌ی بیهوشی الهی—باید تاریخ را نادیده می‌گرفتم. قرآن از من می‌خواست که چشمم را بر شواهد ببندم و تنها بر ایمانم در این خصوص راسخ بمانم.

نتایج آزمون ما این بود و هیچ سایه‌ی خاکستری وجود نداشت: ادعای مسیحی‌ها ۱۰۰ درصد با شواهد مطابقت داشت.

اما بدتر از همه، من دیدم پدر تمام آن حرف‌ها را طرد شده و غیر قابل اعتنا میدانست. به دلیلی یا دلیل دیگر، او انتخاب کرده بود که حقیقت آشکار را در گفتگو نادیده بگیرد و این اصلاً برای من قابل قبول نبود. فهمیدم دیگر نمی‌توانم بدون انتقاد به آنچه والدینم به من آموخته‌اند اعتماد کنم. به صداقت، وفاداری و عشق آن‌ها شک نداشتم، اما شروع به شک در درک آن‌ها از حقیقت کردم.

انگار ناگهان پرده‌ی یقین برداشته شده بود و من توانستم جهان را از زاویه‌ای تازه ببینم. انگار تمام عمرم عینک رنگی زده بودم و برای اولین بار آن‌ها را از جلو چشمانم برداشته‌اند. همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید و می‌خواستم همه‌ی آن‌ها را دقیق‌تر بررسی کنم.

در دلم می‌گفتم شاید، فقط شاید، باید شروع کنم به اینکه احتمال دوردستی وجود داشته باشد که پیام مسیح ممکن است درست باشد.

فصل بیست‌وشش

یک مسلمان در کلیسا

وقتی به خانه رسیدیم، مادرم در خانه را باز کرد و از ما استقبال کرد. او کنجکاو بود که بدانند جلسه چگونه پیش رفته است. من درباره‌ی گفت‌وگوی‌مان برایش توضیح دادم و تأکید کردم که توانستیم دیدگاه خود را منتقل کنیم. اما با توجه به اینکه پدر هنوز در صحبت کردن مردد بود و من نیز مشتاق بودم که اتاق را ترک کنم، شک داشتم که او قانع شده باشد. به محض اینکه توانستم، راهی طبقه بالا شدم.

اتاق در انتهای راهروی بالایی ما در ابتدا قرار بود یک کمد بزرگ یا اتاق لباس‌شویی باشد، اما وقتی پدر خانه را ساخت، از سازندگان خواست که آن را به یک اتاق خواب کامل تبدیل کنند. او آن را کتابخانه خود کرد و دیوارها را با قفسه‌های کتاب پر کرد، هرکدام لبریز از کتاب. هر وقت می‌خواستم درباره‌ی ادبیات دینی مطالعه کنم، به بخش مربوطه در قفسه پدر می‌رفتم، چند کتاب برمی‌داشتم و روی شکم می‌افتم تا شروع به خواندن کنم. این کاری بود که اغلب برای تفریح انجام می‌دادم.

اما آن روز به تفریح فکر نمی‌کردم. مأموریتی داشتم برای حل تنش‌هایی که در قلب و ذهنم در حال رشد بود.

کتاب‌هایی که درباره‌ی عیسی داشتیم را بیرون کشیدم، تقریباً همه‌ی آن‌ها نوشته‌ی نویسندگان و محققان مسلمان بود. شروع به بررسی سیستماتیک ادبیات کردم، به دنبال اطلاعاتی که بتوانم برای پاسخ به آنچه تازه شنیده بودم استفاده کنم.

در همین هنگام، برای اولین بار چیزی را متوجه شدم: کتاب‌هایی که پدر درباره‌ی زندگی عیسی داشت، همه‌ی آن‌ها جدلی بودند. آن‌ها با نتیجه‌گیری شروع می‌شدند، حقایقی پیدا می‌کردند که از موضع‌شان پشتیبانی کند و سپس استدلال خود را ارائه می‌دادند. همان‌طور که گری درباره‌ی استدلال پدر اشاره کرده بود، این مطالب دقیق یا منصفانه نبودند. آن‌ها با استدلال‌های مخالف روبه‌رو نمی‌شدند و بنابراین پرونده‌هایی که ساخته بودند از مایش نشده و شکننده بودند.

با وجود اینکه بارها دیده بودم استدلال‌های ما شکست خورده است، اکنون مطمئن شدم که دلیلش روش‌شناسی ضعیف ما بوده است. نویسندگان شرقی می‌توانستند استدلال‌های پرشوری ارائه دهند که دل را به حرکت درمی‌آورد، اما نویسندگان غربی بیشتر سیستماتیک و خطی فکر می‌کردند، خود را با استدلال‌های متقابل عالی و مواضع متعادل‌تر مجهز می‌کردند. شاید اگر روش‌شناسی غربی را با شور و شوق شرقی ترکیب کنم، بتوانم قانع‌کننده‌ترین و قابل دفاع‌ترین استدلال را بسازم.

زمان آن رسیده بود که رویکرد خود را سیستماتیک‌تر کنم، اما هیچ ایده‌ای نداشتم که از کجا شروع کنم. درست در همین زمان، دیوید تماس گرفت. گوشی‌ام را گرفتم.

«نبیل!» با خوشحالی شروع کرد. «فکر می‌کنی گفت‌وگو چطور بود؟»

«هنوز دارم پردازش می‌کنم. فکر می‌کنم باید درباره روش‌شناسی یاد بگیرم.»

«آره؟ چطور؟»

«نمی‌دانم. ایده‌ای داری؟»

«در واقع، بله. متوجه شدم که در پایان گفت‌وگو نمی‌خواستی بروی، بنابراین از مایک و گری پرسیدم آیا فرصت دیگری برای صحبت دارند. معلوم شد که فردا قرار بود ناهار داشته باشند و مشکلی نداشتند که ما هم همراهشان باشیم. بعد از کلیسا خواهد بود، جایی که گری سخنران مهمان است. می‌خواهی با ما بیایی؟ می‌توانی درباره روش‌شناسی تاریخی از آن‌ها بپرسی و...»

«صبر کن.» مغزم پیشنهادش را هضم نکرد. «می‌خواهی من با تو به کلیسا بیایم؟»

«اگر می‌خواهی.»

«و به والدینم چه بگویم؟»

«منظورت چیست؟»

سعی کردم به او منطقی بفهمانم. «فکر می‌کنی آن‌ها اجازه می‌دهند فقط با تو به کلیسا بروم؟ تا با مایک و گری صحبت کنم؟ بعد از امروز که نه.»

«شستت را از دهانت دربیار، کمی مردانگی پیدا کن و فقط به آن‌ها بگو. تو که بزرگ شدی دیگر.»

با ناامیدی آه کشیدم. «تو نمی‌فهمی. خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست.»

برای والدینم، دیدار دوم می‌توانست نشان دهد که من شروع به دادن جایگاه اقتدار به مایک و گری در زندگی‌ام می‌کنم. این موضوع به‌ویژه درست بود اگر اپدر را همراه خود نمی‌بردم، اما بردن او از بحث خارج بود. اگر او همراه می‌آمد، نمی‌توانستم آزادانه صحبت کنم.

نمی‌خواستم به آن‌ها دلیلی برای نگرانی بیجا بدهم و راستش، نمی‌خواستم فرصت بدهم که به من بگویند نمی‌توانم بروم. تصمیم گرفتم به والدینم بگویم با دیوید وقت می‌گذرانم، که حقیقت بود اما نه کل حقیقت. در سال‌های بعد، چند موقعیت دیگر پیش آمد که مجبور شدم با انتخاب بین حقیقت کامل و جزئی، قطب‌نمای اخلاقی خود را آزمایش کنم. هرگز این کار را دوست نداشتم، اما در غیر این صورت احساس می‌کردم بین چکش و سندان گیر کرده‌ام.

روز بعد به خانه دیوید رفتم و او مرا به کلیسایش برد. کلیسایی دانشگاهی به نام «Campus Impact» بود و تجربه‌ای کاملاً جدید برای من بود. آن‌ها چیزی داشتند که تیم پرستش می‌نامیدند: خواننده‌ها و یک گروه موسیقی که گیتار، درام و سایر سازها را می‌نواختند در حالی که مردم دست می‌زدند و همخوانی می‌کردند.

اعلانات طنزآمیز، یک استراحت کوتاه که در آن مردم مجبور به خوش‌آمدگویی به یکدیگر به نظر می‌رسیدند و یک سطل که برای جمع‌آوری پول بین مردم رد و بدل می‌شد، هم وجود داشت.

من هرگز چنین چیزی ندیده بودم و همه آن برایم بی‌احترامی به نظر می‌رسید. پرستش قرار بود زمان مقدس و تفکری برای پیوند انسان با خدا باشد، اما این مردم روی درام می‌کوبیدند و پول درخواست می‌کردند. در مسجد، هیچ کس اجازه نداشت در مقابله با پرستش تا تمرکزت بر پرستش خدا باشد. حضور دختران روی صحنه در هنگام پرستش به نظر می‌رسید تا حدی توهین‌آمیز باشد.

خدمات پرستش مرا ناراحت کرد و مزه تلخی در دهانم گذاشت. فکر کردم: «اگر این یعنی پرستش خدا به عنوان یک مسیحی، من هیچ علاقه‌ای ندارم.»

برای من، خطبه مهم‌ترین بخش بود. وقتی نوبت به گری رسید، او خطبه‌ای درباره جاودانگی ایراد کرد. او استدلال کرد که رستاخیز عیسی یک رویداد تاریخی قابل تأیید است و پیامدهای عظیمی دارد. این به این معنا بود که زندگی پس از مرگ پایان نمی‌یابد و ما جاودانیم. این می‌توانست باعث شادی یا نگرانی عمیق شود، بسته به اینکه زندگی پس از مرگ چه داشته باشد.

اما به گفته گری، رستاخیز عیسی همچنین به این سؤال پاسخ می‌دهد. یعنی پیام مسیحی درست است و اگر به عیسی به عنوان پروردگار و نجات‌دهنده ایمان داشته باشیم، می‌توانیم بدانیم که برای همیشه در بهشت با خدا خواهیم بود.

اینجا بود که ذهن مسلمان من با گری مخالفت کرد. بله، خدا ما را تا حدی جاودان می‌سازد. هرچند بدن‌هایمان خواهد مرد، اما روح‌هایمان هرگز از بین نمی‌روند. اما حتی اگر عیسی از مردگان برخاسته باشد، این به معنای صحت خودکار بقیه آموزه‌های مسیحیت نیست.

پس از کلیسا، به رستورانی به نام «The Max» رفتیم و من همان نکته را بین لقمه‌های سالاد بیان کردم:

«گری، فرض کنیم رستاخیز عیسی واقعاً اتفاق افتاده. این به‌طور ناگهانی به معنای پذیرش او به عنوان پروردگار و نجات‌دهنده ما نیست. این فقط به این معناست که او از مردگان برخاسته است.»

«بله، اما باید سؤال بپرسی، "چرا؟" چرا او روی صلیب مرد و چرا برخاسته است؟» گری مکث کرد تا من پردازش کنم، سپس ادامه داد: «علاوه بر این، باید با واقعیت روبه‌رو شوی که این مرد آشکارا حقیقت را درباره خودش می‌گوید. «چه حقیقتی؟» پرسیدم و از غذا فاصله گرفتم.

«اینکه او خدا است.»

«صبر کن. این مسئله‌ای کاملاً جداست. من فکر نمی‌کنم عیسی ادعا کرده باشد که خداست.» گری سر تکان داد. «درست است، اما حداقل با این موافق خواهی بود: اگر عیسی از مردگان برخاسته، یعنی خدا مهر تأیید خود را بر عیسی زده است.»

«بله، البته، اما من همین حالا هم باور دارم که خدا عیسی را تأیید می‌کند.»

دیوید وارد بحث شد: «نبیل، دیروز گفتم می‌خواهی روش‌شناسی یاد بگیری، یعنی می‌خواهی در تحقیقات و استدالات عینی‌تر باشی، درست؟»

«قطعاً.»

«پس "من قبلاً چیزی را باور دارم" دلیل خوبی برای ادامه باور به آن نیست. تو نیاز به دلایل بهتر داری، دلایلی که بر واقعیت‌های عینی استوار باشند. اگر رستاخیز اتفاق افتاده، ما دلیل خوبی داریم که باور کنیم خدا عیسی را تأیید می‌کند. این نکته است.»

به گری برگشتم. «باشه، فهمیدم. اما چه نتیجه‌ای برای من دارد؟»

با اینکه سؤال متوجه گری بود، دیوید ادامه داد: «این یعنی باید ببینی آیا عیسی واقعاً ادعا کرده بود که خداست.»

روش تاریخی: معیارها و تکنیک‌هایی که مورخان برای بررسی نظام‌مند گذشته استفاده می‌کنند. معیار شهادت چندگانه: اصل روش تاریخی که می‌گوید یک رویداد ثبت‌شده احتمالاً تاریخی‌تر است اگر در چند منبع مستقل ثبت شده باشد.

معیار شهادت اولیه: اصل روش تاریخی که می‌گوید گزارش‌های اولیه از یک رویداد احتمالاً دقیق‌تر از گزارش‌های بعدی هستند، در شرایط برابر.

«درست، می‌خواهم این کار را بکنم. اما چگونه؟ و سؤال اصلی من این است: چگونه می‌توانم این مسائل را تا حدی عینی بررسی کنم؟ از نظر روش‌شناسی چگونه باید عمل کنم؟»

مایک، که تا این لحظه بیشتر گوش می‌داد، بلافاصله توجه کرد. «در واقع، روی کتابی کار می‌کنم، کتابی که من و گری با هم منتشر خواهیم کرد، و در آن همین سؤال درباره رستاخیز عیسی را بررسی می‌کنیم. مورخان هنگام بررسی گذشته با دقت از معیارها و تکنیک‌ها استفاده می‌کنند. رویکرد نظام‌مند آن‌ها، روش تاریخی نامیده می‌شود.»

مایک شروع به توضیح برخی معیارهای اصلی روش تاریخی کرد، مانند معیار شهادت چندگانه و معیار شهادت اولیه. چیزی که شروع به توجه کردم این بود که روش تاریخی عمدتاً درباره انصاف، دقت و استفاده از عقل سلیم است.

مایک در پایان بحث یک نکته نهایی داشت: «نبیل، مهم‌ترین چیز این است که در تحقیقات باید پیوسته باشی. هر دو طرف یک استدلال را بخوان. قبل از آزمایش چند نظریه، با هیچ نظریه‌ای موافقت نکن. ببین کدام استدلال بیشترین حقایق و مسائل را پوشش می‌دهد، چقدر خوب آن‌ها را پوشش می‌دهد و اهمیت آن حقایق و مسائل برای استدلال کلی چقدر است. در نهایت، این‌گونه بهترین توضیح گذشته را پیدا می‌کنیم.»

این اصطلاح مرا جذب کرد. «بهترین توضیح؟» پرسیدم.

«بله، مطالعه تاریخ دقیقاً همین است. همیشه نظریه‌های رقیب وجود دارد و هیچ نظریه‌ای درباره گذشته کامل نیست. اما اغلب یک بهترین توضیح وجود دارد و گاهی از همه دیگران فراتر می‌رود. در مورد رویدادهای اطراف مرگ عیسی، بهترین توضیح این است که او از مردگان برخاست. و این از همه دیگر نظریه‌ها فراتر است.»

من این اطلاعات را در ذهنم پردازش می‌کردم تا ببینم چگونه آن را اعمال کنم. «خوب، فکر می‌کنم دارد جمع‌بندی می‌شود. این کاری است که می‌خواهم انجام دهم: می‌خواهم مسائل اصلی مسیحیت و اسلام را به صورت تاریخی قابل تحقیق درآورم تا مشخص کنم کدام محتمل‌تر است. پس بگو اگر با این موافق هستی: اگر بتوانیم تعیین کنیم که عیسی ادعا کرده بود خداست، روی صلیب مرد و از قبر برخاست، این می‌تواند یک دلیل قوی برای مسیحیت باشد.»

هر سه نفر سر تکان دادند.

ادامه دادم: «اما اگر بتوانیم تعیین کنیم که عیسی روی صلیب نمرده، از مردگان برخاسته یا ادعا نکرده که خداست، پس دلیل خوبی برای فکر کردن به اینکه مسیحیت نادرست است دارم. موافقت؟»

دیوید برای روشن شدن پرسید: «می‌گویی هر سه باید نادرست باشند تا مسیحیت رد شود؟»

سرم را تکان دادم. «نه، اگر هر یک از این سه استدلال قانع‌کننده نباشد، کل استدلال قانع‌کننده نیست. برای مثال، چه‌گونه ممکن می‌شود اگر عیسی ادعا کرده بود خداست و سپس روی صلیب مرد؟ افراد زیادی ادعا کرده‌اند خدا هستند و مرده‌اند. اما اگر پس از آن از مردگان برخاست، این چیز مهمی است.»

سپس گری پرسید: «خب، دیروز درباره مرگ عیسی روی صلیب صحبت کردیم. فکر می‌کنی استدلال قوی است؟» «فکر می‌کنم آن قدر قوی است که فعلاً بخواهم درباره رستاخیز و الوهیت او تحقیق کنم. ممکن است بعداً مرگش روی صلیب را دوباره بررسی کنم.»

مایک لبخند زد: «خیلی خوشحالم که داری با ذهن خودت مراقب و هدفمند درباره ایمانات عمل می‌کنی. خیلی‌ها با آنچه والدینشان به آن‌ها یاد داده‌اند ادامه می‌دهند، یا با جریان معمول به پیش می‌روند، یا بدتر، و یا هم نهایتاً مانند زهر، سمی می‌شوند. تو به من امید می‌دهی، نبیل. خوشحالم که تو را می‌شناسم.»

من هم لبخند زدم. مایک و گری آدم‌های خوبی بودند. آن‌ها سعی نکردند مرا به باور چیزی مجبور کنند و همچنین مرا به عنوان یک بیگانه، «آن پسر مسلمان»، در نظر نگرفتند. من شبیه آن‌ها بودم، کسی که با تمام قلب و ذهنش به دنبال خدا و حقیقت بود.

و اکنون مسیر جستجوی خود را یافته بودم: بررسی پرونده تاریخی مرگ عیسی، الوهیت او و رستاخیز او. اگر این سه استدلال به طور قوی اثبات می‌شد، پس یک دلیل قوی برای مسیحیت وجود داشت. اگر نه، پرونده ضعیف بود. عوامل دیگر، مانند نظر من درباره تشریفات عبادت در کلیسا، بی‌ربط بودند.

ناهار را تمام کردیم، خداحافظی کردیم و جدا شدیم. من دوباره گری یا مایک را نمی‌دیدم تا زمانی که یک مناظره‌کننده بزرگ مسلمان بیش از یک سال بعد به شهر آمد. هدف او این بود که در مقابل صدها نفر علیه رستاخیز عیسی استدلال کند. حریف او؟ دوست جدیدم مایک.

فصل بیست و هفت

بحث در باره رستاخیز مسیح

این مناظره توسط سازمان‌های مسلمان درخواست شده بود، بنابراین پیرامون این موضوع در مسجد نورفولک به شدت تبلیغ شد. پوسترها هفته‌ها قبل نصب شده بودند، جزو‌ها توزیع شده بود و هیجان در مکالمات موج می‌زد. این فرصت عالی‌ای بود تا یک عالم مسلمان، یک شیخ، استدلال‌های مسیحیان را به چالش بکشد. اینکه مایک خودش حریف مناظره بود، این موقعیت را تقریباً بیش از حد خوب می‌کرد. آیا استدلال‌هایی که او با من و پدر درباره مرگ عیسی به اشتراک گذاشته بود، تحت بررسی یک عالم مسلمان دوام خواهند آورد؟

شیخ: یک رهبر مسلمان، معمولاً با تحصیلات سطح کارشناسی ارشد در الهیات اسلامی

مناظره‌کننده مسلمان یک مدافع مشهور بود که اهل تورنتو بود و نامش شبیر علی بود. او حضوری دوستانه روی صحنه داشت که باعث شد من به ویژه از او قدردانی کنم. رفتار آرام او به مقابله با کلیشه‌ها و حواشی خشونت‌آمیز پس از ۱۱ سپتامبر درباره مسلمانان کمک می‌کرد، که من احساس می‌کردم بهترین رویکرد است. با این حال، او با جسارت کلاه مسلمان خود را به سر داشت، ریش ضخیم سیاه و لباس‌های روان و رایج در فرهنگ‌های مسلمانان را می‌پوشید. اگرچه او احمدی نبود، برخی از استدلال‌های احمدی را بیان می‌کرد که او را به نظر من مبدل به یک مناظره‌کننده‌ای کامل می‌ساخت.

دیوید این امتیاز را داشت که قبل از مناظره شبیر را در شهر جابه‌جا کند. شبیر از دیوید پرسیده بود آیا می‌توانند فیلم جدید مل گیسسون، «مصیبت مسیح» را باهم ببینند، بنابراین هر دوی آن‌ها پیش از آنکه دیوید او را به محل مناظره در دانشگاه ریجنت ببرد، آن فیلم را با هم دیده بودند.

چون شبیر نیاز داشت خود را آماده کند، دیوید خیلی زود رسید و بهترین صندلی‌ها را رزرو کرد. گری برای مناظره به شهر بازگشته بود و من در لابی قبل از شروع رویداد با او برخورد کردم. به زودی، با دیوید در سمت چپ من، گری در سمت راست من و هفتصد تماشاگر اطراف ما، مناظره آغاز شد.

مایک سخنران جذابی بود و شروع کرد به توضیح اینکه او دوره‌ای را گذرانده که باورهای خود را آزمایش می‌کرد، نه صرفاً پذیرش آنچه والدینش معتقد بودند، بلکه تلاش برای یافتن حقیقت درباره زندگی و خدا. اطلاعاتی که او می‌خواست ارائه دهد، همان اطلاعاتی بود که او را قانع کرد مسیحیت درست است. این مقدمه باعث شد من روی لبه صندلی‌ام بنشینم چون دقیقاً در همان مرحله از زندگی خود بودم.

او ادامه داد و اهمیت رستاخیز مسیح را تأکید کرد: «دلیل اینکه رستاخیز عیسی اینقدر مهم است، این است که حقیقت مسیحیت به این رویداد وابسته است. مرگ کفاره، و رستاخیز عیسی از اصول بنیادین مسیحیت از آغاز بوده است. بنابراین، اگر عیسی از مردگان برنخاسته باشد، پایه و اساس مسیحیت فرو می‌ریزد و مسیحیت نادرست تثبیت می‌شود. از سوی دیگر، اگر عیسی از مردگان برخاسته است، دلیل خوبی برای باور به صحت مسیحیت وجود دارد. به همین دلیل مناظره امشب بسیار فراتر از یک بحث علمی است. سرنوشت ابدی روح‌های ما ممکن است به آنچه با عیسی و رستاخیز او می‌کنیم، وابسته باشد.»

به خودم گفتم: «حق با توست، مایک. مسیحیت به رستاخیز وابسته است و جان‌ها در تعادلند. بهتر است استدلال‌ت قانع‌کننده باشد!»

دو نکته غیرقابل انکار درباره استدلال مایک وجود داشت: این استدلال بر پایه‌ی روش تاریخی بود و مختصر و مفید ارائه شد. او استدلال خود را به وضوح بیان کرد: «امشب می‌خواهم سه واقعیت را برای شما ارائه کنم که به شدت مستند و توسط اکثریت بزرگی از دانشمندان پذیرفته شده‌اند. ترکیب این سه واقعیت، بهترین توضیح برای آن‌ها این است که عیسی از مردگان برخاست.»

«واقعیت اول: مرگ عیسی بر صلیب. این که عیسی مصلوب شده و از طریق این فرآیند مرده است، تقریباً توسط صد درصد دانشمندانی که این موضوع را مطالعه می‌کنند، پذیرفته شده است.»

همانطور که پس از بیان هر واقعیت انجام می‌داد، مایک شواهد ارائه کرد. برای واقعیت اینکه عیسی بر صلیب مرد، او به استدلال‌هایی پرداخت که او و گری هجده ماه قبل با من به اشتراک گذاشته بودند، از جمله روند دردناک شلاق‌زدن و شهادت‌های متعدد درباره مرگ عیسی بر صلیب. او افزود که نظر متخصصان پزشکی مدرن این است که عیسی باید مرده باشد، با توجه به روند تاریخی روش مصلوب کردن در امپراتوری رم.

پس از ارائه کافی برای اولین واقعیت، مایک به واقعیت بعدی پرداخت:

«واقعیت دوم: قبر خالی. تقریباً ۷۵ درصد از دانشمندانی که این موضوع را مطالعه می‌کنند، قبر خالی را تأیید می‌کنند.»

مایک توضیح داد دلایل متعددی برای باور به اینکه قبر عیسی چند روز پس از مصلوب شدن خالی بود وجود دارد. اول اینکه جنبش مسیحی بر این اصل بنیان‌گذاری شد که عیسی برخاسته و دیگر مدفون نیست. مسیحیت در اورشلیم آغاز شد، و اگر جسد عیسی هنوز در قبر بود، مقامات یهودی می‌توانستند به راحتی مسیحیت را با نمایش جسد عیسی در شهر پایان دهند. اینکه این کار را نکردند، وزن موضع خالی بودن قبر را تقویت می‌کند.

دلیل دیگر برای نتیجه‌گیری اینکه قبر خالی بود، مفهوم یهودی رستاخیز بود. اکثر یهودیان به رستاخیز جسمانی باور داشتند، اینکه همان بدنی که مرده و دفن شده بود، در روز رستاخیز برخیزد و به بدن جاودانه تبدیل شود. به نظر می‌رسد اگر شاگردان، رستاخیز عیسی را اعلام می‌کردند، تصور می‌کردند بدن خود او برخاسته است، و این خالی بودن قبر را نشان می‌دهد.

آخرین دلیل به موضع رهبران یهود مربوط می‌شود. وقتی درباره عیسی پرسیده شد، آن‌ها گفتند شاگردان جسد او را دزدیده‌اند، و به طور ضمنی پذیرفتند که قبر خالی است.

برای جمع‌بندی این نکته، مایک از ویلیام وند، استاد سابق دانشگاه آکسفورد نقل قول کرد: «تمام شواهد صرفاً تاریخی که داریم به نفع [قبر خالی] است و آن دانشمندانی که آن را رد می‌کنند، باید بپذیرند که این کار را بر اساس دلایل دیگری غیر از دلایل تاریخ علمی انجام می‌دهند.»

این مایک را به آخرین شواهد خود رساند:

«**واقعیت سوم:** شهادت بر رستاخیز عیسی. در چندین مورد می‌بینیم که شاگردان عیسی باور داشتند او از مرگ برخاسته و برای آن‌ها ظاهر شده است. نه تنها شاگردان به این شهادت دادند، بلکه دشمنان عیسی نیز تأیید کرده‌اند که او را بعد از مرگ، زنده دیده‌اند.»

مایک به منابع اولیه متعدد اشاره کرد تا این نکته را دفاع کند. او استدلال کرد که کلیسای اولیه بر اساس آموزش اینکه عیسی از مرگ برخاسته بنا شده بود و اینکه شاگردان حاضر بودند برای باور خود که عیسی از مردگان برخاسته است، بمیرند. در واقع، نه تنها شاگردان حاضر به جان دادن بودند، بلکه چند نفر دیگر که در زندگی عیسی مخالف پیام او بودند، یعنی پولس و جیمز نیز اینگونه بودند.

این نکته برای من مشکل‌زا به نظر رسید. خب، چه می‌شود اگر مردم حاضر بودند برای باور خود که عیسی ظاهر شده بمیرند؟ این به معنای واقعی بودن آن نیست. اما مایک گمان کردم این سوال را ذهن من خوانده و این را پیش‌بینی کرده بود توضیح داد که حداقل این معنی را دارد که آن‌ها واقعاً باور داشتند او برای آن‌ها ظاهر شده و دروغ نمی‌گفتند. نکته او کوتاه و گویا بود: «دروغ‌گوها شهیدان خوبی نمی‌شوند.»

در نهایت، پس از ارائه سه واقعیت، مایک استدلال خود را مطرح کرد:

«بیا بید حالا بر اساس این سه واقعیت یک پرونده بسازیم. ما دیده‌ایم که این واقعیت‌ها به طور تاریخی به خوبی مستند شده‌اند و توسط اکثریت چشمگیر دانشمندان، اگر نگوئیم تقریباً همه دانشمندانی که موضوع را مطالعه می‌کنند، پذیرفته شده‌اند، از جمله شکاکان. می‌توانیم ببینیم که رستاخیز عیسی همه این واقعیت‌ها را بدون هیچ زحمتی توضیح می‌دهد. در غیاب هر نظریه جایگزین معتبر برای توضیح این واقعیت‌ها، رستاخیز عیسی را می‌توان با اطمینان به عنوان یک رویداد پذیرفت.»

به عبارت دیگر، مایک استدلال می‌کرد که رستاخیز عیسی بهترین توضیح برای حقایق شناخته شده است و نظریه‌های دیگر محققان را مجبور می‌کنند تا واقعیت‌ها را تحریف، یا نادیده بگیرند.

من به عقب در صندلی‌ام تکیه دادم و استدلال را بررسی کردم. به نظر می‌رسید چیزی نادرست باشد. آیا می‌توانست اینقدر ساده باشد؟

من توضیحات جایگزین را بررسی کردم: «چه اتفاقی می‌افتد که اگر احتمالاً کسانی که فکر می‌کردند عیسای برخاسته از مرگ را دیده‌اند، فقط توهم زده باشند؟» خوب، استدلال قبر خالی چه می‌شود؟ علاوه بر این، چقدر احتمال دارد که این همه نفر در چندین موقعیت دقیقاً روی یک مسئله دچار توهم شوند؟ مایک در مناظره از ۱۵ قرن‌تیا نقل قول کرد که گفت پانصد نفر عیسای برخاسته از مرگ را همزمان دیده‌اند. آیا چیزی به نام توهم جمعی وجود دارد؟ علاوه بر این، هنوز توضیحی نمی‌توان یافت که چرا دشمنان عیسی مانند پولس نیز، رستاخیز او را دیده‌اند. او هیچ دلیلی برای توهم زدن درباره بازگشت عیسی نداشت.

«چطور است اگر آن‌ها عیسی را ندیده، بلکه شخص دیگری را در هیئت و شمایل او دیده باشند؟» برای لحظه‌ای این را بررسی کردم، اما کارساز نبود. همانند قبل، این استدلال مجدداً با مسئله قبر خالی مواجه می‌شد. علاوه بر این، آیا واقعاً ممکن بود شاگردان کسی دیگر را با عیسی اشتباه بگیرند؟ آن‌ها هزار روز یا بیشتر با عیسی بودند. این توضیح خوبی نبود.

«چطور است اگر عیسی بر صلیب نمرده باشد؟» این موضع احمدی بود و مایک و گری همه آن استدلال‌ها را رد کرده بودند. اما وقتی شبیر بیانیۀ افتتاحیه خود را آغاز کرد، واضح بود که می‌خواهد آن موضع را استدلال کند. هیجان بر من غالب شد؛ آیا این قهرمان مشهور در نهایت موضع ما را تأیید خواهد کرد؟

شبیر شروع به صحبت کرد و بلافاصله مشخص بود که او روی صحنه کاملاً راحت است و با اطلاعات آشناست: «اینکه من مسلمانم ممکن است سم‌ت‌گیری باشد که من را از درک شواهد رستاخیز عیسی بازدارد. می‌خواهم ابتدا این را بپذیرم، سپس کنار بگذارم و واقعیت‌ها را واضح ببینم. من شواهد برای رستاخیز را قانع‌کننده نمی‌یابم. اگر کسی به من می‌گفت مردی مرده و سپس سه روز بعد زنده دیده شده، باید می‌پرسیدم: «مطمئن‌ی او واقعاً مرده بود؟»

«دانشمندانی که اناجیل را بررسی کرده‌اند، پرسیده‌اند: «چه چیزی باعث مرگ عیسی شد؟» پزشکیانی که این گزارش‌ها را خوانده‌اند نمی‌توانند بر سر علت مرگ او توافق کنند. اگر فقط روایت‌ها را همانطور که در متن آمده بگیریم، کسی مطمئن نمی‌شود که عیسی واقعاً بر صلیب مرده است.»

شبیر حرف‌های بیشتری داشت، اما این قلب دفاع او بود. با این حال، با پیشرفت مناظره، مشخص شد که شبیر باید بسیار بیشتر از یک محقق عینی از ابزار انکار و نادیده گرفتن، بهره بگیرد. او انکار کرد که فرآیند معمول مصلوب کردن به عیسی اعمال شده، هرچند دلیلی نداد؛ او اعتبار گزارش مصلوب شدن یوحنا را رد کرد، با اینکه پذیرفت گزارش یوحنا دقیق‌تر به فرآیند تاریخی مصلوب کردن وفادار است؛ او پذیرفت که دانشمندان غیرمسلمان به طور جهانی نتیجه می‌گیرند که عیسی بر صلیب مرده، اما پارادوکس‌گونه انکار کرد که این مصلوب شدن نقش مهمی در ارزیابی آن‌ها داشته است؛ او بیانیۀ‌های واضح تمام اناجیل درباره مرگ عیسی را نادیده گرفت؛ و ادامه داد، او قطعات و بخش‌های بسیار مهم داده‌ها و اسناد تاریخی را نادیده گرفت و انکار کرد تا استدلال خود را واقعی جلوه بدهد.

هرچند همه ما تحت تأثیر سخنوری و مهارت بلاغی شبیر بودیم، تمرکز بر استدلال‌های او به دو نتیجه منجر شد: شکاکیت او نسبت به داده‌های مورد بود و او به هیچ وجه همان سطح شکاکیت را به موضع خود اعمال نکرد. این ناهماهنگی باید نتیجه سم‌ت‌گیری او باشد، سم‌ت‌گیری‌ای که حتی من به عنوان یک مسلمان که می‌خواستم با او موافق باشم، می‌توانستم آن را ببینم.

پس از مناظره، مایک و شبیر به اتاق‌های مختلف رفتند تا با اعضای مخاطب ملاقات کنند و به سؤالات آن‌ها پاسخ دهند. من به آرامی از صندلی خود بلند شدم، ناامید و در حال پردازش معنای همه چیز. حدود یک ساعت در سالن قدم زدم و به

مناظره فکر کردم، تا اینکه مایک، دیوید، گری و من نهایتاً با هم به سمت پارکینگ حرکت کردیم. هوا تاریک و سرد بود و بخار نفس‌های ما در زیر نور چراغ‌های خیابان، به اطراف مان بسان ارواح سرگردان، پراکنده می‌شد.

مایک به من گفت: «نبیل، واقعاً می‌خواهم بدانم تو چه فکری می‌کنی. اگر بتوانی صد امتیاز را بین من و شبیر تقسیم کنی، چگونه تقسیم می‌کنی؟»

«بستگی دارد برای چه چیزی امتیاز می‌دهم،» شروع کردم. «اگر درباره حضور روی صحنه و قدرت بلاغی صحبت کنیم، باید شبیر را هشتاد و تو را بیست بدهم.»

مایک شانه بالا انداخت. «خب، ممنون که صادق بودی. من برخی از کلماتم را اشتباه گفتم و اسلایدهایم درست کار نمی‌کردند، بنابراین متوجه شدم. اما فکر کنم بیشتر به استدلال علاقه‌مندم. نظر تو درباره پرونده کلی چیست؟»

لحظه‌ای فکر کردم. «فکر می‌کنم در آن بخش تو برنده‌ای، مایک. به تو شصت و پنج و به شبیر سی و پنج می‌دهم.»

گری با شادی فریاد زد: «این عالی است، مایک! نسبت دو به یک به نفع رستاخیز مسیح، از دید یک مسلمان با فکر. پس نبیل، تو فکر می‌کنی استدلال نسبتاً خوب است، هان؟»

من شانه بالا انداختم: «هنوز جای شک هست، اما به طور عینی به نظر بهترین توضیح است.»

دیوید نتوانست از فرصت استفاده نکند و مرا اذیت نکند: «پس نبیل، حالا مسیحی شدی؟»

«در خواب‌ها!» خندیدم و به شانه دیوید زدم. «ما هنوز بررسی نکرده‌ایم که آیا عیسی ادعا کرده بود خداست یا نه، که مسئله بزرگتری برای من است. علاوه بر این، وقتی نوبت تحقیق درباره اسلام برسد، خواهید دید که استدلال‌ها چقدر قوی می‌توانند باشند. تا جایی که به استدلال‌ها مربوط می‌شود، تنها چیزی که مسیحیت نسبت به اسلام دارد، مسئله‌ی رستاخیز است.»

گری به مایک نگاه کرد انگار نمی‌توانست آنچه شنیده بود را باور کند: «تنها چیزی که داریم رستاخیز است؟ رفیق، همین برای ما کافی است!»

هر چهار نفر ما چند دقیقه دیگر در پارکینگ درباره مناظره صحبت کردیم تا سرما بر تمایل ما برای جمع شدن بیشتر غلبه کرد. من گری را در آغوش گرفتم، بدون اینکه بدانم دوباره کی او را می‌بینم. مایک من را به جلسات ماهانه بحث در خانه‌اش دعوت کرد و من به او گفتم سعی می‌کنم شرکت کنم. دیوید با من به سمت ماشینم بازگشت و در نهایت دو ساعت دیگر درباره مسیحیت و اسلام صحبت کردیم.

وقتی بالاخره از دانشگاه ریجنت به خانه رفتم، برخی نکات را در ذهنم روشن کرده بودم. واضح بود که آن‌ها ابتدا با قوی‌ترین استدلال‌های خود مرا تحت تأثیر قرار داده‌اند و بدون شک در این بخش قوی بودند. شواهد تاریخی به طور قاطع به مرگ عیسی بر صلیب اشاره می‌کرد و بهترین توضیح برای وقایع پیرامون مرگ او این بود که عیسی از مردگان برخاسته است.

اما اکنون نوبت من بود. می‌خواستم بهترین استدلال را برای اثبات اینکه عیسی هرگز ادعا نکرده بود خداست، ارائه دهم. در قلبم می‌دانستم که این مسئله بعدی نبرد تعیین‌کننده خواهد بود و آماده جنگ بودم.

بخش پنجم عیسی: مسیح فانی یا پسر الهی خدا؟

آیا تو وارد این جهان شدی؟ آیا انسانی شدی؟
و آیا آن انسان، عیسی بود؟

فصل بیست و هشتم

ژنتیک و عیسی

MGB 101 یک تالار آمفی‌تئاتر مانند بود، سومین اتاق بزرگ در یک دانشگاه با بیست هزار دانشجو. با وجود وسعت زیاد، دیوید و من تا جای ممکن از استاد و سایر دانشجویان فاصله گرفتیم، به یک دلیل بسیار خوب: ما روش صحبت کردن استاد را خنده‌دار می‌دیدیم و اغلب نمی‌توانستیم جلوی فوران خنده‌مان را بگیریم.

دکتر اوسگود استاد فوق‌العاده‌ای بود، به قدری ماهر در انتقال دانش که نه من و نه دیوید نیازی به مطالعه خارج از کلاس برای فهم مطالب نداشتیم. اما او از اصطلاحات عجیب استفاده می‌کرد و با گذشت زمان، ما به انتخاب واژه‌هایش حساس شده بودیم. یکی از واژه‌های همیشگی او *کاریکاتور* بود، که برای اشاره به هر چیزی از نمودار گرفته تا ویدئو استفاده می‌کرد. این همیشه کم‌دی بود، اما گنجینه‌ها در آستانه سرریز شدن بودند و مطالب خیلی جدی و مهم، به تعقیب آن واژه‌ی خنده، از جمله‌ی مطالب مطرح شده در درس‌های این استاد بود.

او به تصویر پروژکتور در جلوی اتاق اشاره کرد. «کلاس، موضوع بعدی که باید مسلط شوید، تکثیر DNA است. در مسیر مرگ اجتناب‌ناپذیر خود، سلول‌ها صدها یا هزاران بار تقسیم می‌شوند و یک فرآیند دقیق کپی کردن اطلاعات ژنتیکی خود را در هر نسل از سلول‌های دختر انجام می‌دهند. «تکثیر DNA همان فرآیند است. اگر این فرآیند تقریباً بدون نقص نباشد، بقای گونه‌ها غیرممکن خواهد بود. برای درک مکانیک تکثیر DNA، باید دوباره به مولکول DNA نگاه کنیم. در اینجا یک کاریکاتور از DNA داریم.»

با صاف کردن گلو، جلوی خنده‌ای که در گلو جمع شده بود را گرفتم.

«قبلاً اشاره کرده‌ام که DNA یک مارپیچ دوگانه است که از دو رشته قند-فسفات تشکیل شده است که توسط بازهای نوکلئوتیدی به هم متصل شده‌اند. اکنون توجه کنید که پیوندهای کربن به فسفات در هر رشته DNA از ۵ تا ۳ امتداد دارند. این اساس جهت‌گیری هر رشته است.»

دیوید خم شد و زیر لب گفت: «جهت‌گیری؟ آیا جهت برای او کافی نیست که باید یک پسوند اضافه کند؟» ما منفجر شدیم و خندیدیم.

اما دکتر اوسگود هنوز کارش تمام نشده بود.

«به دلیل شکل‌گیری بیزهای نوکلئوتیدی، هر رشته در جهت مخالف حرکت می‌کند. وقتی دو رشته را با هم می‌گیریم، DNA دارای ضدجهت‌گیری است.»

دیوید و من به یکدیگر نگاه کردیم، چشمانمان از تعجب گرد شد. این برای ما خیلی خوراک خنده بود. لحظه‌ای طول کشید تا مغز تأیید کند که، بله، او واقعاً گفت "ضدجهت‌گیری". انگار دکتر اوسگود یک قوطی گاز خنده متمرکز به ما پرتاب کرده باشد، دیوید و من با موج‌های شدیدی از خنده بی‌صدا غرق شدیم. چند دقیقه می‌لرزیدیم و نمی‌توانستیم متوقف شویم. بالاخره، وقتی سایر دانشجویان نگاه‌های مرگباری به ما انداختند، مجبور شدیم راهی برای متوقف کردن خنده پیدا کنیم. تا جایی که ممکن بود، لبام را گاز گرفتم تا خنده‌ام را کنترل کنم.

کنترل بدنم را قبل از اینکه از مرا از حالت عادی خارج کند، دوباره به دست آوردم، کلمه ضدجهت‌گیری را روی یک برگ کاغذ نوشتم و به دیوید دادم. بعد از یک موج دیگر از خنده، دیوید چیزی روی کاغذ نوشت و آن را به من بازگرداند. او روی آن نوشته شده بود ضدجهت‌گیری کاذب. موج خنده‌ها ادامه یافت. وقتی دوباره نوبتم شد و کاغذ را دوباره دادم. چند کلمه این گونه روی صفحه‌ی کاغذی که بین ما رد و بدل می‌شد، نقش بسته بود: "ضدجهت‌گیری کاذب شبه قابل تبدیل‌سازی گونه‌وار." ما آن قدر خندیده بودیم که پیچ‌های صندلی‌های مان در حال شل شدن بودند.

کلاس تازه شروع شده بود، اما تصمیم گرفتیم بهتر است کلاس را ترک کنیم. هیچ‌کدام از ما نمی‌توانستیم تمرکز کنیم و با ماندن بیش‌تر در کلاس، مانع یادگیری و تمرکز دیگران می‌شدیم. ما سریع از کلاس خارج شدیم، که مزیت دیگری از نشستن در عقب بود.

در مسیر رفتن به کلاس پزشکی قانونی شوخی و خنده می‌کردیم و یک ساعت کامل قبل از تمرین رسیدیم. برای گرفتن نفس مکث کردم، کوله‌پشتم را از روی شانه‌ام کشیدم و در جلوی کلاس نشستم. دیوید صندلی معمولش را در عقب گرفت. ما هنوز سرخوشی‌مان را داشتیم و هرکدام تصمیم می‌گرفتیم چگونه بهترین استفاده را از این زمان جدید ببریم.

در حال بررسی مطالعه اطلاعات جلسه ژنتیک که تازه ترک کرده بودیم بودم که فکری به ذهنم رسید. «می‌دانی، دیوید، ژنتیک مشکل بزرگی برای ایمان مسیحی است.»

دیوید با خنده‌ای همیشگی نگاه کرد. «آه، واقعاً؟»

«بله. فکر کن. چرا ما بچه داریم؟ در واقع، چرا هر گونه‌ای تولید مثل می‌کند؟»

دیوید چیزی نگفت، اما منتظر ماند. تا حالا یاد گرفته بود که برای تعامل واقعی با افکار من، بهتر است اول اجازه دهد من صحبت کنم.

«تولید مثل برای بقاست. درست مثل آنچه اوسگود گفت: سلول‌ها خواهند مرد، بنابراین ابتدا خود را تا جایی که می‌توانند تکثیر می‌کنند. مشکل آشکار است: چرا خدا نیاز به فرزند دارد اگر جاودان است؟»

پس از مکث برای اثر دراماتیک، که به نظر می‌رسید برای دیوید بی‌فایده است، ادامه دادم:

«یهودیان این را می‌فهمیدند، بنابراین هرگز نگفتند خدا فرزندی زاییده است. و عیسی یک یهودی بود. حتماً پس از عیسی فرهنگ رومی با کلیسای اولیه ترکیب شده است. رومی‌ها داستان‌های زیادی از خدایان دارند که زنان را باردار می‌کنند و انسان-خدا تولید می‌کنند.»

دیوید سؤال توضیحی پرسید: «آیا این چیزی است که فکر می‌کنی مسیحیان آموزش می‌دهند؟»

«آیا نیست؟ تو می‌گویی روح‌القدس به مریم سر زد و او را باردار کرد. منطقی است که عیسی مسیحی نیمه‌خدا باشد، زیرا او از یک انسان و یک خدا به دنیا آمده است. اما واقعیت این است که کتاب مقدس عیسی را کاملاً انسانی را توصیف می‌کند. این گرسنگی، تشنگی، خونریزی، جهل و مرگ او را توضیح می‌دهد.»

اگرچه من استدلال‌هایم را به طور آنی جمع‌آوری می‌کردم، این افکار چندان جدید نبودند و حتی متعلق به خودم هم نبودند. دو دهه آموزش اسلامی، که روزانه با تکرار کلمات قرآن «خدا زاییده نمی‌شود و زاییده نشده است» تقویت می‌شد، با ذهنی نقاد و اشتیاقی شدید برای پیشبرد ایمان پدرانم ترکیب شده بود. مبارزه من با ربوبیت عیسی رشد ارگانیک همه چیزهایی بود که مرا تعریف می‌کرد. اینجا جایی بود که موضع خود را می‌گرفتم و بدون جنگ عقب نمی‌نشستم.

اما چه به دلیل اشتغال ذهنی، یک لحظه شهود، هدایت روح‌القدس، یا ناآشنایی با موضوع، دیوید مقابله نکرد. «نبیل، آیا کتابی از مسیحیان در مورد خدا بودن عیسی خوانده‌ای؟»

«نه، اما با چندین مسیحی در این مورد صحبت کرده‌ام.»

«خب، این کار را بکنیم. فردا یک کتاب به تو می‌دهم، وقتی فرصت کردی بخوانش. بعد صحبت خواهیم کرد.»

از این موضوع شگفت‌زده شدم. دیوید به ندرت درگیری را رد می‌کرد. «چرا حالا صحبت نکنیم؟»

«چون باید مطالبی را که در ژنتیک از دست دادیم مطالعه کنم.»

«و تقصیر کیست، دیوید؟»

«تقصیر تو، رفیق!»

«هی، تو بودی که کل داستان "پسوند" را در حین توضحات استاد شروع کردی!»

و بنابراین ما در طول یک ساعت با هم بحث کردیم، نه ژنتیک می‌خواندیم و نه الهیات را بحث می‌کردیم. اما این همه به نفع ما بود. هویت اسلامی من آنقدر به عنوان واکنشی علیه خدایی عیسی شکل گرفته بود که بحث در این مرحله به طور غیرقابل اجتناب باعث ضدتولید و تفرقه می‌شد.

آنچه ابتدا لازم بود یک راه کوچک، مسیر عبور از واکنش ناخودآگاه اسلامی نسبت به خدایی عیسی بود. کتابی که دیوید قصد داشت به من بدهد باعث می‌شد سوالات درست را بپرسم و من را در آن مسیر قرار دهد. این کتاب پیشرفت قابل توجهی ارائه داد، به ویژه با توجه به اینکه چقدر کوچک بود.

فصل بیست و نهم

عیسی نجاران را می‌آفریند

به کتاب نگاه کردم. دیوید کتاب را روی میز به سمت من کشید. سروصدای ناهار در اتحادیه دانشجویی مرا مجبور کرد که با دقت بیشتری تمرکز کنم، چون عنوان کتاب و اندازه‌ی جمع‌وجورش مرا غافلگیر کرده بود. با اخم، صفحاتش را ورق زدم و سپس دوباره به سمت او برگرداندم. «من قبلاً می‌دانم عیسی بیشتر از یک نجار است.»

دیوید در روحیه‌ی فوق‌العاده بازیگوش بود. جمع‌ها معمولاً چنین اثری داشتند. «بله، اما او خیلی بیشتر از یک نجار است. او واقعاً نجار خلق می‌کند.»

لبخند زدم. «می‌دانم این چیزی است که تو می‌گویی، اما این چیزی نیست که کتاب مقدس می‌گوید.»

«می‌گوید. کتاب مقدس می‌گوید همه نجاران از طریق عیسی ساخته شده‌اند.»

«بیا دیوید، من جدی‌ام.» اخم مصنوعی کردم تا تأکید کنم.

لبخند دیوید گسترده‌تر شد. «من هم جدی‌ام. به نظر تو وقتی کتاب مقدس می‌گوید: «همه چیز از طریق عیسی پدید آمد» چه معنایی دارد؟»

«واقعاً این را می‌گوید؟» اخم دیگر مصنوعی نبود.

«بله.»

«اما در اناجیل نه. من باید آن را در اناجیل ببینم.»

«آخرین باری که بررسی کردم، . . . او یک سرفه کاملاً مصنوعی انجام داد و سپس با صدای بلند فریاد زد: «انجیل یوحنا»، دوباره سرفه کرد، «یک انجیل است.»

«این مطلب در یوحناست؟»

«بله.» او با لبخند و تظاهر به بی‌گناهی پاسخ داد.

این با هر چیزی که معلمان مسلمان درباره عیسی در کتاب مقدس آموزش داده بودند، مغایرت داشت. آیا ممکن بود یک انجیل واقعاً بگوید عیسی خالق است؟ چرا قبلاً این را نشنیده بودم؟ هیچ‌یک از مسیحیانی که با آنها صحبت کرده بودم به این موضوع اشاره نکرده بودند، و من بسیاری را به چالش کشیده بودم. حالا که فکر می‌کنم، اگر کسی غیر از دیوید این را به من می‌گفت، باورش نمی‌کردم و فرض می‌کردم دروغ می‌گوید. اما دیوید را خوب می‌شناختم و او چنین کاری با من نمی‌کرد. شاید دیوید چیزی را تحریف کرده بود؟ نمی‌دانستم، اما کنجکاو شده بودم.

دیوید چرخ‌دنده‌های ذهنم را دید و کتاب را به سمت من کشید، اما این بار به شکل دراماتیک و با حرکت آهسته. وقتی دستم را دراز کردم تا آن را بگیرم، سریع آن را پس کشید. «اما تو قبلاً می‌دانی عیسی بیش از یک نجار است»، این را توام با لبخند گفت.

به جلو خم شدم و کتاب را از دست دیوید ربودم. «دیگر فخر فروشی نکن.»

بعداً همان آخر هفته، مطالعه‌ی کتابی که یوید داده بود را با دقت بیشتری بررسی کردم. بیشتر از یک نجار بسیار جمع‌وجور بود، اندازه دستم و تنها حدود صد صفحه داشت. نام نویسنده جاش مک‌داول بود و قبلاً نامش را دیده بودم. پدرم کتابی داشت به نام بحث اسلام، رونوشتی از یک گفت‌وگوی سال ۱۹۸۱ بین مک‌داول و احمد دیدات، مدافع مشهور مسلمان. هنوز آن را نخوانده بودم زیرا یک مونوگراف تمام‌سایز بود و ظاهراً به دفاع از اسلام می‌پرداخت. من بیشتر نگران شکست دادن مسیحیت بودم.

اما اینجا یک کتاب درباره مسیحیت از جاش مک‌داول بود، واقعاً یک جزوه، آنقدر کوچک که مرا به خواندنش وادار می‌کرد. شیرجه زدم و تمام ارجاعات کتاب مقدس مک‌داول را برای دقت بررسی کردم. باورش سخت است، اما با وجود داشتن ده‌ها آیه کتاب مقدس حفظ‌شده برای رد مسیحیت، این اولین بارم بود که واقعاً یک کتاب مقدس باز می‌کردم. همه آیات کتاب مقدسی که قبلاً خوانده بودم، در کتاب‌های مسلمانان بود.

کتاب مک‌داول را ظرف چند ساعت بلعیدم. این کتاب، بیشتر مردم را تشویق می‌کرد تا عیسی و ایمان خود را جدی بگیرند، اما من از قبل این کار را کرده بودم. فصلی که بیشترین تأثیر را روی من داشت، فصل دوم بود: «چه چیزی عیسی را اینقدر متفاوت می‌کند؟» در اینجا، مک‌داول مدعی شد که عهد جدید عیسی را به‌عنوان خدا ارائه می‌دهد.

وقتی کتاب را تمام کردم، تصمیم گرفتم آن فصل را با دیدگاه انتقادی بیشتری دوباره بررسی کنم.

بسیاری از استدلال‌های مکداول برایم ناکافی بودند. توضیحات جایگزینی وجود داشت که او در نظر نگرفته بود. به عنوان مثال، او از متی ۱۶:۱۶ نقل قول کرده بود، جایی که پطرس فریاد می‌زند که عیسی «پسر خدا زنده است»، تا نشان دهد عیسی الهی است. اما من از کودکی استدلال متقابل را آموخته بودم: افراد زیادی در کتاب مقدس «پسر خدا» نامیده شده‌اند، مانند آدم، سلیمان و حتی غریبه‌های بی‌نام. کتاب مقدس در واقع آموزش می‌دهد که ما می‌توانیم پسر خدا شویم، حتی تا جایی که می‌گویید انسان‌ها خدا هستند.

در جای دیگر، مکداول از متی و لوقا نقل قول کرد تا نشان دهد عیسی ویژگی‌های خدا مانند، و قدرت مطلق دارد، اما هیچ‌یک از ارجاعاتش برای من قانع‌کننده نبود. همه آنها نشان می‌دادند که عیسی معجزه می‌کند، اما توضیح مسلمانان برای معجزات عیسی ساده بود: همه آنها با اجازه خدا انجام شده‌اند، نه با قدرت ذاتی عیسی. این همان چیزی بود که قرآن می‌گفت، و من از مدت‌ها پیش آیاتی از کتاب مقدس حفظ کرده بودم که نشان می‌داد اعمال عیسی در واقع از پدر بود و او بدون خدا نمی‌توانست کاری انجام دهد. به عنوان مسلمانی که برای مقابله با مسیحیت آموزش دیده بودم، در بیشتر بیانات مکداول چیز جدیدی نیافتم و مدت‌ها بود که در برگرداندن این استدلال‌ها به مسیحیان مهارت داشتم.

اما مکداول موفق شد مرا متقاعد کند که حتی اگر آیات انجیل یوحنا را بتوانم برای رد خدایی عیسی استفاده کنم، آیات دیگری وجود دارند که عیسی را به‌طور غیرقابل انکار الهی نشان می‌دهند. به عنوان مثال، عیسی گفت: «همه همانطور که پدر را گرامی می‌دارند، پسر را نیز گرامی خواهند داشت.» علاوه بر این، یک شاگرد به عیسی «خدا» گفت و تنها مورد ستایش عیسی قرار گرفت. من قبلاً این نقل‌قول‌ها را نشنیده بودم و با ذهنیت من جور در نمی‌آمدند. نمی‌توانستند جور بیایند. هیچ راهی نبود که عیسی این حرف‌ها را بزند یا اجازه دهد، حداقل نه عیسی‌ای که من می‌شناختم.

شروع به پردازش این آیات جدید کردم و تلاش می‌کردم آنها را با آیات متضادی که از کودکی حفظ کرده بودم، هماهنگ کنم. در اتاق مطالعه قدم می‌زدم و فکر می‌کردم: «چطور همه این‌ها با هم جور در می‌آیند؟ می‌دانم در قرآن آیه‌هایی وجود دارند که ظاهراً با هم تضاد دارند، اما پدر یا یک امام معمولاً آنها را حل می‌کنند. آیا کسی در جماعت هست که کتاب مقدس را همانطور که قرآن را می‌داند، بداند؟»

فکری که از زمانی که شروع به خواندن کتاب مکداول کرده بودم در ذهنم simmering بود، ناگهان به جوشی رسید. مانند مردی که پس از بررسی یک موزاییک قطعه‌به‌قطعه برای اولین بار عقب می‌ایستد، متوجه شدم تصویر بزرگ را از دست داده بودم:

کتاب مقدس و قرآن هیچ شباهتی به هم نداشتند. حتی کمی هم نبود. چرا سعی می‌کردم آنها را به یک شکل تفسیر کنم؟

محمد محتوای قرآن را طی بیست و سه سال به کاتبان خود دیکته کرد. تنها پس از مرگ او قرآن به صورت کتاب جمع‌آوری شد. آیات که سال‌ها یا دهه‌ها با فاصله دیکته شده‌اند، اغلب کنار هم در قرآن قرار دارند، غالباً بدون ارتباط واضح. نتیجه این است که مسلمانان هنگام تفسیر بخش‌هایی از قرآن، وزن نسبتاً کمی به آیات اطراف می‌دهند. برای زمینه، به جای آن به تفسیرهای تاریخی و احادیث به نام *اسباب‌النزول* رجوع می‌کنند.

روایات در قرآن آنقدر شکسته است که تنها یک داستان آغاز، میانه و پایان واضح دارد: داستان یوسف. همه داستان‌های دیگر از وسط شروع می‌شوند یا هرگز به نتیجه نمی‌رسند. جای تعجب نبود که برای درک قرآن مجبور بودم به معلمان رجوع کنم.

اما وقتی کتاب مقدس را همراه با کتاب مکداول خواندم، متوجه شدم که اناجیل روایت‌های منسجمی هستند، هر کدام زمینه خود را دارند. نیازی به هیچ تفسیر اضافی برای درک اناجیل نبود. هر کسی می‌تواند کتاب مقدس را بفهمد.

اسبابالنزول: مجموعه‌ای از ادبیات اسلامی که ظاهراً شرایط وحی‌های خاص قرآنی را توضیح می‌دهد.

برعکس، نمی‌توانستم فقط روی آیات فردی تمرکز کنم تا نکته‌ای درباره یک انجیل مطرح کنم، همان‌طور که اغلب با قرآن انجام می‌دادیم. باید کل انجیل را می‌خواندم، هدف و موضوعات نویسنده را می‌فهمیدم و اجازه می‌دادم کتاب خودش سخن بگوید.

مسلح با این دیدگاه جدید، تصمیم گرفتم انجیل یوحنا را از ابتدا بخوانم قبل از تلاش برای تفسیر آن. روی زمین نشستم و کتاب مقدس پدرم را باز کردم از یوحنا ۱ شروع کردم.

آنچه پیدا کردم با ذهنم جور در نمی‌آمد.

«در آغاز کلمه بود، و کلمه با خدا بود، و کلمه خدا بود. همان در آغاز با خدا بود. همه چیز به واسطه او پدید آمد؛ و بدون او هیچ چیزی پدید نیامد که پدید آمده باشد.»

اینجا بود. پایان. این آیات را بارها خواندم و دوباره خواندم. هیچ توضیح دیگری وجود نداشت. آیات می‌گفتند که خدا جهان را به واسطه کلمه آفرید، که کلمه با خدا هم‌ابدی بود و خود خدا بود، و در عین حال در نوعی معنا جدا از او بود.

مشخص بود که «کلمه» همان عیسی است، نه فقط به این دلیل که انجیل یوحنا ظاهراً درباره عیسی است بلکه به این دلیل که قرآن عیسی را «کلمه خدا» می‌نامد. علاوه بر این، آیه ۱۴ شک کمی باقی می‌گذارد: «و کلمه جسم شد و در میان ما سکنی گزید و ما جلال او را دیدیم، جلال یگانه از پدر.» حتماً باید عیسی باشد.

با ناباوری کتاب مقدس را گذاشتم و دوباره در اتاق قدم زدم، قطعات را در ذهنم کنار هم می‌چیدم. این فصل اول یوحنا، پیش‌گفتار او بود. مانند مقدمه در کتاب‌های مدرن، لنزی به ما می‌دهد تا بقیه کتاب را از طریق آن بخوانیم. گویی یوحنا می‌گوید: «وقتی این انجیل را می‌خوانید، به یاد داشته باشید که عیسی با پدر هم‌ابدی است، شریک او در آفرینش جهان.»

اینجا زمینه‌ای بود که برای حل تنش در سایر بخش‌های انجیل نیاز داشتم. هر چقدر هم در تطبیق آیات مشکل داشته باشم، باید پیش‌گفتار یوحنا را در ذهن داشته باشم: عیسی خدا است.

با افزایش این قطعیت در ذهنم، قدم زدن را متوقف کردم و به کتاب مقدس نگاه کردم، یوحنا ۱. نمی‌توانستم باور کنم. این ساده نمی‌توانست درست باشد. عیسی نمی‌توانست خدا باشد. باید توضیح دیگری وجود داشته باشد، یا من فریب خورده بودم. باید توضیح دیگری وجود داشته باشد، یا خانواده و همه کسانی که دوست داشتم در یک دروغ گرفتار شده بودند.

اگر عیسی واقعاً ادعا می‌کرد که خدا است، پس قرآن اشتباه است و اسلام دین باطلی است.

باید توضیح دیگری وجود داشته باشد. هنوز نمی‌دانستم آن توضیح چیست، اما باید وجود می‌داشت. ایمان داشتم که وضاحت دیگری وجود دارد و شک نداشتم که خدا آن را به من نشان خواهد داد.

فوراً به اتاق نشیمن رفتن، جایی که نماز جماعت را برگزار می‌کردیم. به سمت سجاده رفتم، دستانم را به گوش‌هایم بردم، «الله‌اکبر» گفتم و دو رکعت نماز نقل به خدا تقدیم کردم.

نفل: نمازهای اختیاری که برای درخواست کمک خدا یا نزدیک‌تر شدن پرستنده به او انجام می‌شوند.

آماده بودم تا خودم را دوباره به این مبارزه متعهد کنم و از خدا کمک می‌طلبیدم.

فصل سی

پسر الهی انسان

«یوحنا حساب نمی‌شود.»

«فکر می‌کردم این را بگویی.»

ما دوباره در مرکز وب بودیم، همان میزی که دیوید کتاب فراتر از یک نجار را به من داده بود. آخر هفته را به مطالعه انجیل یوحنا در اینترنت و عبادت شدید گذرانده بودم.

مسأله این نبود که نگران باشم. فقط اتخاذ موضع در این مسائل به معنای بارها تأکید دوباره بر تعهدم به اسلام بود و این باعث شده بود که بیشتر متدین شوم. علاوه بر این، متقاعد شده بودم که الله ایمانم را با پاسخ به دعاهایم پاداش می‌دهد و مرا مسلح می‌کند تا علیه دیدگاه دیوید مبارزه کنم. حجم زیادی از استدلال‌ها علیه صحت انجیل یوحنا پیدا کرده بودم. پس از چند روز دوباره سازمان‌دهی، آماده بودم تا خطوط نبرد را دوباره ترسیم کنم. اکنون می‌خواستم «توب‌های بزرگ» را وارد میدان کنم.

«پس چرا حساب نمی‌شود؟» دیوید پرسید.

«اما ما این را مرور کرده‌ایم، نیل. انجیل یوحنا توسط یک شاگرد نوشته شده، یا حداقل در زمان حیات شاگردان. آنچه می‌گوید قابل اعتماد است.»

«من خیلی مطمئن نیستم، دیوید. هفتاد سال پس از عیسی زمان زیادی است. نمی‌توانیم مطمئن باشیم که شاگردان آن موقع هنوز زنده بوده‌اند. اما یک مسأله بزرگتر هم هست: چرا اینقدر با سایر اناجیل متفاوت به نظر می‌رسد؟ عیسی در یوحنا حتی یک تمثیل هم به کار نمی‌برد و درباره خود بسیار بیشتر از اناجیل سینوپتیک صحبت می‌کند. علاوه بر این، تنها یک معجزه هست که واقعاً در هر چهار انجیل مشترک است. یوحنا به نظر می‌رسد دارد درباره عیسی خودش می‌گوید. عیسی‌ای بعدتر. عیسی‌ای متفاوت.»

«این را از کجا آوردی؟» لحن دیوید کمی عصبی بود. این واقعاً نادر بود و من از این تأیید خوشحال شدم. بعد از همه، من فقط برای غرور نمی‌جنگیدم. من برای خانواده و ایمانم می‌جنگیدم.

سینوپتیک‌ها: اصطلاح جمعی برای اناجیل متی، مرقس و لوقا

«یک موتور جستجوی جدید پیدا کردم، گوگل.»

«نه، منظورم این است که از چه کسی نقل قول می‌کنی؟» دیوید پرسید، کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. «به نظر نمی‌رسد مسلمان باشد.»

«این یک محقق مسیحی بود که شبیر در یک مناظره نقل کرد. بارت اِرمِن.»

چهره دیوید حالت فهم پیدا کرد. «بارت اِرمِن مسیحی نیست.»

«اوه؟ من فکر می‌کردم هست.» لبخند زدم و از لحظه لذت بردم. «او به مدرسه الهیات رفت.»

«بله، اما بعداً ایمان را ترک کرد.»

«می‌فهمم چرا!» نیمه شوخی پاسخ دادم. اما فقط نیمه.

«خوب، برگردیم به خدایی عیسی. در کتاب مکداول چیزی پیدا نکردی که قانع‌کننده باشد؟»

«نه، خارج از انجیل یوحنا.» نمی‌خواستم یوحنا را آنقدر سریع رها کنم.

«خب، اینطور باشه. من به یوحنا نگاه می‌کنم و بعد بهت خبر می‌دم. در این فاصله، کتاب دیگری بهت می‌دهم و تو به من بگو چه فکری می‌کنی.»

«خوب به نظر می‌رسد، اما باید بهتر از بیشتر از یک نجار باشد، دیوید. شاید دفعه بعد چیزی بزرگتر انتخاب کنی؟»

دیوید خندید: «خودت خواستی!»

چند روز بعد، دوباره در اتاق مطالعه پدرم بودم و به یک کتاب طلایی خیره شده بودم. نامش **شواهد جدید که حکم را الزامی می‌کند** بود و اگرچه این کتاب هم توسط مکداول نوشته شده بود، کاملاً در سطح متفاوتی بود. این هشتصد صفحه یادداشت‌های سخنرانی بود که مکداول در طول سال‌ها تحقیق درباره منشأ مسیحیت جمع‌آوری کرده بود.

من دلسرد نشدم. پیروزی اخیرم بر استدلال دیوید از انجیل یوحنا اعتماد به نفس جدیدی به من داده بود. مطمئن‌تر از همیشه بودم که الله در کنار من است، هیچ استدلالی علیه او موفق نخواهد شد و خدایی عیسی نوآوری‌ای بود که به مسیحیت بعدی اختصاص داشت.

اگر عیسی واقعاً ادعا می‌کرد خداست، انتظار داریم که این ادعا در نخستین انجیل یافت شود، نه فقط در آخرین. لازم بود ببینیم ادعای خدایی عیسی در انجیل مرقس آمده است یا نه. بدون تردید، مستقیماً به فصل درباره خدایی عیسی رفتم و شروع کردم.

گویی مکداول ذهنم را پیش‌بینی کرده بود، اولین مدرکی که ارائه می‌داد، «شهادت قانونی خود عیسی درباره خودش» در انجیل مرقس بود. وقتی کاهن اعظم پرسید آیا او مسیح، پسر خداست، عیسی به سنا شهادت داد: «منم؛ و شما پسر انسان را نشسته در سمت راست قدرت خواهید دید، و با ابرهای آسمان می‌آید.»

به جز «منم»، این جمله را خیلی واضح نیافتم و بلافاصله نمی‌دیدم چرا مکداول آن را به عنوان استدلال اصلی خود انتخاب کرده است. عیسی منظورش از این چه بود؟

هر چه بود، یک چیز روشن بود. کاهنان سنا فکر کردند او درباره هویتش اظهار نظری کرده که آن را کفرامیز می‌دانستند و مستحق اعدام بود. تنها ادعای هویتی که سزاوار چنین مجازاتی بود، ادعای خدایی بود. ادعای مسیح بودن کافی نبود. اما عیسی دقیقاً چه چیزی در پاسخ به سنا گفت که آنها فکر کردند ادعای خدایی می‌کند؟

مکداول از یک محقق عهد جدید، کریگ بلومبرگ نقل قول کرد که توضیح داد: «این پاسخ به آیات دانیال ۷:۱۳ و مزامیر ۱:۱۱۰ اشاره دارد. در این زمینه، «پسر انسان» معنای فراتر از یک انسان ساده دارد. عیسی خود را به عنوان «یکی مانند پسر انسان، با ابرهای آسمان آمده» توصیف می‌کند که «به سوی کهن‌سالان روزها آمده و وارد حضور او شده» و اختیار و قدرت بر همه انسان‌ها داده شده، که منجر به پرستش جهانی و سلطنت ابدی می‌شود. این ادعا که بیش از یک فانی ساده است، احتمالاً باعث شد دادگاه عالی یهودیان حکم کفرامیز صادر کند.»

من سردرگم شدم. آیا بلومبرگ می‌گوید عنوان «پسر انسان» ادعای خدایی است؟ این غیرممکن بود.

به خطبه‌ای که در یک مسجد در واشنگتن دی‌سی شنیده بودم فکر کردم، جایی که امام در ابتدای نماز جماعت ایستاده بود و می‌گفت: «عیسی بارها انکار کرد که خداست. او همیشه خود را پسر انسان می‌نامید تا نکته را روشن کند! او یک انسان است. هرگز خود را «پسر خدا» نمی‌نامد. به همین دلیل است که وقتی دیگران او را «پسر خدا» می‌نامند، به معنای پسر حقیقی خدا نیست. عیسی پسر انسان است. او انسان است.»

خطبه: سخنرانی، معمولاً خطبه‌های مسلمانان در روز جمعه

آیا ممکن است اصطلاح «پسر انسان» واقعاً معنای دیگری داشته باشد؟

لازم بود خودم دانیال ۷ را بخوانم. کتاب مقدس پدرم را از قفسه برداشتم، «دانیال» را در فهرست محتوا پیدا کردم و به دانیال ۷ رفتم. همان‌طور که بلومبرگ گفته بود، یک رؤیای نبوی از یکی مانند پسر انسان بود که برای همه ابدیت توسط انسان‌ها از همه زبان‌ها پرستیده می‌شد. این پسر انسان اختیار و قدرت سلطنتی بر یک پادشاهی ابدی داشت.

ذهنم به سرعت حرکت می‌کرد. این می‌تواند چه معنایی داشته باشد؟ یادم آمد که بلومبرگ گفته بود پاسخ عیسی همچنین به مزامیر ۱:۱۱۰ اشاره دارد. شاید بتواند موضوع را برای من روشن کند؟ مزامیر ۱:۱۱۰ را نگاه کردم و آیه اول را خواندم: «خداوند به سرور من می‌گوید: "در سمت راست من بنشین تا دشمنانت را زیر پاهایت کنم."»

اما این چه معنایی داشت؟ چگونه خداوند چیزی به سرور می‌گوید؟ چه کسی به نشستن در سمت راست او دعوت شده است؟

تحقیقات آنلاینم را شروع کردم و هر چه توانستم درباره دانیال ۷ و مزامیر ۱:۱۱۰ اطلاعات جمع‌آوری کردم. پس از چند ساعت، روشن شد. دانیال ۷ درباره پسر انسانی بود که با خدا در آسمان سلطه مشترک داشت و توسط همه انسان‌ها با

احترامی که فقط شایسته خداست، پرستیده می‌شد. مزامیر ۱۱۰ درباره سرور دیگری بود، کسی که روی تخت خدا می‌نشست و وارث او بود.

در مرقس ۱۴:۶۲، عیسی ادعا کرد که پسر الهی انسان و وارث سلطنت پدر است. او جسورانه ادعا می‌کرد که خداست.

اما چگونه ممکن بود؟ شاید این بخش از مرقس، مانند انجیل یوحنا، بازتاب دقیقی از آنچه عیسی ادعا کرده بود، نداشت؟ با اشتیاق اینترنت را برای یافتن راه حلی جستجو کردم، اما هیچ راهی نبود. عیسی خود را بیش از هشتاد بار در چهار انجیل «پسر انسان» نامیده بود؛ غیرقابل انکار است که او واقعاً این اصطلاح را به کار برده است. موقعیت او به عنوان «نشسته در سمت راست قدرت» عمیقاً در آموزه کلیسا حتی در ابتدایی‌ترین لایه‌ها حک شده بود. اگر این‌ها ادعاهای الهی بودند، خدایی عیسی در سراسر انجیل و تاریخ اولیه کلیسا نفوذ داشت.

با غروب آفتاب، بی‌میل کامپیوتر را خاموش کردم، کتاب مک‌داول را کنار گذاشتم و فقط اجازه دادم این اطلاعات جدید در ذهنم بیزد. در یک بن‌بست بودم. نمی‌توانستم اعتراف کنم که نخستین انجیل و در واقع هر انجیل پس از آن، حول چارچوب خدایی عیسی ساخته شده، اما نمی‌توانستم آن را انکار کنم. از یک سو هزینه خیلی بالا بود و از سوی دیگر، شواهد بسیار قوی بود.

خوشبختانه، و با وجود عنوان کتاب، شواهد حکم فوری صادر نمی‌کردند. حداقل نه بلافاصله. لازم نبود به‌صورت آگاهانه با ناسازگاری بین شواهد و باورهایم مقابله کنم. اما به‌صورت ناخودآگاه، تنش و فشار از طریق شور و اشتیاق تازه‌ای برای اسلام در زندگی‌ام بروز می‌کرد. علاقه جدیدی به نماز پیدا کردم، زمان بیشتری به مطالعه حدیث اختصاص دادم و اصطلاحات اسلامی را در سخن روزمره بیشتر به کار بردم.

هر کاری که لازم بود برای اجتناب از شواهد انجام دادم، اما نمی‌توانستم برای همیشه از آن فرار کنم. و ماه‌ها بعد، وقتی تنش دوباره ظاهر شد، رابطه‌ام با دیوید را به آزمون گذاشت.

فصل سی و یک

مناظرات و عیسای نخستین

باران با رعد و برق روی سقف ماشینم می‌بارید. چیزی که لحظه‌ای پیش یک باران ملایم صبحگاهی بود، اکنون به سیل تبدیل شده بود و خورشید بعدازظهر را پنهان کرده بود.

ترم جدیدی شروع شده بود، که یعنی نبردهای تازه با دفتر ثبت‌نام و بخش کمک مالی. دفاتر اداری در هال رولینز، در انتهای دور دانشگاه بودند و دیوید باید این مسیر را طی می‌کرد. من پیشنهاد دادم او را برانم تا از خیس شدن جلوگیری شود، اما باران آنقدر شدید شده بود که حتی خارج شدن از ماشین می‌توانست هر کتاب و تجهیزات الکترونیکی که در کوله‌پشتی داشت، خراب کند. بنابراین در ماشینم نشستیم و منتظر توقف باران شدیم.

چرا آن لحظه را برای صحبت درباره تنش‌برانگیزترین موضوع بین خودمان انتخاب کردیم، هیچ‌گاه نخواهم فهمید. طوفان بیرون ماشین هیچ بود در مقایسه با طوفانی که درون آن در جریان بود.

«خب، من به انجیل یوحنا نگاه کردم،» دیوید شروع کرد.

«اوه؟ چه چیزی پیدا کردی؟» حتی با اینکه مشکل من با انجیل یوحنا بی‌معنی بود چون در سینیوپتیک‌ها به یک کریستولوژی بالا رسیده بودم، هرگز این را به دیوید اعتراف نکرده بودم.

کریستولوژی: تفسیر طبیعت، هویت، یا نقش عیسی؛ برای مثال، قرآن کریستولوژی پایین‌تری نسبت به یوحنا دارد، زیرا در قرآن او فقط انسان است، اما در یوحنا او ذات الهی است.

«اول، تو درست می‌گویی که یوحنا متفاوت از سایر اناجیل به نظر می‌رسد، اما این به این دلیل است که توسط شاگرد دیگری نوشته شده که دیدگاه خودش را داشت. درست مثل دو نفر که یک داستان را تعریف می‌کنند، آن‌ها هم داستان را متفاوت تعریف می‌کنند، اما این به معنای غلط بودن یکی از آن‌ها نیست.»

تصمیم گرفتم با او وارد بحث شوم، اگرچه قلباً آن را نمی‌خواستم. «اما یوحنا بیش از حد کمی با سینیوپتیک‌ها متفاوت است.» «بله، اما نه آنقدر متفاوت که ناسازگار باشد.» دیوید منتظر پاسخ من بود، اما چیزی برای گفتن نداشتم، بنابراین ادامه داد: «دوم، نمی‌توانیم خیلی مطمئن باشیم که یوحنا در حدود سال‌های ۹۰-۱۰۰ میلادی نوشته شده باشد.»

«چرا؟»

«روش تاریخ‌گذاری محققان برای انجیل یوحنا کمی دلخواه است. بسیاری آن را اینقدر دیر می‌دانند به دلیل آنچه درباره عیسی آموزش می‌دهد. آن‌ها فرض می‌کنند که کریستولوژی^۹ بالا به معنای تاریخ بعدی است.»

«پس نیست؟» پرسیدم. «مسیحیان در زمان نوشتن سینیوپتیک‌ها هنوز کریستولوژی بالایی توسعه ندادند.»

«فکر می‌کنم کریستولوژی در سینیوپتیک‌ها نسبتاً بالاست، اما برای بحث، فرض کنیم نیست. هنوز مشکلی داری. نوشته‌هایی پیش از اناجیل وجود دارد که ثابت می‌کند مسیحیان عیسی را خدا می‌دیدند.»

دیوید مکالمه را به جهت دیگری برد و کنجکاو من را برانگیخت. «چه نوشته‌هایی؟»

«نامه‌های پولس.»

با گفتن این جمله، دیوید ناخواسته فتیله یک بمب پنهان را روشن کرد. مسلمانان اغلب آموزش دیده‌اند که پولس را تحقیر کنند، او را به‌عنوان کسی ببینند که مسیحیت اولیه را ربوده است. از بالاترین امام جماعت ما گرفته تا پدر و مادرم، بارها به من آموخته شده بود که پولس پیام عیسی را فاسد کرده و میلیون‌ها نفر را به پرستش مسیح فانی گمراه کرده است.

به دلیل آنچه قرآن و حدیث آموزش می‌دهند، مسلمانان باید به عیسی و شاگردان احترام بگذارند. آن‌ها افرادی بودند که توسط الله انتخاب شده بودند تا پیام واقعی او را منتشر کنند، از جمله اینکه عیسی فقط یک انسان بود. اما جایی در تاریخ اولیه مسیحیت، مردم شروع به پرستش عیسی کردند. این کفر و الحاد بود. مسلمانان چاره‌ای نداشتند جز اینکه تقصیر را بر دوش یک مسیحی اولیه و تأثیرگذار بیرون از حلقه شاگردان بیندازند. پولس همان مسیحی است.

دیوید بدون اطلاع ادامه داد: «نامه‌های پولس روشن می‌کند که عیسی برای نخستین مسیحیان خدا بوده است. پولس از دهه چهل شروع به نوشتن کرد، یک دهه یا کمی قبل از اینکه مرقس نوشته شود. به‌عنوان مثال، یکی از نخستین نامه‌های او می‌گوید عیسی «در شکل خدا وجود داشت» و او «خود را خالی کرد» تا انسان شود. در نامه دیگری از نخستین نامه‌هایش، ویژگی‌های یهوه را بین عیسی و پدر تقسیم می‌کند.»

^۹ . به انگلیسی (Christology) حوزه‌ی مطالعاتی در الهیات مسیحی است که زمینه اصلی آن هستی‌شناسی و شخص عیسی طبق اناجیل و عهد جدید است (مترجم)

«خب و چه؟» کمی عصبانی گفتم.

«خب، واضح است، اگر جامعه از قبل اعلام می‌کند که عیسی خداست و در قالب انسان ظاهر شده، پس انتظار داریم انجیلی که توسط آن جامعه نوشته شده، آن باور را داشته باشد. باید اناجیل را از لنز باورهای اولیه مسیحیان بخوانیم، که از طریق نامه‌های پولس قابل مشاهده است.»

تا اینجا، من کافی دیده بودم. به طور ظریف پاسخ دیوید را تقلید کردم:

«خب، واضح است، در مرقس نیست. پولس باید کسی باشد که خدایی عیسی را اختراع کرده. او کسی است که پیام مسیحیت را فاسد کرده.»

دیوید شگفت‌زده شد. «داری درباره چه چیزی حرف می‌زنی؟»

من استدلال‌های علیه پولس که در خطبه‌ها و کتاب‌های دینی یاد گرفته بودم بازگو کردم: «عیسی به مردم گفت که نیامده تا شریعت را لغو کند، بلکه برای کامل کردن آن آمده. سپس پولس آمد و گفت عیسی شریعت را لغو کرده. عیسی به مردم گفت «خدای من و خدای شما» را بپرستید و سپس پولس آمد و گفت عیسی خود خداست. پولس دینی که عیسی آموزش داده بود را گرفت و آن را به دینی درباره عیسی تبدیل کرد.»

دیوید شروع به پاسخ دادن به تحریک من کرد. «و چرا او خدایی عیسی را اختراع می‌کرد؟ او یهودی بود. در واقع، او شاگرد ممتاز گمالیایل، یهودی‌ای میان یهودیان بود. او از این‌کار چه منفعتی می‌برد که ایده اینکه عیسی خداست را اختراع کند؟»

«واضح نیست، دیوید؟ پولس یک خلأ قدرت دید. او دید عیسی رفته و شاگردان خیلی نامنظم‌اند تا کنترل را به دست بگیرند. او قدرت و اختیار می‌خواست و بنابراین خود را یک «شاگرد» ساخت، حتی اگر هرگز عیسی را ملاقات نکرده بود کنترل کلیسای در حال رشد را در دست گرفت، انجیل خودش را بالاتر از اناجیل دیگر ترویج داد.»

دیوید با ناباوری خندید. «جدی می‌گویی؟ اولاً، این هنوز توضیح نمی‌دهد که چرا یک یهودی متدین عیسی را به خدا تبدیل می‌کند. حتی اگر یک شیطان تشنه قدرت هم بود، نیازی به این کار نداشت. و ثانیاً، می‌دانیم که او شیطان تشنه قدرت نبود چون بارها و بارها جان خود را برای انجیل به خطر انداخت.» صدای دیوید پرتنش و بلند شد.

با این حال، من او را قطع کردم. «گاهی مردم نمی‌توانند از محدوده‌ی دروغ‌ها و خیال‌بافی‌های خود خارج شوند، دیوید. شاید تا آن زمان خیلی عمیق درگیر شده بود.»

«از دروغ و خیال‌بافی‌هایش خارج شود؟ چه دلیلی داری بگویی پولس دروغگوی مرضی است؟»

«بهت گفتم، او قدرت می‌خواست.»

دیوید اکنون از خود بی‌خود شد. «قدرت؟! اگر همه چیزی که می‌خواست قدرت بود، می‌توانست همان‌جا بماند. او شاگرد ممتاز بالاترین ربای زمان خود بود؛ قدرت به سمتش می‌آمد. او خلاف جهت رفت، زندگی تواضع و فقر را انتخاب کرد. مسیحیان اولیه باید از پولس و فداکاری‌هایش برای بقای خود سپاسگزار باشند!»

«بله، و هر مسیحی وقتی جلوی خدا می‌ایستد و به‌خاطر پرستش انسان به جای او قضاوت می‌شود، باید از پولس تشکر کند!» به محض اینکه این کلمات از لبانم بیرون آمد، فهمیدم که بیش از حد پیش رفته‌ام. اما دیگر دیر شده بود و من بیش از حد مغرور بودم که عذرخواهی کنم. فقط به دیوید خیره شدم و منتظر پاسخش ماندم.

دیوید کاملاً سکوت کرد. لحظاتی حرف نزد. وقتی بالاخره صحبت کرد، کلماتش آرام، سنجیده و حساب‌شده بودند، انگار هر فکر از فیلترهای مختلف عبور داده می‌شد. «نبیل، بعد از عیسی، من پولس را خداگونه‌ترین انسان تمام دوران می‌بینم. نمی‌توانم فقط بنشینم و به تو اجازه دهم او را توهین کنی تا نظرهایت درست اثبات شوند. دوستی ما برای من مهم است، پس فکر می‌کنم باید از صحبت درباره این موضوع دوباره اجتناب کنیم.» او توقف کرد. «موافقی؟»

«موافقم.»

«خوب، بعداً می‌بینمت.» با این گفته، دیوید در را باز کرد و وارد طوفان شد.

بخش ششم پرونده‌ای برای انجیل

اما اگر شکوه و جلال او، برایش به اندازه‌ی فرزندانش مهم نباشد چه؟

فصل سی و دوم

تنش و تثلیث

بحث ما درباره‌ی پولس تنها زمانی نبود که من و دیوید با هم سر شاخ شدیم. احساسات ما اغلب هنگام صحبت درباره‌ی باورهای بنیادی‌مان داغ می‌شد. هرچه موضوعی که درباره‌ی آن اختلاف داشتیم مهم‌تر بود، احتمال اینکه یکی از ما حرف نسنجیده‌ای بزند بیشتر می‌شد. اختلافات شدید ناگزیر به احساسات شدید منجر می‌شوند.

اما مهم نبود رابطه‌مان چقدر خشن می‌شد، چون ما زندگی را با هم می‌گذرانیم. حتی اگر به آخر خط می‌رسیدیم و در لحظات خشم قسم می‌خوردیم که دیگر هرگز با یکدیگر سر و کار نداشته باشیم، مجبور می‌شدیم اختلافات را حل کنیم وقتی همان هفته در تمرین فن بیان به هم برمی‌خوردیم. یا فردای آن روز در کلاس. یا، در مورد بحثمان درباره‌ی پولس، فقط بیست دقیقه بعد، چون دیوید به سواری نیاز داشت.

این تنها یکی از دلایلی است که نشان می‌دهد یک دوستی محکم چقدر حیاتی است. رابطه‌ی سطحی ممکن است زیر فشار اختلاف از هم بپاشد، اما وقتی زندگی‌مان را با هم شریک بودیم، مجبور می‌شدیم آشتی کنیم.

البته فراتر از صرفاً نزدیکی، ما واقعاً یکدیگر را دوست داشتیم و به هم اهمیت می‌دادیم. مثل برادران واقعی، حتی بعد از بزرگترین بحث‌های سخت و طاقت‌فرسا، باز هم برادر می‌ماندیم. محبت، بسیاری از خطاها را می‌پوشاند.

جالب اینکه بحث‌های ما فایده‌ای هم داشت. آن‌ها به ما نشان می‌دادند کجا نقاط تنش زیر سطح پنهان شده‌اند و نیاز به رسیدگی دارند. یکی از این مسائل که دائماً به سطح می‌آمد، موضوع تثلیث بود. همانند آموزه الوهیت عیسی، نفرت شدید از تثلیث در هویت اسلامی من تنیده شده بود و همچون یک مین پنهان عمل می‌کرد.

اصلی‌ترین آموزه اسلام توحید است. رشته کاملی از الهیات اسلامی به این موضوع اختصاص یافته است، بنابراین بیان همه‌اش دشوار است، اما اساساً توحید آموزه یکتایی خداست. این صرفاً تأیید یکتاپرستی نیست بلکه پرورش کامل مفهوم وحدت مطلق خداست. ذات خدا، یا همان چیزی که او را خدا می‌کند، این است که او یگانه است: مستقل، بی‌همتا، حاکم، جدا و کاملاً واحد. هیچ‌گونه تقسیم یا دوگانگی در وجود او نمی‌تواند باشد.

توحید: آموزه اسلامی درباره یگانگی مطلق و بی‌نیازی خدا

خلاصه کردن این الهیات در چارچوب گفت‌وگوی مسلمان-مسیحی به این معناست: توحید، بنیادی‌ترین اصل اسلام، در تضاد با تثلیث است. من که در کشوری به ظاهر مسیحی بزرگ می‌شدم، بزرگان مسلمانم مرا در برابر تثلیث مقاوم کرده بودند. به یاد دارم بسیاری از خطبه‌های جمعه، کلاس‌ها در اردوهای جوانان، کتاب‌های تعلیمات دینی و جلسات تفسیر قرآن که به رد تثلیث اختصاص داشتند. همه آن‌ها یک چیز می‌گفتند: تثلیث چیزی جز شرک پوشیده نیست.

تقریباً به من آموختند که تثلیث را این‌گونه ببینم: مسیحیان می‌خواهند عیسی را علاوه بر خدا پرستش کنند، اما چون می‌دانند تنها یک خدا وجود دارد، می‌گویند خدا هم‌زمان هم سه است و هم یک و او را تثلیث می‌نامند. گرچه این هیچ معنایی ندارد، مسیحیان اصرار دارند که چنین است. وقتی از آن‌ها بخواهی تثلیث را توضیح دهند، می‌گویند راز است و باید با ایمان پذیرفته شود.

من به عنوان یک مسلمان جوان در غرب، تصمیم گرفتم این را بیازمایم. هر وقت درباره تثلیث با یک مسیحی بحث می‌کردم، نخستین پرسشم این بود: «آیا تثلیث برایت مهم است؟» وقتی پاسخ مثبت می‌دادند، می‌پرسیدم: «چقدر مهم؟» و انتظار داشتم بگویند انکار تثلیث کفر است. پرسش سوم تله را کامل می‌کرد. می‌پرسیدم: «پس تثلیث چیست؟» و پاسخ حفظی می‌گرفتم که سه خدا در یک ذات است. آنگاه ضربه نهایی: «و این چه معنایی دارد؟» اغلب نگاه‌های خالی نصیب می‌شد. گاهی کسی درباره تخم‌مرغ یا آب صحبت می‌کرد، اما هیچ‌کس هرگز نتوانست توضیح دهد این آموزه تثلیث در واقع به چه معناست. سه چه در یک چه؟ و چگونه این تناقض‌آمیز نیست؟

پرسش‌های من پرسش‌های پیچیده انتزاعی درباره موضوعات فرعی نبودند. آن‌ها پرسش‌های ساده روشن‌گر درباره آموزه اساسی مسیحیت بودند، اما هیچ مسیحی‌ای که در دوران رشد با او ملاقات کردم نتوانست به آن‌ها پاسخ دهد. این بدان معنا بود که هر مسیحی‌ای که دیدم چیزی را که قرآن درباره تثلیث به من آموخته بود، تقویت می‌کرد: اینکه تثلیث آموزه‌ای مضحک است که مستحق عقوبت الهی می‌باشد.

بزرگانی که به من آموختند تثلیث را این‌گونه ببینم، از امامان محترم گرفته تا رهبران آگاه و حتی والدین و پدر بزرگ و مادر بزرگ بودند. همه کسانی که دوستشان داشتم و برایشان احترام قائل بودم به من آموخته بودند تثلیث را رد کنم. و همین، همراه با ناتوانی مسیحیان در توضیح آن، به‌خوبی نشان می‌دهد چرا نفرت از تثلیث بخشی جدایی‌ناپذیر از هویت اسلامی من بود. همین امر برای تقریباً همه مسلمانان پایبند صدق می‌کند.

من و دیوید چند گفت‌وگو درباره تثلیث داشتیم، و اگرچه او با عمق و وضوح بیشتری از بسیاری دیگر از مسیحیان پاسخ می‌داد، ذهن من مدت‌ها پیش از ملاقات با او تصمیم گرفته بود که تثلیث غیرقابل پذیرش است. باری ما در این خصوص با هم درگیر شدیم، و مانند مسئله پولس، تصمیم گرفتیم این بحث را برای همیشه کنار بگذاریم.

تصادفی بود که راهل هنگامی به ذهنم رسید که در نامحتمل‌ترین مکان‌ها، در کنار او نشسته بودم.

فصل سی و سوم

همنوا با تثلیث

ژوئیه ۲۰۰۳ بود، تابستان پس از سال دوم دانشگاه من، و تغییرات بزرگی در زندگی‌ام در راه بود. تصمیم گرفته بودم یک سال زودتر از دانشگاه فارغ‌التحصیل شوم، که این یعنی باید به فکر مرحله بعدی زندگی می‌افتادم. این تصمیم همچنین به این معنا بود که باید در آزمون ورودی کالج پزشکی در ماه اوت شرکت کنم؛ امتحانی که نیاز به شیمی آلی داشت. بنابراین تابستانم را فدای دوزهای طاقت‌فرسای شیمی آلی پنج روز در هفته کردم. جای تعجب نبود که دیوید هم این کلاس را برداشت، و این یعنی پنج روز در هفته علاوه بر شیمی آلی، دوزهای طاقت‌فرسای دیوید را هم داشتم.

اما من تنها کسی نبودم که با تغییرات بزرگ زندگی روبه‌رو بود. کمی قبل‌تر، پیش از سوار شدن به پرواز برای مسابقه فن بیان، من و دیوید درباره رستاخیز صحبت می‌کردیم. من استدلالی در حمایت از نظریه بیهوشی (swoon theory) مطرح کردم و دیوید پاسخ داد: «این چیزهای ضعیف روی من کار نمی‌کند رفیق. من اهل محله تریلرها هستم. عقل سلیم دارم!»

بی‌آنکه بدانیم، دختر جدیدی در تیم فن بیان به بحث ما گوش می‌داد. او وارد میدان شد و گفت: «آره؟ خب، من از موجودات تک‌سلولی آمده‌ام.» دیوید و من با ناباوری به او نگاه کردیم. ما به‌سختی می‌دانستیم این دختر کیست، اما او می‌خواست با ما

دریافت؟ یک چیز مسلم بود: دیوید و من توافق داشتیم که تکامل کور از نظر آماری غیرممکن است. ما با هم به استدلال‌های او پرداختیم، اما او هم سخت جنگید. در طول آن آخر هفته درباره حقیقت، نسبیت، خدا، تکامل و علم با او بحث کردیم. او خیلی شعله‌ور تر از آن بود به آسانی عقب بکشد، به زودی دانستیم که او بدون مبارزه عقب نخواهد نشست.

سه روز بعد، ماری خداپور شد و دیوید عاشق. دو ماه پس از آن، آن دو نامزد شدند. تا تابستان ۲۰۰۳، دیوید و ماری یک سال بود که ازدواج کرده بودند و همه ما مشتاقانه در انتظار تولد اولین فرزندشان بودیم. من و دیوید در کلاس شیمی آلی همیشه آماده برداشتن گوشی و دویدن به سمت بیمارستان بودیم. واقعاً دوران هیجان‌انگیزی بود.

با وجود نیاز به ترک کلاس در هر لحظه و با وجود یادداشت‌پرانی‌های مداوم و خنده‌هایمان، ما ردیف جلو و درست مقابل خانم آدامسکی در سالن درس می‌نشستیم، کمتر از یک متر با او فاصله داشتیم. مکان دقیق صندلی‌ام را به‌وضوح به یاد دارم، چون همان‌جا بود که نخستین بار، قلبم برای پذیرش تثلیث باز شد؛ لحظه‌ای که هنوز در ذهنم حک شده است.

در جلوی کلاس سه تصویر بزرگ از یون نیترات با خطوط سیاه و سفید پررنگ نمایش داده شده بود. ما در حال مطالعه «رزونانس» بودیم، یعنی پیکربندی الکترون‌ها در برخی مولکول‌ها. مفهوم پایه‌ای رزونانس به اندازه کافی ساده بود که حتی بدون پیش‌زمینه شیمی هم فهمیده شود. اساساً، سازنده هر جسم فیزیکی یک اتم است، با هسته‌ای دارای بار مثبت که الکترون‌های کوچک با بار منفی به دور آن می‌چرخند. اتم‌ها با به‌اشتراک گذاشتن الکترون‌هایشان به یکدیگر متصل می‌شوند و مولکول تشکیل می‌دهند. آرایش‌های مختلف الکترون‌ها در برخی مولکول‌ها «ساختارهای رزونانس» نامیده می‌شوند. برخی مولکول‌ها، مانند آب، رزونانس ندارند، درحالی‌که برخی دیگر سه یا بیشتر ساختار رزونانس دارند، مانند نیترات روی تخته.

اگرچه مفهوم ساده بود، واقعیت آن گیج‌کننده بود. خانم آدامسکی درسش را این‌گونه تمام کرد: «این نقاشی‌ها فقط بهترین راه برای نمایش ساختارهای رزونانس روی کاغذ هستند، اما در واقعیت خیلی پیچیده‌تر است. از نظر فنی، یک مولکول با رزونانس در آن واحد، مشتمل بر همه ساختارهایش است، اما در هیچ لحظه‌ای هیچ‌یک از آن‌ها به‌تنهایی نیست.»

بقیه کلاس لابد همان حالت چهره مرا داشتند، چون خانم آدامسکی حرفش را تکرار کرد: «این همیشه همه ساختارها با هم است، نه فقط یکی از آن‌ها.» سپس کمی مکث کرد و برای آرام کردن ما افزود: «اما نگران نباشید. شما فقط از همان ساختارهایی امتحان می‌گیرید که می‌توانیم رسم کنیم.» و کلاس نفس راحتی کشید.

اما من نه. به دیوید نگاه کردم، نتوانستم از چیزی که خانم آدامسکی گفته بود بگذرم. دیوید شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به استاد گوش داد که به موضوع بعدی رفت. به‌نظر می‌رسید تنها کسی که هنوز درگیر بمب خبری او بود من بودم.

چطور ممکن است چیزی در یک‌زمان چند چیز متفاوت باشد؟ ما درباره ویژگی‌های چیزی مثل استیک صحبت نمی‌کردیم که می‌تواند هم‌زمان داغ، آبدار، ضخیم و نرم باشد. ما درباره آرایش‌های جداگانه فضایی و الکتریکی صحبت می‌کردیم. حرف استاد مثل این بود که بگوییم نبیل هم‌زمان دارد همان استیک را در تگزاس می‌خورد و در یک ننو در کارائیب چرت می‌زند. هرکدام به‌تنهایی عالی می‌بودند، اما گفتن اینکه ممکن است هر دو را هم‌زمان انجام دهیم بی‌معنی بود.

گیج شده بودم، و بدتر اینکه هیچ‌کس در اطرافم حتی ذره‌ای ناراحت به‌نظر نمی‌رسید. به اطراف کلاس نگاه کردم، حیرت‌زده از پذیرش کورکورانه‌شان.

اما آیا واقعاً کورکورانه بود؟ استاد داشت یک موضوع کاملاً علمی دقیق و نادر را آموزش می‌داد، دنیای زیراتمی را توصیف می‌کرد. در آن سطح، چیزهایی رخ می‌دهند که برای ما انسان‌هایی که جهان را فقط در سطح انسانی می‌فهمیم بی‌معنی به‌نظر می‌رسند. حتی مفهوم به‌ظاهر ساده اتم‌ها نیز وقتی درباره‌اش فکر می‌کنیم گیج‌کننده است. یعنی صندلی‌ای که روی آن نشسته‌ام واقعاً جسم جامدی نیست که بی‌گناه وزنم را تحمل کند. این صندلی تقریباً به‌طور کامل فضای خالی است، تنها اندکی از آن

با ذراتی پر شده که با سرعتی غیرقابل تصور حرکت می‌کنند. وقتی درباره‌اش فکر می‌کنیم، اشتباه به‌نظر می‌رسد، اما این‌طور است که جهان ما کار می‌کند. فایده‌ای ندارد درباره‌اش بحث کنیم.

نگاهم را از دانشجویان دیگر گرفتم و نتیجه گرفتم که آن‌ها کورکورانه مفهومی بی‌معنا را نپذیرفته‌اند. آن‌ها فقط زودتر از من دریافته بودند که حقیقت‌هایی درباره جهان ما وجود دارد که به‌آسانی در ذهنمان جا نمی‌گیرند.

چشم‌هایم روی سه ساختار جداگانه نیترات روی تخته‌ی دیوار ثابت شد، و ذهنم تکه‌ها را کنار هم گذاشت. یک مولکول نیترات همیشه در آن واحد، همه ساختارهای رزونانس است و هرگز فقط یکی از آن‌ها نیست. آن سه ساختار جدا هستند اما همه یکی‌اند، و آن‌ها یک کل را می‌سازند. آن‌ها سه ساختار در یک هستند.

در همین لحظه همه‌چیز روشن شد: اگر چیزهایی در این جهان وجود دارند که می‌توانند سه در یک باشند، حتی اگر غیرقابل فهم باشند، چرا خدا نتواند؟

و درست همین‌طور، تثلیث در ذهنم به‌عنوان امری بالقوه درست پذیرفته شد. به دیوید نگاه کردم و تصمیم گرفتم چیزی نگویم.

بعدها، دوباره آموزه تثلیث را با دیدگاهی تازه بررسی کردم. مسیحیان وقتی می‌گویند خدا سه شخص در یک ذات است، منظورشان چیست؟ سه چه در یک چه؟ این را در کتابی به نام «تثلیث فراموش‌شده» نوشته جیمز وایت جست‌وجو کردم و بعد از اینکه دریافتم یک موجود سه‌گانه ممکن است وجود داشته باشد، همه‌چیز معقول‌تر شد.

آموزه تثلیث می‌آموزد که خدا سه شخص در یک ذات است. «ذات» و «شخص» یک چیز نیستند، که این یعنی تثلیث تناقضی ندارد. برای توضیح، این را در نظر بگیرید: من یک ذات هستم، یک ذات انسانی. من همچنین یک شخص هستم، نبیل قریشی. پس من یک ذات با یک شخص هستم، یک انسان که نبیل قریشی است. آموزه تثلیث می‌آموزد که خدا یک ذات با سه شخص است: پدر، پسر و روح‌القدس.

آموزه تثلیث: باور به اینکه خدا در ذات یگانه و در اشخاص سه‌گانه است

ذات: کیفیت یا ماهیتی که چیزی را همان می‌کند که هست

شخص: کیفیت یا ماهیتی که کسی را همان می‌کند که هست

در گذر زمان، و بدون هیچ بحث سازنده‌ای با دیوید، من تثلیث را به‌زبان خودم درک کردم و دریافتم که می‌تواند مدلی برای ماهیت خدا باشد. قانع نشده بودم که این مدل حقیقی است، زیرا با توحید در تضاد بود، اما مجبور شدم بپذیرم که قابل‌طرح است. و وقتی چنین شد، افکارم درباره خدا غنی‌تر شد.

اما هنوز یک آموزه اساسی مسیحی مانع از درک من از انجیل می‌شد. چگونه مرگ عیسی برای گناهانم کفاره داد؟ وقتی من و دیوید به این پرسش پرداختیم، دو نفرمان تبدیل به سه نفر شده بودیم.

فصل سی و چهار

رستگاری در ترازوی سنجش

سال آخر من در دانشگاه ODU غیرمعمول بود. جدای از این که در واقع سال سومم بود، نخستین سالی هم بود که در خوابگاه زندگی می کردم. تا آن زمان، با وجود اصرارهای من، مادر و پدرم پافشاری می کردند که زندگی در خوابگاه مرا به تباهی می کشاند. تا سال آخر نتوانستم آنها را متقاعد کنم که مسئولیت هایم در دانشگاه آن قدر زیاد است که دیگر نمی توانم هر روز رفت و آمد کنم.

یکی از این مسئولیت ها ریاست دانشکده افتخارات بود، و من از همین جایگاه استفاده کردم تا اتاق خوابگاهم را انتخاب کنم، وقتی بالاخره اجازه والدینم را برای ترک خانه گرفتم. اتاقم در بال جنوب غربی ساختمان وایت هرست هال و در طبقه آخر

بود و چشم‌اندازی باشکوه به رودخانه الیزابت داشت؛ دومین منظره برتر در پردیس. اتاق کناری بهترین چشم‌انداز را داشت، اما آن را نپذیرفتم چون مشکل گرمایش داشت.

آن اتاق در نهایت به کسی رسید که خیلی زود دوست من شد، پسری بودایی به نام زاک. زاک دانشجوی فلسفه بود، آرام در گفتار و روشمند در اندیشه، که او را به فردی عالی برای مناظره‌های فکری تبدیل می‌کرد. چند هفته از ترم که گذشت، ما دوستان خوبی شدیم و من چند بار با او وارد گفت‌وگوی دعوت به اسلام (دعوت) شدم.

دعوت: عمل دعوت مردم به اسلام

از قضا، زاک در برخی جلسات باشگاه فلسفه شرکت کرد، جایی که دیوید رئیس آن بود، و این دو خیلی زود با هم صمیمی شدند. بنابراین من و دیوید، هر کدام به طور مستقل، دوست زاک شدیم. وقتی فهمیدیم هر سه با هم دوست هستیم، شروع کردیم به وقت گذراندن دسته‌جمعی. ما یک جمع سه‌نفره عجیب و غریب بودیم و بیشتر از چند بار سوژه شوخی اطرافیان شدیم.

روزی در یک بار اسموتی، وقتی یک مسلمان، یک مسیحی و یک بودایی کنار هم نشسته بودند، من آخرین آموزه مسیحی را که همچنان احساساتم را می‌آزرد مطرح کردم: «کفاره نیابتی». این بخشی از تلاش‌های مداوم من در دعوت برای زاک بود که صحنه‌ای طنزآمیز پدید آورد. من امیدوار بودم زاک را با انتقاد غیرمستقیم از دیوید به اسلام بیاورم، در حالی که دیوید همزمان مشغول بشارت دادن به ما دو نفر بود. در وسط ماجرا، زاک بود که چیزی نمی‌خواست؛ هدفش به عنوان یک بودایی رسیدن به «هیچ» بود.

کفاره نیابتی: آموزه‌ای که می‌گوید عیسی می‌تواند گناهان بشر را بردارد و بها دهد.

گفتم: «می‌بینی زاک، اسلام دینی عادلانه است. در آن از این حرف‌های بی‌اساس خبری نیست که یک آدم غریبه مجبور باشد برای گناهانت رنج بکشد.» و با اسموتی‌ام به او اشاره کردم.

دیوید با اسموتی در دستش اعتراض کرد: «صبر کن یک لحظه!» اما من حرفش را قطع کردم.

گفتم: «نه، تو صبر کن! هنوز تمام نکردم. همان‌طور که می‌گفتم، طبق اسلام، همه ما روزی در برابر خدا خواهیم ایستاد و هر کس پاسخ‌گوی گناهان خودش خواهد بود. هیچ‌کس نمی‌تواند شفیع دیگری باشد. زندگی معنوی ما مسئولیت خودمان است، و اگر کارهای نیکمان بر بدی‌هایمان بچربد، به بهشت می‌رویم؛ و اگر گناهانمان بیشتر باشد، به جهنم می‌رویم. این عادلانه است. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

زاک طبق عادتش خونسرد گفت: «بله، می‌فهمم.»

من ادامه دادم: «البته اگر خدا بخواهد به ما رحمت کند، می‌تواند. او خداست. اما چیزی که محال است، این است که خدا گناهانت را به دوش انسانی بی‌گناه بگذارد، طوری که او به جای تو مجازات شود و تو آزاد شوی. چه عدالتی در این است؟»

دیوید لبخند می‌زد اما آماده بود از پشت میز بپرد. گفت: «تو درست و منصفانه بیانش نکردی.»

من خندیدم: «می‌بینی چه بد است وقتی کسی منصف نیست؟ حالا کمی آرام باش. از اسموتی‌ات بنوش. یک نکته دیگر دارم.»

هر سه نفرمان می‌خندیدیم. بحث هرچند جدی بود، اما سرگرم‌کننده هم بود. من می‌خواستم آخرین مثال کوبنده‌ام را بزنم و بعد صحبت را به دیوید بدهم. گفتم: «بدهی ملی ما الان چند است؟ هفت تریلیون دلار؟ فرض کن بروم پیش رئیس‌جمهور

بوش و بگویم: آهای دبلیو بوش، می‌دانم بدهی‌مان هفت تریلیون است، ولی من می‌توانم پرداختش کنم. این هم یک دلار، کافی است.» فکر می‌کنی بوش چه می‌گوید؟

زاک بی‌درنگ گفت: «می‌گوید تو یک احمق.»

من با هیجان گفتم: «دقیقاً!» و هر هجا را با اسموتی‌ام به سمت دیوید تأکید کردم.

زاک پرسید: «می‌خواهی چه بگویی؟»

گفتم: «می‌گویم این ریاضیات غلط است. همان‌طور که یک دلار نمی‌تواند بدهی چند تریلیونی را بپردازد، مرگ عیسی هم نمی‌تواند برای گناهان همه مردم کفایت کند. حتی اگر یک نفر بتواند جای دیگری مجازات شود، حساب نمی‌خواند که یک نفر توان میلیاردها گناهکار را بدهد. پس آموزه نجات مسیحیت نه تنها ناعادلانه است، بلکه محاسبه‌اش هم غلط است. اما اسلام؟ ساده، قابل‌فهم و کاملاً عادلانه.» و با حالت پیروزمندانه اسموتی‌ام را سر کشیدم.

سوتربولوزی: آموزه یا مطالعه رستگاری

زاک در سکوت به دوردست نگاه کرد و گفت: «خب، به نظر من منطقی است.»

اما دیوید راضی نشد. گفت: «تمام شد؟»

من جواب دادم: «نه، تازه شروع کردم به نوشیدنش.»

او گفت: «منظورم نطقات بود.»

گفتم: «زمین در اختیار توست.»

من بار دیگر استدلال‌هایی را که از کودکی بلد بودم، برای مخالفت با مسیحیت مطرح کرده بودم و به قوتشان اعتماد داشتم؛ حتی کمی مغرور بودم.

دیوید گفت: «تو آموزه‌های مسیحیت را به طور نادرست تقسیم‌بندی می‌کنی تا استدلال‌ت را منطقی و مقبول بسازی، نیل.»

من نفهمیدم منظورش چیست، پس بی‌تفاوت گفتم: «ادامه بده.»

او گفت: «خوب می‌دانی که آموزه مسیحیت می‌گوید عیسی همان خداست، اما تو این را از معادلات حذف کردی. خدا کسی را مجبور نمی‌کند به جای ما رنج بکشد، بلکه خودش بهای گناهان ما را می‌پردازد.

مثال بهتر این است: پسری از تجارت پدرش دزدی می‌کند. وقتی همه را تلف کرد، نزد پدر باز می‌گردد و صادقانه طلب بخشش می‌کند. پدر می‌تواند او را ببخشد، اما هنوز حساب‌ها تسویه نشده است. کسی باید زیان کالاهای او را جبران کند. اگر پدر بخواهد، می‌تواند از حساب خودش توان پسرش را بپردازد. این عادلانه است.»

من گیج شدم. پرسیدم: «پسر کیست؟»

او گفت: «ما پسر هستیم و خدا پدر. ما بدهکار خدا شده‌ایم و نمی‌توانیم بدهی را بپردازیم. پس خدا از روی رحمتش بهای گناهانمان را می‌پردازد. مزد گناه ما مرگ است و او به جای ما مرد تا حساب تسویه شود.»

من در سکوت اسموتی‌ام را نوشیدم. زاک گفت: «خب دیوید، فکر کنم متوجه شدم. چون گناهان ما در برابر خداست، خدا حق دارد ما را ببخشد. و اگر عیسی خداست، پس او می‌تواند گناهان ما را بپردازد.»

دیوید گفت: «بله، می‌توانی این‌طور بیان کنی.»

اما من هنوز قانع نشدم. گفتم: «اما هنوز توضیح ندادی چگونه یک نفر می‌تواند تاوان گناهان همه بشریت را بدهد.»

دیوید گفت: «نبیل، هنوز یادت می‌رود که این یک انسان عادی نیست؛ این خداست! این مثل پرداخت بدهی تریلیون‌ها دلاری با یک دلار نیست؛ این مثل پرداخت همان بدهی با یک حساب بانکی بی‌نهایت است! زندگی خدا از همه زندگی‌های عالم ارزشمندتر است. مرگ او بیش از همه مرگ‌هایی که ما همه سزاوارش بودیم جبران مجازات کرد.»

من به زاک نگاه کردم تا نظرش را بفهمم، اما او بی‌احساس به من نگاه کرد، انگار می‌گفت: «نوبت توست.» من فکرم را جمع کردم و گفتم: «بسیار خب دیوید، یک مشکل دیگر هست. تو از اول فرض کردی که هر کس گناه کند باید بمیرد. من این را قبول ندارم.»

او گفت: «این چیزی است که انجیل می‌گوید. رومیان ۶:۲۳.» همیشه تحت تأثیر قرار می‌گرفتم وقتی دیوید آیات کتاب مقدس را نقل می‌کرد، اما همزمان مرا می‌رنجاند. من به ندرت منابع دینی اسلام را می‌دانستم چون بیشتر آموخته‌هایم از استادانی بود که خودشان منابع را نمی‌دانستند. در این مورد، ارجاع او به انجیل اختلاف‌مان را تیزتر کرد.

من گفتم: «راستش برایم مهم نیست انجیل چه می‌گوید؛ منطقی نیست. چه جور قاضی‌ای است که کوچک‌ترین جرم را با همان مجازات بزرگ‌ترین جرم‌ها محکوم می‌کند؟ تصور کن برای عبور غیرمجاز به دادگاه بروی. نفر قبل از تو به جرم تجاوز و قتل گناهکار شناخته می‌شود و به مرگ محکوم می‌شود. سپس تو هم به جرم عبور غیرمجاز محکوم می‌شوی و به همان مجازات می‌رسی. این فقط ناعادلانه نیست، بلکه قاضی‌ای چنین بی‌رحم، شاید هم سادیستیک است!»

این استدلال برای قلبم جدی بود. می‌دانستم که گناهکارم و گاهی در برابر فرمان خدا سرکشی کرده و راه خودم را برگزیده‌ام. اما چون مسلمانان باور دارند رستگاری حاصل سنگینی اعمال نیک بر بدی‌هاست، هیچ‌وقت از گناهانم اندوهگین نبودم؛ چون فکر می‌کردم کف‌ام مثبت است. برای من، گناه بد بود، اما نه آن‌قدر بد.

اما اگر درست باشد که هر گناه آن‌قدر ویرانگر است که انسان را به جهنم می‌برد، پس چه امیدی داشتم؟ البته الله می‌توانست رحمت نشان دهد، اما قرآن می‌گوید خداوند گناهکاران را دوست ندارد. چه دلیلی برای بخشش من داشت؟

دیوید گویی بصیرتی یافته بود، چون مستقیماً به ریشه مشکل اشاره کرد. سرش را تکان داد و گفت: «نبیل، تو هنوز آموزه‌های مسیحیت را از دید اسلامی می‌بینی. مسیحیت می‌آموزد که گناه آن‌قدر ویرانگر است که روح‌ها را درهم می‌شکند و جهان‌ها را نابود می‌کند. مثل سرطانی است که آرام آرام همه چیز را می‌بلعد. به همین دلیل بود که این دنیا از کمال باغ عدن به وضع بیمار و غمگین امروز رسید. فکر می‌کنی خدا اجازه می‌دهد چیزی از این ناپاکی‌ها وارد بهشت شود؟ مسلماً نه. اگر بهشت قرار است کامل باشد، پس بنا به این تعریف، هیچ گناهکاری نمی‌تواند در آن باشد. حتی یک نفر!»

آخرین کلماتش در فضا ماند و سنگینی‌شان آرام‌آرام نشست. بعد از لحظاتی سنگین گفتم: «پس چه امیدی برای ما هست، دیوید؟»

او با لبخندی آرامش‌بخش گفت: «فقط رحمت خدا.»

پرسیدم: «اما چرا باید رحمتش را به من بدهد؟»

گفت: «چون تو را دوست دارد.»

پرسیدم: «چرا باید مرا، یک گناهکار را، دوست داشته باشد؟»

گفت: «چون او پدر توست.»

کلمات دیوید به شدت بر من اثر گذاشت. من بارها شنیده بودم مسیحیان خدا را «پدر» می‌نامند، اما هرگز درکش نکرده بودم. تازه وقتی سعی می‌کردم بفهمم چرا خدا باید به من رحمت و بخشش بدهد وقتی هیچ لیاقتی نداشتم، چرخ‌دنده‌های ذهنم به حرکت افتاد.

نمی‌توانستم حرفی بزنم. همه‌چیز به هم متصل می‌شد. آیا هرگز از خودم می‌پرسیدم چرا پدرم مرا دوست دارد؟ او از روز تولدم دوستم داشت، همان روزی که نخستین اذان را در گوشم خواند؛ نه به خاطر کاری که کرده بودم، بلکه چون او پدرم بود. هرگز در محبت و سخاوتش به خودم شک نکردم، نه به خاطر این‌که استحقاقش را داشتم، بلکه چون پسرش بودم.

آیا واقعاً خدا مرا این‌گونه دوست داشت؟ آیا خدا می‌توانست تا این اندازه مهربان باشد؟ آیا می‌توانست چنین زیبا باشد؟

انگار برای نخستین بار پدر آسمانی‌ام را ملاقات می‌کردم. پس از آنکه با پلیدی گناهانم روبه‌رو شده بودم، بخشش و محبت او شیرین‌تر بود. این خدا، خدای انجیل، زیبا بود. من مسحور این پیام شده بودم. قلب و ذهنم در آغاز یک انقلاب گرفتار آمده بود.

فصل سی و پنجم

ارزیابی انجیل

ما سه نفر، کافه‌ی *Tropical Smoothie* را ترک کردیم، سوار ماشینم شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم. هنگام رانندگی، همچنان در حال پردازش چیزی بودم که تازه دریافته بودم. گویی آخرین شیار یک کلید تازه در جای خود قفل شده بود و ذهنم شروع کرده بود پیام را به حرکت درآورد.

دیوید حس می‌کرد که هنوز در حال پردازش هستم، بنابراین تصمیم گرفت با زاک وارد گفتگو شود و به من فضا بدهد، در حالی‌که همچنان این فرصت را برایم فراهم می‌کرد که اگر خواستم در بحث وارد شوم. گفت: «خب زاک، فکر می‌کنی استدلال برای مسیحیت در مقایسه با استدلال برای بودیسم چطور است؟»

زاک پیش‌تر همراه دیوید به یکی از جلسات گروه رویایی مایک رفته بود، بنابراین به این نوع پرسش‌ها عادت داشت. او از صندلی عقب پاسخ داد:

«در واقع برای بودیسم استدلالی وجود ندارد. این یک راه است که می‌توانی انتخاب کنی و دنبال کنی. من به خاطر مدیتیشن آن را دنبال می‌کنم، اما به هیچ‌کس دیگر نمی‌گویم که باید آن را دنبال کند یا اینکه به معنایی حقیقت دارد. مسیحیت واقعاً از این نظر منحصر به فرد است. در مسیحیت، یا عیسی مرد و از قبر برخاست، یا این اتفاق نیفتاد. این چیزی است که می‌توانی برایش استدلال بسازی.»

این توجه مرا جلب کرد و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پاسخ دادم: «فکر می‌کنم در یک چیز حق با توست، زاک. می‌توانی برای مسیحیت استدلال بیاوری، اما به نظرم برای اسلام هم می‌توان همین کار را کرد.»

این همان دریچه‌ی بازی بود که دیوید دنبالش بود. گفت: «خیلی خب، نیل، و قتشه مرد باشی. گفتم که استدلال برای مسیحیت بر سه چیز استوار است: اینکه عیسی ادعا کرد خداست، اینکه بر صلیب مرد، و اینکه از مرگ برخاست. ما همه‌ی این مسائل را بررسی کرده‌ایم. حالا در مقیاسی از صفر تا صد، که صفر به معنای بی‌اساس بودن و صد بهترین توضیح ممکن، فکر می‌کنی این ادعاها از نظر تاریخی چقدر محتمل‌اند؟»

این لحظه‌ی حقیقت بود. گفتگوی ما در کافه‌ی اسموتی سدهای ذهنی‌ام را نرم کرده بود و دیگر در حالت تدافعی نبودم. پرسش او را با دقت سنجیدم و بعد پاسخ دادم: «هشتاد تا هشتاد و پنج. خیلی قوی است.»

لازم نبود به سمت صندلی کناری نگاه کنم تا بفهمم دیوید شوکه شده است. گفت: «اسلام را کجا قرار می‌دهی؟»

ناگهان در حالت تدافعی قرار گرفتم و واکنش غریزی‌ام برای دفاع از ایمانم فعال شد: «دیوید، اسلام صد درصد است. هیچ شکافی در استدلال اسلامی وجود ندارد. هر کسی که زندگی محمد را صادقانه بررسی کند، به این نتیجه خواهد رسید که او پیامبر خدا بود، و هر کسی که به‌طور عینی به قرآن نزدیک شود، از حقایق علمی و آموزه‌های زیبای آن شگفت‌زده خواهد شد.»

من می‌دانستم، همان‌طور که دیوید و زاک هم می‌دانستند، که اسلام را با همان دقت و موشکافی که مسیحیت را بررسی کرده بودم، مطالعه نکرده‌ام. اما برای من، همان‌طور که برای بیشتر مسلمانان، یک ارزیابی پرستش‌گرایانه، بی‌انتقاد و فراگیر از اسلام امری بدیهی بود. این بخشی از فرهنگ و میراث اسلامی است، همانند زبان‌هایی که مسلمانان سخن می‌گویند، و به روشی بسیار مشابه جذب می‌شود: همه‌ی اطرافیانمان در همان چارچوب عمل می‌کنند. بنابراین پاسخ جسورانه‌ام به دیوید سرسختی نبود، بلکه فیلتر ذهنی بود که از طریق آن دنیا را می‌دیدم.

دیوید بر پاسخ خام و شتاب‌زده‌ام تمرکز نکرد. پرسید: «این دو معیار تو هستند؟ محمد و قرآن؟»

گفتم: «بله، فکر کنم همین‌ها. اگر بتوانم با درجه‌ی بالایی از احتمال نشان دهم که محمد پیامبر خداست، پس می‌توانم نتیجه بگیرم پیامی که آورده درست است. یا اگر بتوانم نشان دهم که قرآن کتابی الهام‌شده از سوی خداست، پس می‌توانم نتیجه بگیرم که پیامی که تعلیم می‌دهد حقیقت دارد.»

هرچند دیوید با مهربانی با من برخورد کرد، زاک چنین نکرد. او با خنده‌ای ناباورانه مرا به چالش کشید: «جدی می‌گویی فکر می‌کنی استدلال برای اسلام صد درصد است؟ یعنی واقعاً؟ هیچ چیزی اینقدر محکم نیست!»

گفتم: «فکر می‌کنم اسلام هست، زاک. می‌دانم باورش سخت است. اما اگر نگاهی به آن بیندازی، متوجه منظورم می‌شوی.»

زاک حاضر نبود رهايم کند. گفت: «اگر واقعاً اینطور فکر می‌کنی، چرا به جلسه‌ی بعدی گروه رویایی در خانه‌ی مایک نمی‌آیی و یک استدلال ارائه نمی‌کنی؟»

گفتم: «یک استدلال برای اسلام؟»

او پاسخ داد: «خب می‌توانی با محمد یا قرآن شروع کنی و بعد ادامه بدهیم. مطمئنم مایک مشکلی با آن ندارد. همین الان بحث‌مان درباره‌ی بودیسم تمام شد و به هر حال دنبال موضوع جدیدی هستیم.»

هرچه بیشتر درباره‌ی این ایده فکر می‌کردم، بیشتر خوشم می‌آمد. آن را فرصتی برای دعوت (دعوت به اسلام) می‌دیدم، و چون قرار نبود درباره‌ی مسیحیت بحث کنیم، احساس می‌کردم در گفتگو کنترل بیشتری خواهم داشت نسبت به وقتی که با پدرم درباره‌ی مرگ عیسی بحث کرده بودیم. گفتم: «خوب‌ست. دفعه‌ی بعد با محمد شروع کنیم و بعد درباره‌ی قرآن صحبت خواهم کرد.» دیوید تقویم را بررسی کرد و مشخص شد که جلسه‌ی بعدی گروه رویایی دو هفته‌ی دیگر خواهد بود. برنامه‌های ما تنظیم شد و هر کدام به دلایل خودمان منتظر آن بودیم.

در تمام این مدت، هیچ تصویری نداشتم که به پایان یک دوره رسیده‌ام. من ساده‌دلانه جهانی را پذیرفته بودم که خانواده و فرهنگم برایم ساخته بودند، جهانی که در آن اسلام شکست‌ناپذیر بود. اما آنچه پیش رویم بود، فروپاشی انتقادی خودِ بنیانم بود.

بخش هفتم حقیقت درباره‌ی محمد

چگونه می‌توانم شهادت دهم که محمد پیامبر توست؟

فصل سی‌وششم

بازنگری در محمد

پیام اسلام با پیامبرش در هم تنیده است. وفاداری به یکی بیش از آن است که صرفاً وفاداری به دیگری را تلویحاً نشان دهد؛ غالباً به وسیله آن تعریف می‌شود. آنچه این را شگفت‌انگیز می‌سازد این است که در مورد الله چنین نیست. مسلمانانی که الله را زیر سؤال می‌برند معمولاً از سوی دیگر مسلمانان تحمل می‌شوند، اما زیر سؤال بردن محمد زمینه تکفیر یا حتی بدتر را فراهم می‌آورد.

هرچند هر مسلمانی به سرعت خواهد پذیرفت که محمد انسانی است، در اصل خطاپذیر مانند هر مرد دیگر، اغلب او را بی‌نقص می‌دانند. به همین دلیل است که الهیات اسلامی به او عنوان **الانسان الكامل** داده است، «انسانی که به کمال دست یافته است.»

اما بسیار نزدیک‌تر به قلب مسلمان، محمد مردی است که اسلام را تجسم می‌بخشد، نمادی برای کل تمدن اسلامی. به واسطه حدیث و سنت، دین، فرهنگ، میراث و هویت اسلامی همگی هسته خود را در شخص محمد می‌یابند. به همین دلیل است که مسلمانان حمله به شخصیت او را معادل حمله‌ای شخصی به خودشان و هرآنچه هویت آنان را نمایندگی می‌کند، می‌بینند.

همچنین به همین دلیل است که به‌طور کلی، مسلمانان نمی‌توانند درباره محمد بی‌طرفانه گفت‌وگو کنند. آنان بار عاطفی عظیمی به بحث می‌آورند، و گفت‌وگو، بی‌تردید با چیزهایی رنگ خواهد گرفت که ظاهراً نامرتب‌اند، مانند وفاداری به خویشاوندان یا حتی مسائل روز میان اسرائیل و فلسطین.

پس هیچ‌کس واقعاً عمق انگیزه‌های مرا درک نکرد وقتی دوباره در اتاق نشیمن مایک درباره محمد بحث می‌کردم. من هیجان‌زده بودم، امیدوار بودم پرونده‌ای قوی برای محمد بسازم و با نمایاندن پرشور و جاذب محمد، اسلام را تجلیل کنم. دیگر شرکت‌کنندگان آنجا بودند تا بیاموزند و آماده بودند تا به‌طور انتقادی آنچه را می‌گویم بررسی کنند.

اگر آنان می‌دانستند پرسش‌هایشان چه تأثیری خواهد داشت، احتمالاً ملایم‌تر رفتار می‌کردند. اما در نگاه به گذشته، خوشحالم که نمی‌دانستند.

حضور افراد متنوع‌تر از آنچه انتظار داشتم بود. البته، مایک، دیوید و چند مسیحی دیگر آنجا بودند، و زاک نیز نماینده بودیسم بود، اما همچنین بی‌دینان و لادری‌هایی از مسیرهای متفاوت زندگی حضور داشتند: یک کارآگاه پلیس، یک اخترباز یک‌دان، و چند معلم مدرسه.

پس از معرفی‌ها، نوبت به من رسید. من از یک پایه و نمودار کاغذی استفاده کردم تا پرونده‌ام را برای محمد بسازم، اطلاعاتی را که از کودکی مرا شکل داده بود به اشتراک گذاشتم. نتیجه شرحی از اسلام و تاریخ اسلامی بود که مسلمانان اغلب در غرب با غیرمسلمانان در میان می‌گذارند، تلاشی برای ساختن پل‌ها و شاید به دست آوردن دل چند غیرمسلمان و جذب‌شان به اسلام.

بزرگ‌ترین نگرانی مسلمانان عادی در غرب پس از ۱۱ سپتامبر این بود که خود را از تصویری خشونت‌آمیز از اسلام جدا کنند، و این برای من به‌عنوان یک مسلمان احمدی به‌ویژه صادق بود. سخنم را با تأکید بر این آغاز کردم که اسلام دینی صلح‌آمیز است و محمد رحیم‌ترین و آشتی‌جوترین مرد در تاریخ بود. به همه اطمینان دادم که حملات به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون نمایانگر دیدگاه اسلام نیستند، و این نکته را با آوردن حکایتی از یک امام برجسته‌تر کردم: «تروریست‌هایی که در ۱۱ سپتامبر هواپیماها را ربودند، اسلام را نیز ربودند.»

به همه توضیح دادم که واژه اسلام در حقیقت از همان ریشه عربی می‌آید که به معنای «صلح» است، و زندگی محمد بازتاب همین است. داستان بخشش محمد در روز فتح مکه را بازگو کردم، زمانی که او مکیان را با وجود رفتار وحشتناکشان با مسلمانان بخشید. همچنین درباره نبردهای دیگر محمد سخن گفتم، با تأکید بر این‌که همه آنها دفاعی بودند و این‌که الله به‌طور معجزه‌آسا دخالت کرد تا مهر تأیید الهی خود را به محمد بدهد.

سپس استدلال‌هایی از نوع دیگر آوردم، مانند بینش‌های معجزه‌آسای محمد در علم. این گامی رایج در میان مدافعان اسلام است. استدلال کردم که محمد درباره موضوعاتی مانند جنین‌شناسی، نجوم و زمین‌شناسی آگاهی داشت، دانشی که او نمی‌توانست جز از طریق وحی الهی به دست آورد. بار دیگر، این نشان داد که محمد از برکت الله برخوردار بود و پیامبری راستین بود.

تکنیک رایج دیگر در میان مدافعان اسلام ایجاد پل با ارجاع به انجیل است در حالی که همزمان این استدلال را پیش می‌برند که اسلام اوج پیام‌های عهد عتیق و عهد جدید است. برای تحقق این، به دو بخش از انجیل اشاره کردم، یکی از عهد عتیق و دیگری از عهد جدید، به‌عنوان پیشگویی‌هایی درباره محمد. نخست، تثبیه ۱۸:۱۸ بود، که درباره پیامبری مانند موسی سخن می‌گفت. استدلال کردم که این حتماً باید محمد باشد، زیرا عیسی اصلاً شبیه موسی نبود. سپس به یوحنا ۱۶:۱۲-۱۳

اشاره کردم و استدلال کردم که عیسی به مشاوره یا تسلی‌دهنده‌ای وعده داده بود که پس از او خواهد آمد و مردم را به سوی حقیقت رهنمون خواهد شد. این شخص باید محمد می‌بود، چون هیچ شخصیت مذهبی بزرگی پس از عیسی جز محمد ظهور نکرد.

ادامه دادم و استدلال کردم که اسلام پیام نهایی است و محمد نیامد تا یهودیت و مسیحیت را باطل کند، بلکه تا آنها را تقویت و به‌سوی خدای یکتا هدایت کند. پیام محمد — «چشم در برابر چشم» عدالت موسی در ترکیب با «به گونه دیگر بگردان» رحمت عیسی — قلب اسلام بود، پیام نهایی برای همه بشریت. در جریان این نکته آخر، روشن کردم که مسلمانان همان خدایی را می‌پرستند که یهودیان و مسیحیان می‌پرستند.

حدود ۴۵ دقیقه سخن گفتم و احساس کردم که اسلام را به‌خوبی نمایانده و پرونده‌ای پرشور برای پیامبری محمد ساخته‌ام.

اما سپس پرسش‌ها آمدند.

آنها پرسش‌های بی‌ضرر، ساده و روشن‌گر بودند، درست مانند پرسش‌هایی که من از مسیحیان درباره تثلیث می‌پرسیدم. اما برای نخستین بار، من در سوی دریافت‌کننده بودم.

مایک آغاز کرد. «نبیل، سوالی دارم. شنیده‌ام که می‌گویند اسلام با شمشیر گسترش یافت، اما تو می‌گویی محمد فقط درگیر نبردهای دفاعی شد. می‌توانی بگویی چرا دیدگاه تو دقیق‌تر است؟»

این پرسشی بود که بارها شنیده می‌شد، پس سریع پاسخ دادم: «قرآن می‌آموزد لا إكراه فی الدین.» انمه اغلب برای ایجاد نوعی اقتدار بیشتر، آیه را به عربی می‌خواندند، پس من هم همین کار را کردم. «این آیه چنین ترجمه می‌شود: "در دین هیچ اجباری نیست"، و محمد چنان به قرآن وفادار بود که عملاً نسخه زنده‌ای از آن بود. بی‌معنا خواهد بود اگر بگوییم محمد اسلام را با شمشیر گستراند، وقتی او وعظه می‌کرد که در دین اجباری نیست.»

هرگاه در گذشته درباره اسلام صحبت کرده بودم، مردم این پاسخ را کافی می‌دانستند، اما معلوم شد مایک کمی درباره اسلام مطالعه کرده بود و آماده بود پرسش دنباله‌داری بپرسد. «اما نبیل، آیات دیگری هم در قرآن هست، مانند "کافران را هر کجا یافتید بکشید." از کجا بدانیم آیه‌ای که تو نقل کردی برتری دارد؟»

خوشبختانه، این موضوع را در خطبه‌ای اخیر شنیده بودم، پس پاسخ آماده داشتم. «آن آیه به شرایط بسیار خاصی اشاره دارد، زمانی که مشرکان مکه پیمانی را با مسلمانان نقض کردند. این یک اصل کلی نیست. اصل کلی صلح است.»

سپس مایک ساده‌ترین، اما ویرانگرترین پرسش خود را مطرح کرد: «از کجا می‌دانی؟»

«ببخشید؟»

«از کجا می‌دانی زمینه تاریخی قرآن چیست؟»

«از حدیث، کتاب‌هایی که سنت‌های مربوط به محمد را ثبت می‌کنند.»

«اما از کجا می‌دانی که آنها قابل اعتمادند؟ به یاد داشته باش، نبیل، من یک تاریخ‌پژوهم. این‌ها پرسش‌هایی است که از اسناد تاریخی می‌کنم، حتی وقتی مسیحیت را به‌طور انتقادی بررسی می‌کنم. می‌توانم به اناجیل اعتماد کنم چون چهار انجیل خیلی زود پس از زندگی عیسی، در جامعه شاهدان عینی نوشته شدند. از کجا می‌دانیم کتاب‌های حدیث قابل اعتمادند؟ آیا زود نوشته شدند؟ آیا توسط شاهدان عینی نوشته شدند؟»

این تغییر نقش برایم دشوار بود. هرگز ندیده بودم کسی سنت اسلامی را همان‌گونه زیر سؤال ببرد که ما همیشه انجیل را زیر سؤال می‌بردیم. چنین چیزی شنیده نشده بود. در اطراف اتاق، بقیه حضار به جلو خم شده بودند، علاقه‌مند بودند ببینند این خط پرسشگری چگونه ادامه خواهد یافت. من دانشی را که در طول زندگی‌ام آموخته بودم فراخواندم.

«مایک، شاهدان زمان محمد داستان‌ها را شفاهی منتقل کردند تا زمانی که نوشته شدند. کسانی که آنها را نوشتند مردان محترمی بودند که نقادانه می‌اندیشیدند و مطمئن می‌شدند زنجیره انتقال هر داستان قوی است. به همین دلیل می‌توانیم به حدیث اعتماد کنیم.»

این بهترین چیزی بود که داشتم، اما مایک راضی نشد. «می‌فهمم چه می‌گویی، اما از کجا می‌دانیم، نبیل؟ چه زمانی در نهایت جمع‌آوری شدند؟»

آماده باران انتقادی که می‌دانستم خواهد آمد، پاسخ دادم: «حدود دوصد تا دوصدوپنجاه سال پس از محمد.»

هم‌زمان، همه افراد در اتاق به عقب خم شدند، گویی مسئله حل شده است. شاید فقط چند نفر بودند، اما به‌وضوح درک کردم که کل اتاق شروع کرده است به رویگردانی از موضع من.

مایک نکته‌اش را برداشت و با لحنی آرام سخن گفت، سعی می‌کرد تحقیرآمیز نباشد. «نبیل، دوصدوپنجاه سال زمان واقعاً طولانی‌ای است برای اینکه صبر کنیم تا داستان‌ها نوشته شوند. در آن بازه زمانی افسانه‌ها به‌شدت رشد می‌کنند. شورها بسیار شروتر می‌شوند، قهرمانان بسیار قهرمان‌تر، حقایق ناخوشایند فراموش می‌شوند، و بسیاری داستان‌ها کاملاً از نو ساخته می‌شوند.»

می‌فهمیدم مایک چه می‌گوید، اما او اقتدار در فرهنگ ما را دست‌کم می‌گرفت، تقریباً به‌طور توهین‌آمیزی. چه حقی داشت مایک که ائمه بزرگ قدیم، مانند امام بخاری و امام مسلم، را زیر سؤال ببرد؟ یا آیا او تلویحاً می‌گفت کسانی که سنت‌ها را منتقل کردند، شخصیت‌های بزرگی مانند حضرت عایشه یا حضرت علی، غیرقابل اعتماد بودند؟

مایک داشت قابلیت اعتماد مسلمانان اولیه را زیر سؤال می‌برد، و این مفهومی است آن‌قدر برای مسلمانان پوچ که حتی هرگز مورد بحث قرار نمی‌گیرد. پرسش‌های او مرا در سطوح بسیاری تکان داد.

«مایک، تو مردمی را که زیر سؤال می‌بری نمی‌شناسی. اینها مردان و زنانی بزرگ با ذهن‌های تیز و دل‌های صادق بودند. به‌واسطه شخصیت آنان است که حدیث‌ها قابل اعتمادند.»

«حق با توست، نبیل،» دیوید مداخله کرد. «مایک این افراد را نمی‌شناسد. اما آنچه او می‌گوید این است که تو هم نمی‌شناسی. منابع خیلی دیر هنگام‌اند، و ما راهی قابل اعتماد برای آزمون شخصیت کسانی که داستان‌ها را منتقل کردند نداریم.»

مایک سرش را تکان داد، «نه، این نکته من نیست، هرچند نکته معتبری است. آنچه می‌گویم این است که حتی اگر شریف‌ترین و نیک‌خواه‌ترین مردم سنت‌ها را نوشته باشند، آنها هنوز انسان‌اند. داستان‌ها در گذر زمان رشد می‌کنند، به‌ویژه اگر نسل‌ها از منبع اصلی فاصله داشته باشند. این به‌ویژه در مورد داستان‌هایی درست است که به شخصیتی مربوط می‌شوند که برای هویت یک فرهنگ مهم است، مانند محمد برای مسلمانان اولیه. ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم این داستان‌ها چقدر دقیق‌اند.»

دیوید و مایک به تعامل ادامه دادند، و به‌زودی صداها بیشتري به گفت‌وگو افزوده شد، اغلب برای بررسی نکات گوناگونی که من مطرح کرده بودم. مسیحیان در اتاق بیشتر درگیر بحث بودند، به‌ویژه هنگام به چالش کشیدن پیشگویی‌های محمد در انجیل. آنان استدلال کردند که من بخش‌های مهمی از آیاتی را که نقل کرده بودم نادیده می‌گیرم، مانند این واقعیت که در تنبیه گفته شده کسی که خواهد آمد یک اسرائیلی خواهد بود، و این‌که تسلی‌دهنده در یوحنا به‌عنوان روح‌القدس معرفی شده است.

از سوی دیگر، لادری‌ها و زاک بیشتر مشاهده می‌کردند تا مشارکت، اما چند پرسش دربارهٔ محمد و علم مطرح کردند، و ایدهٔ اینکه جنین‌شناسی یا نجوم در زمان محمد ناشناخته بود را به چالش کشیدند. اما من واقعاً قادر نبودم نکاتشان را پردازش کنم. از خط پرسشگری اولیه به شدت متزلزل شده بودم و در حالت دفاعی قرار داشتم و نمی‌توانستم گفت‌وگوهای بیشتری را جذب کنم.

در حقیقت، آن شب نظر خود را دربارهٔ هیچ چیز تغییر ندادم. تنها یک چیز برایم اهمیت داشت، و اهمیت فراوانی داشت: نتوانسته بودم ذهن یا دل حتی یک نفر را به سوی اسلام حرکت دهم. همهٔ شور، آمادگی و دعاهایم مؤثر نبود. دور از رسیدن به هدفم، در واقع قرار بود با حس شکست از آنجا بیرون بروم. چرا نتوانسته بودم از محمد دفاع کنم، مردی که نیازی به دفاع ندارد؟ چرا نتوانسته بودم در گفت‌وگوها هیچ پیشرفتی داشته باشم؟

تا پایان شب، دوستانم مرا متقاعد کردند که باید با دقت بیشتری مطالعه کنم تا حقیقت دربارهٔ محمد را دریابم. آنچه شگفت‌انگیز است این است که آنها این کار را بدون گفتن هیچ چیز مشخصی دربارهٔ اعمال یا شخصیت محمد انجام دادند، چه رسد به چیزی منفی که مرا به حالت دفاعی وادارد.

تصمیم گرفتم محمد را از ابتدا مطالعه کنم، با نگاهی انتقادی به این پرسش: «از کجا می‌دانیم؟» توافق کردیم که به جلسهٔ دیگری از تیم رؤیا برای بحث دوم دربارهٔ محمد بازگردم پیش از آنکه دربارهٔ قرآن صحبت کنیم.

اما آن گفتگوها هرگز رخ نداد. آنچه دربارهٔ محمد آموختم بیش از چند برنامه را از مسیر خارج کرد.

فصل سی و هفتم

پیامبر، تصویر بی‌نقص

تقریباً همه چیزهایی که مسلمانان دربارهٔ محمد می‌دانند، به صورت شفاهی به آن‌ها منتقل شده و به ندرت از منابع اصلی می‌آید. برخلاف مسیحیانی که عیسی را از کتاب مقدس می‌شناسند، قرآن دربارهٔ محمد حرف چندانی ندارد. چه در شرق و چه در غرب، مسلمانان معمولاً تنها داستان‌هایی دربارهٔ او می‌شنوند. آن‌ها هیچ تصویری از جزئیاتی که ممکن است به طور

تصادفی تحریف شده یا عمداً تغییر یافته باشد، ندارند. برای بیشتر آن‌ها، همان‌طور که برای من بود، شگفت‌آور است که حتی نخستین روایت‌های زندگی محمد آشکارا اعتراف می‌کنند که تغییرات عمدی در آن‌ها وجود دارد.

اولین زندگی‌نامه محمد، سیرت رسول‌الله اثر ابن اسحاق، تنها از طریق نقل یک زندگینامه‌نویس بعدی، ابن هشام، به زمان ما رسیده است. ابن هشام در مقدمه خود توضیح می‌دهد که داستان زندگی محمد را تغییر داده است:

«اموری که بیان آن‌ها مایه شرمساری است، مسائلی که بعضی افراد را آزرده می‌کند، و گزارش‌هایی که [استادم] به من گفت نمی‌تواند آن‌ها را قابل اعتماد بداند – همه این‌ها را حذف کرده‌ام.»

این نشان می‌دهد که حتی نخستین روایت‌های زندگی محمد نسخه‌های تغییر یافته‌ای از داستان‌های پیشین هستند که خود نیز تغییر یافته بودند.

من شک ندارم که ابن هشام نیت نیک داشت، اما این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که او داستان محمد را برای خوشایندتر کردن و حذف چیزهایی که باورناپذیر می‌دانست، تغییر داد. همان پالایش از سوی والدین و معلمان نیز اتفاق می‌افتد، وقتی سنت‌هایی از زندگی محمد را منتقل می‌کنند.

آنچه جوانان مسلمان درباره محمد می‌آموزند، یک تصویر پیرایش شده – این نقص حذف شده و آن ویژگی برجسته شده – تا او را مطابق تصویر دلخواه نشان دهد. از طریق نقل گزینشی، محمد تبدیل به پیامبر بی‌نقص می‌شود.

بدنه عظیم احادیث و ادبیات سیره، به‌ویژه این پدیده را ممکن می‌سازد. اگر یک مسلمان غربی بخواهد تصویری صلح‌آمیز از محمد ترسیم کند، کافی است احادیث و آیات صلح‌آمیز قرآن را نقل کند و آیات خشونت‌آمیز را کنار بگذارد. اگر یک تندروی اسلامی بخواهد پیروانش را به اقدامات تروریستی برانگیزد، او آیات خشونت‌آمیز را نقل خواهد کرد و آیات صلح‌آمیز را کنار خواهد گذاشت.

این روش نقل گزینشی همه‌جا رایج و اغلب فاحش است. برای مثال، آیه قرآنی که بیش از هر آیه دیگری برای دفاع از دیدگاه صلح‌آمیز از اسلام نقل می‌شود، آیه 32 سوره مائده است. من آن را در شبکه‌های CNN، MSNBC، ABC و شمار بی‌شماری از مواد و منابع دعوت اسلامی دیده‌ام که نشان دهند قرآن قتل را منع می‌کند. چیزی که در همه این نقل‌ها حذف شده بود، نخستین جمله آیه بود که صراحتاً بیان می‌کند منع قتل به‌طور خاص خطاب به یهودیان بوده و برای مسلمانان ارسال نشده است. آیه بعدی است که مستقیماً به اسلام و مسلمانان مربوط می‌شود:

«کیفر کسانی که با خدا و پیامبرش به جنگ برمی‌خیزند و در زمین فساد می‌کنند جز این نیست که کشته شوند یا به دار آویخته شوند یا دست و پایشان به صورت مخالف یکدیگر بریده شود یا از سرزمین تبعید شوند.»

متأسفانه، این آیه نیز در فرآیند نقل گزینشی نادیده گرفته می‌شود.

من هیچ یک از این‌ها را نمی‌دانستم تا اینکه خودم به دنبال حقیقت رفتم. تصمیم گرفتم با مطالعه زندگی محمد و دستیابی به درک بهتری از اطلاعات موجود آغاز کنم. وقتی مواد را درک می‌کردم، می‌توانستم تعیین کنم چگونه بهترین رویکرد را به تاریخت آن‌ها داشته باشم.

از دیوید کمک خواستم و او بیش از حد مشتاق بود. او در اوایل دوران دانشگاهی خود سخنرانی‌ای ارائه داده بود که در آن محمد را در قامت رهبر بزرگ و تأثیرگذار ستوده بود و مشتاق بود با نگاهی انتقادی‌تر آنچه آموخته بود را مرور کند. او قول داد که در آینده نزدیک با اطلاعات بیشتر، مرا در این پژوهش، یاری کند.

در همین حال، من تصمیم گرفتم با خواندن همه احادیثی که می‌توانستم به دست آورم، شروع کنم. کتابخانه پدر نسخه کامل صحیح بخاری، در نه جلد، داشت، پس روی شکم دراز کشیدم و از همان‌جا شروع کردم. این مجموعه‌ای است که تقریباً

همه مسلمانان آن را تاریخی‌ترین و معتبرترین می‌دانند، پس انتظار داشتم همان تصویری از محمد را ترسیم کند که همیشه می‌شناختم.

برای اولین بار در زندگی‌ام، به جای اینکه به حدیثی هدایت شوم، خودم آن‌ها را با چشم‌های خودم، مستقیم از منبع، می‌خواندم. طولی نکشید که دریافتم محمدی که می‌شناختم، نسخه‌ای فیلترشده بود. صادقانه بگویم، حدود سی ثانیه طول کشید.

در همان جلد اول، سومین حدیث، داستان آشنای نخستین وحی محمد در غار حرا را روایت می‌کرد. جزئیاتی را که در کودکی آموخته بودم، داشت، اما جزئیات بیشتری در آنجا وجود داشت. به جای اینکه فقط گفته شود فرشته از محمد خواست «بخوان»، محمد گزارش می‌دهد که «فرشته مرا به زور گرفت و آنقدر فشار داد که دیگر تاب نیاوردم.» هر بار که فرشته از محمد خواست بخواند، او را آنقدر فشار می‌داد که او دیگر تاب نمی‌آورد. پس از رویارویی با فرشته، محمد با ترس به نزد همسرش بازگشت و «قلبش به‌شدت می‌تپید.» بعد از این، مدتی فرشته‌ی وحی غایب شد «وحی الهی متوقف شد.»

این تصویری از محمد نبود که من می‌شناختم. این، تصویری خام و بسیار کمتر ستایش‌برانگیز بود. اینجا یک نسخه بدون فیلتر، یا دست‌کم کمتر فیلترشده، از محمد بود. از این گذشته، ارجاع متقابلی به حدیث دیگری در صحیح بخاری وجود داشت که بیشتر توضیح می‌داد: 9.111. جلد نهم را از کتابخانه پدر برداشتم، حدیث 111 را پیدا کردم و آن را خواندم.

در یک لحظه، حدیث توهم آشنایی‌ام با محمد را در هم شکست. در آن آمده بود وقتی او جبرئیل را دید، «عضلات گردنش از ترس می‌لرزید» و وقتی جبرئیل مدتی غایب بود، پیامبر چنان افسرده شد «که بارها قصد داشت خود را از قله کوه‌های بلند پرت کند، و هر بار که به بالای کوهی می‌رفت تا خود را به پایین بیندازد، جبرئیل پیش روی او ظاهر می‌شد و می‌گفت: ای محمد! تو حقیقتاً رسول خدا هستی، و آنگاه قلبش آرام می‌گرفت و او آرام می‌شد.»

من از شدت شگفتی خشک شدم. آیا این صحیح بخاری واقعاً می‌گفت محمد به فکر خودکشی افتاده بود؟

برای تأکید بیشتر، حدیث ادامه می‌دهد که هرگاه فاصله وقفه در وحی طولانی می‌شد، «او همان کار را می‌کرد، اما هنگامی که می‌خواست به بالای کوهی برود، جبرئیل پیش رویش ظاهر می‌شد.»

به کتاب خیره ماندم با ناباوری. به جای یک ندای شریف برای پیامبری، محمد توسط نیرویی روحانی مورد حمله قرار گرفته بود که او را به وحشت می‌انداخت و بارها وادارش می‌کرد به فکر خودکشی بیفتد. و این فقط یک کتاب نبود، بلکه صحیح بخاری بود، معتبرترین کتاب حدیث.

آنجا بود که شروع کردم بفهمم که یک تصویر ویرایش شده از محمد را به ارث برده‌ام.

البته، محمد واقعی یک تصویر نبود. او مردی تاریخی با گذشته‌ای واقعی بود. این محمدی بود که تصمیم گرفتم بشناسم، و اگر جایی یافتنی بود، در صفحات تاریخ بود. اما انگار هر تلاش برای بازسازی و یادگیری بیشتر، به انفجاری دیگر ختم می‌شد.

فصل سی و هشتم

پوشاندن خشونت

همان‌طور که به خواندن جلد اول، حدیث ۳ ادامه می‌دادم، بسیاری از احادیث را یافتم که آموزه‌هایی داشتند که پیش‌تر شنیده بودم، از جمله اینکه مسلمانان باید از آسیب رساندن به دیگران خودداری کنند (۱،۱۰)، فقرا را تغذیه کنند و با غریبه‌ها با مهربانی برخورد کنند (۱،۱۱) و حتی قانون طلایی را رعایت کنند (۱،۱۲). بدون شک، این همان اسلام محبت‌آمیز و صلح‌آمیزی بود که همیشه شناخته بودم.

اما وقتی به حدیث ۱،۲۴ رسیدم، فکرم از تعجب باز ماند.

در آن حدیث، محمد می‌گوید:

«به من دستور داده شده است توسط خدا که با مردم بجنگم تا وقتی که شهادت دهند که هیچ کس شایسته پرستش جز خدا نیست و محمد فرستاده خداست، و نمازها را به طور کامل اقامه کنند و زکات واجب را بدهند... سپس جان و مال خود را از من حفظ خواهند کرد.»

چشمانم ممکن است دروغ می‌گفتند؟ محمد می‌گفت که با مردم می‌جنگد تا آن‌ها مسلمان شوند یا تا زمانی که آن‌ها را بکشد و اموالشان را تصاحب کند. این غیرممکن بود! این با هر چیزی که درباره محمد می‌دانستم مغایرت داشت و با بیانیۀ واضح قرآن که می‌گوید «در دین اکراهی نیست» در تضاد بود.

من نمی‌توانستم باور کنم، پس به سرعت به حدیث بعدی رفتم. اما ۱,۲۵ می‌گفت که بزرگترین کاری که یک مسلمان پس از ایمان می‌تواند انجام دهد، شرکت در جهاد است. گویی برای روشن کردن نوع جهاد، صحیح بخاری توضیح می‌دهد: «جنگ مذهبی.»

ناهمخوانی ذهنی بیش از حد بود. نمی‌توانستم پردازش کنم، نمی‌توانستم فکر کنم و حتی نمی‌توانستم حرکت کنم. درست همان جایی که بودم، روی شکم در کتابخانه پدر، فریاد زدم و از پدرم کمک خواستم:

«پدر، به کمکت نیاز دارم!»

در فرهنگ ما پسران معمولاً پدران خود را صدا نمی‌زنند، پدر صدایم را شنید و فوراً آمد. او پدرم بود، بالاخره.

«کیا بات هی، بیتا؟» «چه شده پسر؟» با نگرانی در صدا، در حالی که به سرعت به سمت می‌آمد، پرسید.

«نمی‌دانم با این‌ها چه کنم. نگاه کن.» کتاب‌های باز را به پدرم دادم و به احادیثی اشاره کردم که در آن‌ها محمد به فکر خودکشی افتاده و به کشتن یا مسلمان کردن غیرمسلمانان قسم خورده بود. پدر برای لحظه‌ای کوتاه، آن‌ها را در سکوت بررسی کرد. سعی کرد تعجبش را پنهان کند، اما من خیلی خوب می‌توانستم او را بخوانم. این‌که مجبور شد جلد کتاب‌ها را چک کند تا مطمئن شود واقعاً صحیح بخاری است، نشانه آشکار دیگری بود.

با این حال، وقتی بالاخره حرف زد، هیچ نگرانی نشان نداد:

«نبیل، برخی چیزها هست که ما نمی‌فهمیم چون عالم نیستیم. کتاب‌های علما را بخوان، همه چیز روشن خواهد شد.»

«اما پدر»، اعتراض کردم، وقتی پدر شروع به جست‌وجو در کتابخانه کرد، «اگر احادیث معتبرترین منابع هستند، من ترجیح می‌دهم آن‌ها را بخوانم.»

پدر آنچه را که دنبال می‌کرد پیدا کرد و کتابی از قفسه برداشت.

«پسر، یادگیری تمام این اطلاعات و رسیدن به نتیجه‌گیری مناسب، سال‌ها طول می‌کشد. خوب است که شروع کرده‌ای، اما این علما جلوتر از تو هستند. آن‌ها همان پرسش‌هایی را که تو می‌پرسی پرسیده‌اند و پاسخ‌ها را یافته‌اند. عاقلانه است که از تلاش‌های آن‌ها بیاموزی به جای اینکه دوباره خودت چیزی را جدیداً کشف کنی.»

او با ملایمت اما قاطع کتاب را جلوی من گذاشت.

من جلد سبز و طلایی آن را بررسی کردم. نویسنده‌اش مردی با نام غربی، **مارتین لینگز** بود و عنوانش با جسارت نوشته شده بود: **محمد: زندگی او بر اساس قدیمی‌ترین منابع**. به نظر می‌رسید پدر درست می‌گوید؛ این همان چیزی بود که دنبالش بودم، داستان زندگی محمد بر اساس قدیمی‌ترین منابع.

از پدر تشکر کردم و تصمیم گرفتم پیش از خواندن کتاب، درباره نویسنده تحقیق کنم. خیلی زود فهمیدم مارتین لینگز انگلیسی بود که در آکسفورد تحصیل کرده و شاگرد و دوست نزدیک C.S. Lewis بود. اما با وجود غرق شدن در سنت پروتستان انگلیسی، او به اسلام صوفی گرایش پیدا کرد.

میدل شن لینگز به مسلمان صوفی مشرب و کتابی که پس از آن نوشت، موجی از شادمانی در سراسر جهان اسلام ایجاد کرد و او در میان مسلمانان دانشمند به نامی شناخته شده تبدیل شد. سیرت او به دلیل دانش علمی اش مشهور بود و به عنوان نمونه ای از شخصیت غیر قابل مقاومت و حقیقت محمد بالا گرفته می شد. برای من، این نشانه اطمینان بخشی بود که غربی های منتقد و صادق که اسلام را مطالعه می کردند، حقیقت آن را می پذیرفتند.

با هیجان تازه ای که پیدا کرده بودم، به کتاب لینگز برگشتم و مستقیم به بخش نخستین وحی محمد رفتم. خوشحالی من کوتاه بود. دوباره تصویر ناقصی پیدا کردم. لینگز به ترس محمد اشاره کرده بود، اما هیچ اشاره ای به افکار خودکشی نکرده بود. حتی توضیحی برای حذف آن وجود نداشت. انگار مارتین لینگز نمی دانست یا نمی خواست ما بدانیم که چنین چیزی وجود داشته است. سریع به دنبال دستور خدا به محمد برای مسلمان کردن یا کشتن غیرمسلمانان گشتم، اما آن را هم نیافتم.

لینگز مطمئناً از قدیمی ترین منابع برای نوشتن زندگی نامه اش استفاده کرده بود، اما در پایان، همچنان یک زندگی نامه فیلتر شده بود. او سنت های مشکل ساز را نادیده گرفته بود به جای اینکه توضیح دهد. از این منظر، این روایت علمی گسترده و مورد ستایش زندگی محمد تفاوتی با داستان هایی که والدینم تعریف می کردند نداشت. حقیقت کجا بود؟ چرا کسی با سختی های گذشته محمد مراجعه نکرده بود؟

هنگامی که کتاب لینگز را می خواندم، به بخشی رسیدم که آنچه درباره اسلام می دانستم را به چالش می کشید. عنوان فصل «آستانه جنگ» بود و به نظر می رسید بگوید که مسلمانان نخستین مهاجمان علیه مکه پس از هجرت محمد به مدینه بوده اند. محمد هشت مسلمان را فرستاد تا در ماه مبارک کمینی برای کاروان تجاری مکه ترتیب دهند. با اینکه این زمان، زمان آتش بس مقدس برای اعراب بود، مسلمانان یک مرد را کشتند، دو نفر دیگر را اسیر کردند و اموالشان را غارت کردند.

لینگز تمام تلاش خود را کرده بود تا مسلمانان را تبرئه کند، اما این نتوانست نگرانی فزاینده من را کاهش دهد. معلمانم با اصرار گفته بودند که مسلمانان همیشه بی گناه بودند و قربانی تمسخر و آزار و اذیت مکه بوده اند. به همین دلیل به مدینه گریختند. آیا ممکن بود که پس از آنکه محمد و مسلمانان توانستند آزاد و صلح آمیز زندگی کنند، آن ها نخستین خون را بریزند؟

اگر چیزی از بینش های تازه ام یاد گرفته بودم، این بود که من کل داستان را نمی دانستم و زندگی نامه نویسان مدرن هم حقیقت را به من نمی گفتند اگر با تصویرشان از اسلام حقیقی همخوانی نداشت. آیا لینگز چیزی را حذف کرده بود؟

در هفته های بعد، شروع به مطالعه این مسائل در اینترنت کردم و تحقیقات آنلاینم به آرامی مرا درگیر کرد. حجم زیادی از اطلاعات درباره محمد را کشف کردم که قبلاً نمی دانستم. به نظر می رسید هر نکته ای زیر میکروسکوپ محققان ناشناس آنلاین قرار گرفته بود که یا محمد را نقد می کردند یا از او دفاع می کردند. بحث های آنلاین پر از بیان های اغراق آمیز از هر دو طرف بود.

از یک طرف، غیرمسلمانان داستان های خشونت آمیز درباره محمد را نقد می کردند، گاهی با قاطعیت اما معمولاً به تضعیف پیامبر عزیز ما می پرداختند. در پاسخ، مسلمانان با اشتیاق از محمد دفاع می کردند، یا داستان ها را کاملاً رد می کردند یا توضیحی ارائه می دادند.

نمونه های رد کردن فراوان است. یکی از آن ها وقتی است که محمد به یک جنگجو دستور داد مادر پنج فرزند، اسما بنت مروان، را ترور کند. او در حال شیر دادن به کودکش بود که کشته شد و خورش بر فرزندش پاشیده شد. وقتی قاتل به محمد گفت که از کارش ناراحت است، محمد هیچ پشیمانی نشان نداد.

اگرچه این روایت در نخستین زندگی‌نامه‌ها آمده است، مسلمانان آنلین اشاره کردند که در صحیح بخاری یا سایر احادیث معتبر وجود ندارد و بنابراین آن را به طور کامل رد کردند. به عنوان مسلمانی که به مهربانی بی‌حد و مرز محمد اعتماد دارد، واقعاً می‌خواستم باور کنم که آن‌ها درست می‌گویند.

اما گاهی مسلمانان آنلین سعی می‌کردند برای یک رویداد وحشتناک توضیح بدهند، و من نمی‌توانستم با آن همراه شوم. برای مثال، پس از **نبرد خندق**، محمد بیش از پنجمصد مرد و پسر نوجوان از قبیله یهودی قریظه را اسیر و گردن زد. پس از کشتن مردان، زنان و کودکان را به بردگی فروختند و اموالشان را میان خود تقسیم کردند.

از آنجایی که این روایت هم در حدیث و هم در سیره آمده بود، مسلمانان آنلین نمی‌توانستند استدلال کنند که جعلی است. آن‌ها سعی کردند اقدامات محمد را توجیه کنند، معمولاً با استدلال اینکه یهودیان خیانتکار بوده و مستحق آنچه دریافت کردند.

اما من نمی‌توانستم این توضیحات را بپذیرم. محمد مهربان و رحیم که من می‌شناختم، هرگز دستور نمی‌داد مردان و پسران گردن زده شوند. او پیامبر رحمت و صلح بود. همچنین هرگز زنان و کودکان را به بردگی نمی‌فروخت. او مدافع حقوق زنان و کودکان بود.

هرگاه من داستان خشونت‌آمیز دیگری درباره محمد پیدا می‌کردم. عمداً سعی می‌کردم هر کدام را همانند مسلمانان آنلین نادیده بگیرم، اما ناخودآگاه فشار در حال افزایش بود. چند تا را می‌توانستم نادیده بگیرم؟ چگونه می‌توانستم ادامه دهم؟

فصل سی‌ونهم

محمد رسول‌الله؟

در عرض چند هفته، دیوید با تحقیقاتش درباره محمد به من مراجعه کرد. گفتن اینکه او کاملاً دقیق بوده، کم‌گویی است.

ما تصمیم گرفته بودیم سؤال را مطالعه کنیم: «آیا محمد پیامبر خداست؟»

با مرور سیرت رسول‌الله، صحیح بخاری و صحیح مسلم، او ده‌ها روایت پیدا کرد که معتقد بود با پیامبری محمد در تضاد بودند. او آن‌ها را در یک دفترچه جمع‌آوری کرده و به من تحویل داد. او به دنبال پاسخ این سؤال بود: «آیا یک محقق بی‌طرف نتیجه می‌گیرد که بر اساس زندگی و شخصیت محمد، او پیامبر خداست؟»

در دفترچه او مجموعه‌ای از مسائل بود که من تا آن زمان با آن‌ها برخورد نکرده بودم. برخی از این مسائل او را خیلی بیشتر از من آزار می‌دادند. به عنوان مثال، اسلام به مسلمانان دستور می‌دهد که هم‌زمان بیش از چهار همسر نداشته باشند،

اما محمد در یک مقطع حداقل هفت همسر داشت. من به او گفتم که خدا در قرآن به محمد اجازه خاص داده بود که همسران نامحدود داشته باشد، بنابراین واقعاً مشکلی نبود. او پاسخ داد: «فکر نمی‌کنی این مشکوک است؟ حداقل کمی؟» واکنش طبیعی من این بود که بگویم نیست.

دیوید همچنین با ازدواج محمد با عایشه به شدت مخالفت داشت. طبق چند حدیث، او شش ساله بود که محمد با او ازدواج کرد و سه سال بعد، وقتی محمد پنجاه و دو ساله بود، ازدواج را کامل کرد. دیوید استدلال کرد که به‌خاطر این مثال، دختران جوان در سراسر جهان مسلمان مجبور می‌شوند در سن بسیار پایین ازدواج کنند که برای سلامتی آن‌ها مناسب نیست. اما جماعت من آموزش می‌داد که این احادیث نیز نادرست هستند، بنابراین من هم از آن‌ها ناراحت نشدم.

یکی پس از دیگری، دیوید سنت‌های دیگری را ارائه داد که ایده پیامبری محمد را به چالش می‌کشید، هرکدام به‌تدریج توهین‌آمیزتر. محمد مسموم شده بود؛ در بستر مرگ احساس کرد که سم او را می‌کشد؛ جادوگری سیاه بر او تأثیر گذاشته بود؛ آیه‌هایی را آشکار کرد که بعدها پذیرفت از شیطان بودند؛ مردم را برای پول شکنجه می‌داد؛ به یهودیان بی‌سلاح حمله کرد؛ باعث شد پسر خوانده‌اش از زنش جدا شده و طلاق بگیرد تا بتواند با عروسش زینب ازدواج کند؛ به مردم گفت ادرار شتر بنوشند. این فهرست ادامه داشت.

در ابتدا سعی کردم به جزئیات هر روایت پاسخ بدهم، اما با هر داستان اضافی، واضح شد که من بی‌طرف نیستم. در ناامیدی خود، شروع به مطالعه کتاب‌های روش‌شناسی حدیث توسط علمای مشهور کردم، به سخنرانی‌های علمی گوش دادم و تفسیرهای مختلف را خواندم، سعی کردم بفهمم چگونه سنت‌هایی را که شخصیت محمد را بد جلوه می‌دادند، رد کنم و احادیثی را که پیامبر محبوبم را تصویر می‌کردند، دفاع کنم. اما هیچ ابزاری نداشتم که این دو را تجزیه کنم. هیچ ابزاری جز این ایده که: «محمد باید پیامبر باشد، بنابراین این داستان‌ها باید نادرست باشند.»

اما داستان‌ها خیلی زیاد بودند، حتی از منابع معتبر حدیث. با گذشت زمان، آن‌ها به حد بحرانی رسیدند، بعد از آن من فقط اصالت هر روایت را انکار می‌کردم. این تنها کاری بود که می‌توانستم انجام دهم؛ وگرنه غرق می‌شدم. شروع کردم به درک اینکه چرا زندگی‌نامه‌نویسان و معلمان همه همین کار را کرده بودند.

وقتی متوجه شدم که سعی می‌کنم حدود صد داستان از این دست را نادیده بگیرم، دیگر نمی‌توانستم از یک حقیقت سخت اجتناب کنم: این داستان‌ها از منابعی آمده بودند که پایه‌های تاریخی اسلام را ساخته‌اند. چقدر می‌توانستم نادیده بگیرم بدون اینکه پایه‌ها فرو نریزند؟

به عبارتی دیگر، فهمیدم که اگر به انکار اعتبار سنت‌ها ادامه دهم، هیچ مبنایی برای اینکه او را پیامبر بخوانم ندارم. دیگر نمی‌توانستم شهادت بدهم، مگر اینکه چیزی دیگر، چیزی فراتر از تاریخ، وجود داشته باشد که محمد را تأیید کند.

تنها راه خروج از این بن‌بست، قرآن بود.

بخش هشتم قداستِ قرآن

آن چنان که زیا فکر می‌کردم درباره‌ی قرآن می‌دانم، واقعیت ندارد. آیا واقعاً این کتاب
توست؟

فصل چهل

دلایل اعتبار قرآن

اگر بتوانید راز و حکمت خدا، قدرت، عمق و کمال او، دستورات و پیشگویی‌های الهی‌اش را تصور کنید، همه این‌ها به‌طور
هم‌افزاینه در صفحات فیزیکی یک کتاب حضور دارند و آن را با ذات خدا زنده می‌کنند، آنگاه شروع به درک خواهید کرد
که چرا مسلمانان قرآن را محترم می‌شمارند.

نباید تصور شود که قرآن معادل اسلامی کتاب مقدس مسیحیان است. چنین نیست. برای مسلمانان، قرآن نزدیک‌ترین چیز به
تجسم خداوند است و همان سندی است که برای اثبات حقیقت اسلام ارائه می‌دهند. بهترین معادل در مسیحیت، خود عیسی
است، کلامی که به جسم درآمده و رستاخیز اوست. این نشان می‌دهد که قرآن تا چه حد در الهیات اسلامی مرکزی است.

قرآن اکنون پایه ایمان من بود. محمد تاریخی، که زمانی ستون دوم جهان‌بینی من بود، اکنون نیز برای اعتبارسنجی بر قرآن تکیه داشت. وقتی شروع به بررسی دقیق کتاب مقدس کردم، به شدت نسبت به وزن آن حساس بودم.

حقیقت اسلام، همه آنچه محمد نماینده آن بود و زندگی من، به وحی الهی قرآن وابسته بود.

همان‌طور که وقتی زندگی محمد را بررسی می‌کردم، مطمئن بودم که قرآن در برابر بررسی مقاومت خواهد کرد. هیچ‌کس در اُمت، درباره وحی الهی آن شک نداشت. برعکس، ما می‌دانستیم که قرآن چنان کامل و معجزه‌آسا است که هیچ‌کس جرأت نمی‌کند به آن شک کند، حتی غربی‌های سکولار. ما استدلال‌هایمان را غیرقابل انکار می‌دانستیم.

قوی‌ترین استدلال برای وحی الهی قرآن، بی‌همتایی آن است، عمدتاً به دلیل برتری ادبی‌اش. «هیچ‌کس نمی‌تواند فصاحت آن را تقلید کند»، دیگر مسلمانان کنار من این را می‌گفتند. استدلال ما از خود قرآن نشأت می‌گرفت. وقتی مردم در زمان محمد او را به جعل قرآن متهم می‌کردند، قرآن چندین بار پاسخ داد که شک‌کنندگان باید سعی کنند چیزی شبیه آن بنویسند. وقتی تلاش کردند، حتی اگر از شاعران و اجنه کمک می‌گرفتند، ناکام ماندند.

این چالش قرآن است: هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی تولید کند که با آن رقابت کند.

با اینکه این چالش‌ها را از کودکی در قرآن خوانده بودم و با توجه به اینکه جهان‌بینی من توسط معلمان شکل گرفته بود که پیوسته قرآن را برترین در زیبایی معرفی می‌کردند، من و بیشتر مسلمانان مانند من بیش از حد مطمئن بودیم که قرآن واقعاً بی‌همتا است.

تصور کنید ناباوری من وقتی بود که پاسخی برای چالش قرآن پیدا کردم: **الفرقان الحق**. این کتاب، که «معیار واقعی تشخیص» ترجمه شده است، به چالش قرآن پاسخ می‌دهد با نوشتن آموزه‌های مسیحی به سبک قرآنی. این کتاب ظاهراً سبک قرآنی را چنان مؤثر بازتولید کرده بود که برخی که آن را در مکان‌های عمومی تلاوت کردند، توسط مسلمانان عرب به‌خاطر تلاوت قرآن تقدیر شدند.

بی‌همتایی قرآن تنها دفاعی است که خود قرآن از خود ارائه می‌دهد، اما در اینجا کتابی بود که عملاً به چالش پاسخ داده بود. این خبر انفجاری بود. من تنها کسی نبودم که **الفرقان الحق** را خطرناک می‌دانست. حداقل یک کشور «برای حفظ امنیت... واردات این کتاب... شامل هر بخشی از آن، هر چاپ یا ترجمه‌ای از آن یا هر سندی که محتوای آن را بازتولید کند، کاملاً ممنوع کرده است.»

ایمان من به قرآن چنان بود که، از نظر من، غیرممکن بود که به چالش آن پاسخ داده شده باشد. نتیجه گرفتم که این چالش باید در واقع معنای دیگری داشته باشد. سعی کردم سختی را نادیده بگیرم و استدلال‌های اضافی فراهم کنم.

مدافعان مسلمان خود را محدود به دفاع قرآن از وحی نمی‌کنند. چهار استدلال دیگر که بیشترین استفاده را دارند، این‌ها هستند: پیشگویی‌های محقق‌شده، الگوهای ریاضی، حقایق علمی و حفظ متنی. من تصمیم گرفتم هر یک را بررسی کنم، نه برای اینکه ببینم آیا معتبر هستند، بلکه برای اینکه پرونده مثبت خود را برای اسلام بسازم، تا حقیقت اسلام برای یک محقق بی‌طرف به همان وضوحی که برای امت است، آشکار شود. همان‌طور که برای من بود.

دو استدلال اول خیلی سریع فرو ریختند. در قرآن پیشگویی‌های قانع‌کننده‌ای وجود ندارد. آیه‌های زیادی وجود دارد که می‌توان آن‌ها را به‌عنوان پیشگویی تعبیر کرد، اما قرآن ادعا نمی‌کند که به‌نوعی پیش‌بینی آینده هستند. صرف‌نظر از جزئیات، آن‌ها به اندازه‌ای روشن نبودند که من بتوانم یک پرونده قوی و بی‌طرف بسازم.

به همین ترتیب، نمی‌توانستم استدلالی را بپذیرم که الگوهای ریاضی در قرآن نشان‌دهندهٔ وحی الهی است. بسیاری از الگوهای ادعایی داده‌های دست‌کاری‌شده بودند و بقیه از نوعی بودند که در کتاب مقدس، آثار ادگار آلن پو و حتی در تابلوهای پیام آنالین یافت می‌شوند.

خوشبختانه، این دو استدلال پایه‌ای در جهان‌بینی من در حال رشد نبودند. دو استدلال آخر تأثیر قدرتمندی بر نظر من نسبت به قرآن داشتند. من از کودکی معتقد بودم که قرآن حقایق علمی پیشرفته‌ای دارد که محمد بدون وحی الهی نمی‌توانست آن‌ها را بداند. این حقایق علمی برای اثبات اینکه خدا قرآن را نوشته کافی بود.

فراتر از استدلال علمی، بیشتر مسلمانان به حفظ کامل قرآن ایمان دارند. مسلمانان معتقدند حتی یک نقطه از آن تغییر نکرده است. خداوند وعده داده است که قرآن را حفظ کند (۹:۱۵) و مسلمانان معتقدند حفظ آن شهادی بر حمایت خداوند از پیامش است.

استدلال علمی و به‌ویژه حفظ کامل قرآن، سنگبنای ایمان من بود. من تصمیم گرفتم این سنگبنا را بررسی کنم، با اعتماد به آن که بار پروندهٔ قرآن را تحمل کند و در واقع کل اساس ایمان من را فراهم آورد.

در همین حال، تلاش کردم تا از سؤال مزاحم «اگر این سنگبنا شکست بخورد چه خواهد شد؟» آزرده نشوم. در عوض، این سؤال مرا به زانو در نماز واداشت و از خدا خواستم که مرا پیشاهنگ اسلام سازد. من فرهنگ اسلامی را بیش‌تر پذیرفتم، نقش مسلمان را با رهبری نماز جمعه وقتی ممکن بود مجسم کردم و جلساتی دربارهٔ عقیده برگزار کردم. با این کار، نهایت تلاش خود را کردم تا ناسازگاری را با تلاش برای رسیدن به بالاترین استانداردهای مسلمانان حل کنم.

این دو نیروی متضاد به این معنا بود که اگر پایه شکست بخورد، فروپاشی عظیم خواهد بود.

فصل چهل و یکم

قرآن، علم و بوکائیلیسم

دعوت (دعاوه) یا داوه از زمان محمد نیروی محرکه‌ای برای مسلمانان بوده است، اما قرن بیستم شاهد این بود که روحیهٔ اسلامی تبلیغ‌گری با سوختی غیرمنتظره قدرت گرفت: علم مدرن. حتی شگفت‌آورتر اینکه، این روند به دست یک فرانسوی سکولار آمد.

موریس بوکائیل، متخصص گوارش و پزشک شخصی یکی از پادشاهان عربستان سعودی، زمینهٔ نوپای تبلیغ‌گرایی اسلامی را بارور کرد وقتی در سال ۱۹۷۶ کتاب خود، «کتاب مقدس، قرآن و علم» را نوشت. این اثر بنیادین استدلال می‌کند که

کتاب مقدس پر از خطاهای علمی است، در حالی که قرآن به طرز معجزه‌آسایی پیشرفته و بی‌نقص است. او نتیجه می‌گیرد که قرآن چنان از نظر علمی قدرتمند و منظم است که باید کار خدا باشد.

واژه «دورساز» تنها تقریباً اثر این کتاب بر تبلیغ‌گری مسلمانان را توصیف می‌کند. درست مانند پدیدهٔ **مارتین لینگز**، یک روشنفکر غربی که پس از بررسی دقیق شواهد به طرفداری از اسلام برخاست، تبدیل به یک شعار جنگی برای مسلمانان متمایل به دعوت شد. این سناریو حتی دل‌نشین‌تر بود زیرا **بوکانیل** در این فرآیند به شدت کتاب مقدس را محکوم کرد.

تکنیک ارجاع به قرآن برای حقایق علمی معجزه‌آسا به زودی آنقدر رایج شد که یک واژه برای این روش ابداع شد: **«بوکانیلیسم»**.

بوکانیلیسم: تکنیک ارجاع به قرآن برای حقایق علمی معجزه‌آسا به منظور دفاع از منشاء الهی آن.

یک نمونه از چنین استدلالی مربوط به موضوع تولید مثل انسانی است. **بوکانیل** اعلام می‌کند: «توصیف قرآنی برخی مراحل توسعهٔ جنین دقیقاً با آنچه امروزه دربارهٔ آن می‌دانیم مطابقت دارد و قرآن حتی یک بیان هم ندارد که از نظر علم مدرن قابل نقد باشد.» پیام واضح است: تنها خدا دربارهٔ جنین‌شناسی می‌دانست وقتی قرآن نازل شد، بنابراین خدا باید نویسندهٔ قرآن باشد.

چند سال پس از انتشار، استدلال‌های **بوکانیل** در دنیای مسلمانان علاقه‌مند به تبلیغ نفوذ کرد، که همان دنیایی بود که من در آن به دنیا آمدم. استدلال‌های او بخش جدایی‌ناپذیری از بحث‌های مذهبی ما بود، چه سر سفره شام، چه دیدار با مهمانان، یا مطالعهٔ کتابی نوشته شده توسط رهبران جماعت.

ما با ظرافت و دانش استدلال‌ها شگفت‌زده شدیم و درست مانند بیشتر چیزهایی که من به عنوان مسلمان می‌دانستم، پذیرش گسترده و یکپارچهٔ **بوکانیلیسم** بخشی از فرهنگ ما بود.

ما مطمئن بودیم که علم منشاء الهی قرآن را تأیید می‌کند. این نقطهٔ غرور در میان مسلمانان آنقدر گسترده بود که هیچ‌کس آن را آزمایش نکرد. وقتی سرانجام آن را آزمایش کردم، یکی دیگر از ستون‌های بنیادین جهان‌بینی‌ام ترک برداشت. من استدلال‌های **بوکانیل** را به عنوان دانشجوی هم‌پزشکی و هم‌دین مرور کردم. مشکلات زیادی در تفسیر، استدلال و دانش او دیدم.

با بازگشت به ارزیابی او از تولید مثل انسانی، اکثر دانشگاهیان ستایش بی‌حد و مرز **بوکانیل** را بیش از حد چاپلوسانه و غیرعلمی می‌دانستند، حداقل بر اساس معیارهای غربی. اما جدا از تمجید اغراق‌آمیز او، مشکلات علمی در خود آیات قرآنی که **بوکانیل** به عنوان معجزه‌آسا نقل می‌کند وجود دارد، برخی برای پزشکان واضح و برخی برای همه آشکار است.

به عنوان مثال، آیهٔ ۱۴-۱۳: ۲۳ می‌گوید:

«سپس او را به نطفه‌ای در جایگاه استوار قرار دادیم. سپس نطفه را به علقه (چیز آویزان) تبدیل کردیم، سپس علقه را به مضغه (چیز جویده شده) تبدیل کردیم، سپس مضغه را به استخوان تبدیل کردیم، سپس استخوان‌ها را با گوشت پوشاندیم، سپس آن را به خلقت دیگری درآوردیم، پس ستایش باد، بر خداوند که بهترین خالق است.»

برای دانشجوی زیست‌شناسی تکاملی، این آیه به‌طور ویژه‌ای تأثیرگذار نیست. حتی **بوکانیل** در ارزیابی خود با اشاره به اینکه از ظاهر، این بیانات علمی «کاملاً برای دانشمندانی که در این زمینه تخصص دارند غیرقابل قبول است»، شروع می‌کند. با این حال، او توضیح می‌دهد که مشکل، واژگان قرن هفتم است که قرآن مجبور بود استفاده کند. وقتی واژگان

علمی مدرن (مانند «رحم» برای «جایگاه») جایگزین شود، این مشکل تخنیکی که ناشی از نارسائی زبان بوده است، خودبخود حل شده و مرتفع می‌گردد.

به‌عنوان یک مسلمان که با تفسیرهای نسبتاً روان قرآن بزرگ شده بودم، نکته بوکائیل را پذیرفتم. اما به‌عنوان دانشجوی پزشکی، متوجه شدم که صرف‌نظر از میزان جایگزینی واژگان، یک جنبه از این آیه به‌سادگی نادرست است. آیه توسعه متوالی جنین را توضیح می‌دهد، اما ترتیب آن نادرست است. جنین ابتدا به استخوان تبدیل نمی‌شود تا بعد با گوشت پوشانده شود. یک لایه از جنین، مزودرم¹⁰، همزمان به استخوان و گوشت تمایز می‌یابد.

من پاسخ‌ها به این نقد را بررسی کردم. اکثر افراد استدلال می‌کردند که این اعتراض انتزاعی است، اما حتی به‌عنوان یک مسلمان، موافق نبودم. همان نکته‌ای که بوکائیل با ارجاع به این آیه مطرح می‌کند، این است که ترتیب توسعه جنینی معجزه‌آسا دقیق است؛ اما ترتیب نادرست است. این مسئله جدی بود و هرچند بوکائیل به این آیه با عمق پرداخته، اما بر مشکل سرپوش گذاشت.

اینکه این نادرستی در واضح‌ترین بخش آیه، که فهم آن آسان‌ترین است، یافت می‌شود، مشکل را مضاعف می‌کند. بخش اول آیه از ما می‌خواهد که مفاهیم علمی مناسب را جایگزین اصطلاحات نادرست عربی کنیم. بنابراین اگر باید نیمه اول بیانیه را اصلاح کنیم و نیمه دوم را نادیده بگیریم، چه چیزی برای معجزه علمی باقی می‌ماند؟

سپس متوجه شدم که این آیه نمی‌تواند وحی قرآن را دفاع کند. برعکس، ما مجبور بودیم وحی قرآن را فرض کنیم تا از این آیه دفاع کنیم.

مشکلات واضح‌تر در قرآن در طول ادامه جستجوی من ظهور کردند، حتی در زیردرجه تولید مثل انسانی. آیات ۷-۶:۸۶ بیان می‌کنند که اسپرم «از میان ستون فقرات و دنده‌ها فوران می‌کند».

باور داشتن اینکه قرآن چنین چیزی به‌وضوح نادرست گفته است، غیرممکن بود، بنابراین شروع به جستجوی پاسخ‌ها در اینترنت کردم. بار دیگر، یک روش مشابه برای دفاع از آیه پیدا شد: واژگان را دوباره تعریف کنید و بر مشکلات سرپوش بگذارید.

و این همان الگویی بود که شکل گرفت. چه معجزه‌های علمی را اعلام کنیم و چه نادرستی‌های علمی را دفاع کنیم، پروتکل همیشه شامل دوباره تعریف کردن بیانات واضح قرآن برای گفتن چیزی که نگفته و سپس سرپوش گذاشتن بر هر مشکل بود.

پس از اینکه این الگو را تشخیص دادم، متوجه شدم که بوکائیلیسم بسیار شبیه مطالعه زندگی محمد است. من می‌توانستم اعتقادات اسلامی خود را دفاع کنم اگر مسئله را به‌عنوان یک مسلمان طرفدار، مایل به بازتعریف برخی اصطلاحات و تأکید بر نکات خاص برای حمایت از موقعیتم، بررسی کنم. اما اگر می‌خواستم به‌عنوان یک محقق بی‌طرف پرونده‌ای بسازم و متن را به ظاهرش بخوانم، هیچ دانش علمی معجزه‌آسا در قرآن وجود نداشت.

در آن نقطه، امکان داشتن دانش علمی در قرآن را رد نکردم، اما نتیجه گرفتم که چیزی بسیار قوی‌تر باید دفاع از وحی الهی آن را تکیه دهد. با اعتماد بی‌وقفه، اکنون به عمیق‌ترین ریشه‌های خود بازگشتم: ایمانم به حفظ کامل متن قرآن.

¹⁰ . مزودرم : در تمام دو سونیان (جانوران دارای تقارن دوطرفه) مزودرم یا میان‌پوست به انگلیسی (Mesoderm) یکی از سه لایه زایای اولیه در مراحل ابتدایی رویان می‌باشد. دو لایه دیگر اکتودرم (لایه خارجی) و اندودرم (لایه داخلی) اند به طوری که مزودرم بین آن دو لایه قرار می‌گیرد (Rupperet E.E., Fox, RS, and Barends, R.D (2004) (مترجم)

فصل چهل و دوم

حدیث و تاریخ قرآن

حداقل دو نیروی قدرتمند با هم ترکیب می‌شوند تا حفظ کامل متن قرآن را به سنگر اعتماد مسلمانان تبدیل کنند.

از یک سو، درست مانند دیگر بیانات غرور اسلامی، این یک اصل فراگیر است که در روان مسلمانان جا می‌افتد. «هیچ‌گاه هیچ چیزی در قرآن تغییر نکرده است. قرآن دقیقاً همان‌گونه به ما رسیده که محمد از جبرئیل دریافت کرده است.» گفته می‌شود که این خود تحقق یک پیشگویی قرآنی است: «بی‌گمان ما این یادآوری [قرآن] را نازل کرده‌ایم و ما قطعاً نگهبان آن خواهیم بود» (۹: ۱۵).

از سوی دیگر، این باور به حفظ کامل متن، پایه محکمی برای محکومیت یهودیت و مسیحیت مدرن نیز محسوب می‌شود. یکی از شناخته‌شده‌ترین ابتکارات دعوت اسلامی در ایالات متحده به نام «چرا اسلام؟» این حس را به خوبی خلاصه می‌کند: «مزامیر، تورات و انجیل، طبق اسلام، دیگر در حالت اصلی خود نیستند. به آن‌ها افزوده شده، نمی‌توان آن‌ها را مستقیماً به پیامبران‌شان ربط داد یا به سادگی تغییر کرده‌اند. تنها قرآن است که به‌طور کامل و همان‌گونه که به پیامبر محمد نازل شده حفظ شده است.»

حفظ قرآن به‌عنوان مبنایی برای رد سایر ادیان و پذیرش اسلام اهمیت دارد و برای دفاعیه‌های اسلامی حیاتی است. اما اهمیت آن برای الهیات اسلامی حتی بیشتر است. قرآن سنگ بنای جهان‌بینی اسلامی است، اساس تمام شریعت را تشکیل می‌دهد، محور عبادات روزانه است و منبع هویت اسلامی محسوب می‌شود. در ذهن بیشتر مسلمانان، اگر قرآن به‌طور کامل حفظ نشده بود، جهان آن‌ها در معرض خطر قرار می‌گرفت. از آنجا که چنین نیست، آن‌ها به ایمان خود بالاترین اعتماد را دارند.

بنابراین، حفظ قرآن پایه اعتماد بی‌نظیر روح زمانه مسلمانان مدرن است. حتی به ذهن بیشتر مسلمانان هم خطور نمی‌کند که قرآن امروز ممکن است با قرآن زمان محمد متفاوت باشد.

اما بیشتر مسلمانان حدیث را برای خودشان نخوانده‌اند. یک بار دیگر، همان سنت‌های اسلامی قابل اعتماد بود که ایمان من را به چالش کشید.

جلد ۶ صحیح بخاری، که جلدی اختصاصی به قرآن است، فرآیند جمع‌آوری قرآن را در کتاب ۶۱ شرح می‌دهد. درمی‌یابیم که محمد قرآن را به مسلمانان شفاهی دیکته می‌کرد و ابتدا آن را نمی‌نوشت. قرآن چند آیه به چند آیه به مسلمانان می‌رسید و گاهی محمد یک آیه را به مسلمانان مختلف به شکل متفاوتی منتقل می‌کرد.

به‌خاطر همین، حتی در زمان محمد نیز مردم قرآن را به‌طور متفاوتی می‌خواندند و میان مسلمانان متدین بحث‌های داغ و متهم‌کننده بر سر اینکه چه چیزی قرآن واقعی است، شکل گرفت. از آنجا که محمد هنوز زنده بود، این بحث‌ها را با خطاب مستقیم به طرفین حل می‌کرد و می‌گفت: «هر دوی شما درست می‌خوانید، پس به خواندن ادامه دهید.» او آن‌ها را از بحث بر سر تفاوت‌ها منع می‌کرد، زیرا «ملت‌هایی که قبل از شما بودند به خاطر اختلاف نابود شدند.»

پس از مرگ محمد، بسیاری دیگر احساس نیاز به مسلمان ماندن نکردند. ابوبکر¹¹ مسلمانان را به جنگ با مرتدان فرستاد و آن‌ها را موظف کرد که وظایف اسلامی خود را انجام دهند. مسلمانان با مسلمانانی که از اسلام برگشته بودند جنگیدند تا بسیاری که قرآن را می‌دانستند جان خود را از دست دادند. ابوبکر نگران بود که اگر جنگ‌ها ادامه یابد، بخش‌های بزرگی از قرآن از بین برود، بنابراین رسماً دستور جمع‌آوری قرآن را تحت نظارت زید بن ثابت صادر کرد.

صحیح بخاری تأکید می‌کند که مسلمانان به‌راحتی آیات قرآن را فراموش می‌کردند و زید وظیفه جمع‌آوری قرآن را بسیار سنگین یافت. او آیات را از حافظه مردم و از قطعات نوشته شده جمع‌آوری کرد. در بیش از یک مورد، تنها یک نفر توانست شهادت دهد. پس از پایان کار زید، قرآن در نهایت به یکی از همسران محمد سپرده شد تا محفوظ بماند.

11. قرآن در زمان خلافت عثمان بن عفان تدوین شد. حتی نام آن را مصحف عثمانی نیز صدا می‌زدند. عثمان کار جمع‌آوری قرآن را به هبنتی واگذار کرد. خود از این برنامه نظارت کرد. البته مراحل جمع‌آوری قرآن در طی سه مرحله صورت گرفته است، مرحله اول توسط خود محمد، مرحله دوم توسط ابوبکر و مرحله سوم، توسط عثمان. البته منابع شیعی، مرحله نهایی جمع‌آوری قرآن را به علی، خلیفه چهارم مسلمانان نسبت می‌دهند. (مترجم)

اگرچه هدف اصلی این جمع‌آوری جلوگیری از گم شدن آیات بود، اما مشخص شد که زید به طور تصادفی بخش کوچکی از قرآن را جا گذاشته است. علاوه بر این، مناطق مختلف جهان اسلام قرآن را به شکل ناسازگار می‌خواندند، بنابراین از رهبران مسلمان درخواست شد تا «این امت را قبل از اینکه در مورد قرآن اختلاف پیدا کند نجات دهند.»

خلافت عثمان، برخلاف تمایل محمد که مردم را از تمرکز بر اختلاف منع کرده بود، دستور داد قرآن استاندارد شود. نسخه قبلی را از همسر محمد بازبایی، ویرایش و نسخه‌برداری کردند و نسخه‌ها را به هر استان مسلمان توزیع کردند. سپس، برای حل اختلاف‌ها، عثمان «دستور داد همه مواد قرآنی دیگر، چه به صورت نسخه‌های تکه‌تکه و چه نسخه‌های کامل، با آتش نابود شوند.»

این داستان جمع‌آوری قرآن است که در صحیح بخاری آمده است. درست مانند زندگی محمد، صحیح بخاری داستانی واقعی‌تر و خام‌تر ارائه می‌دهد تا آنچه مسلمانان معمولاً به یکدیگر آموزش می‌دهند. آنچه به من آموزش داده شده بود این بود که محمد قرآن را به نویسندگان دیکته می‌کرد در حالی که مسلمانان وحی‌ها را حفظ می‌کردند، و پس از مرگ محمد، بسیاری از مسلمانان قرآن را نوشتند و حفظ کردند. زید بن ثابت اولین کسی بود که رسماً قرآن را نوشت، اگرچه این کار دشوار نبود زیرا آن را حفظ کرده بود. قرآن او توسط دیگر مسلمانان برجسته که آن را نیز حفظ کرده بودند تأیید شد.

طبق دانش پذیرفته‌شده، هیچ بحثی بر سر محتوا نبود، حافظه‌های مردمی که قرآن را از حفظ داشتند ضعیف نبود، ترس از از دست رفتن آیات وجود نداشت، شاهدان کم نبودند، هیچ آیت فراموش‌شده‌ای نبود و قطعاً هیچ نابودی برنامهریزی‌شده‌ای از نسخه‌ها انجام نگرفته بود. فرایند جمع‌آوری قرآن در صحیح بخاری آنقدر پراکنده و نامنظم بود که درهای از دست رفتن بخش‌هایی از قرآن را باز گذاشت. در واقع، صحیح بخاری بر این موضوع شهادت می‌دهد.

وقتی قرآن استاندارد شده زید توزیع شد، برخی بخش‌ها که ابی بن کعب قبلاً می‌خواند جا ماند. ابی بن کعب اصرار داشت که صرف‌نظر از قرآن زید، او قرائت آیاتی را که مضاف بر قرآن گردآوری شده توسط زید، از حفظ است را متوقف نخواهد کرد زیرا آن‌ها را مستقیماً از محمد شنیده بود.

من از شهادت صحیح بخاری شوکه شدم. چرا معلم‌انم کل داستان را به من آموزش نداده بودند؟ چه چیزهای دیگری را نمی‌دانستم؟

به کتاب‌های حدیث دیگری رجوع کردم تا داستان‌شان را بررسی کنم. صحیح مسلم، منبع بعدی معتبر، مشکلات بیشتری را ثبت می‌کند. این کتاب مستند می‌کند که یک سوره به طور کامل در قرآن نیست و حداقل یک آیه در زمان مرگ محمد از دست رفته است. سنن ابن ماجه، یکی دیگر از کتب معتبر، روشن می‌کند که این آیه گم شده زیرا کاغذی که روی آن نوشته شده بود توسط یک بز خورده شده بود.

با ادامه تحقیقاتم، سنت پشت سنت در چالش حفظ قرآن ظاهر شد. درست مانند بی‌باوری من هنگام مطالعه محمد تاریخی، من نمی‌توانستم این احادیث را در ذهنم هضم کنم و با قبول توضیحات دور از واقعیت مدافعان مسلمان یا کشف برخی از توضیحات خودم، که مبنای محکم نداشتند، قبول کنم که هیچ مشکلی در این بخش وجود ندارد.

اما آنچه نهایتاً مرا به نقطه بحرانی رساند، بازبینی یک حدیث از صحیح بخاری بود. طبق حدیث، محمد چهار نفر را به عنوان بهترین معلمان قرآن معرفی کرد. اولی عبدالله بن مسعود بود که محمد او را به عنوان خبرمترین فرد قرآن متمایز کرد. آخرین نفر ابی بن کعب بود که صحیح بخاری او را بهترین قاری قرآن معرفی می‌کند.

این‌ها مردانی بودند که محمد شخصاً به عنوان بهترین معلمان قرآن انتخاب کرده بود، اما وقتی منابع اولیه را مطالعه کردم، دیدم که آن‌ها با قرآن نهایی که به نسخه امروز رسیده، موافق نبودند. آن‌ها حتی با یکدیگر هم موافق نبودند.

علاوه بر حدیث قبلی که در آن ابی بن کعب از خواندن برخی آیات دست نکشید، معلوم است که قرآن ابی بن کعب شامل ۱۱۶ سوره بود، دو سوره بیشتر از نسخه زید. قرآن ابن مسعود تنها ۱۱۱ سوره داشت و تأکید داشت که سوره‌های اضافی در قرآن زید و قرآن ابی بن کعب صرفاً دعا هستند و قرائت قرآنی نیستند.

چندین مسلمان اولیه تفاوت بین قرآن‌های متعدد جهان اسلام اولیه را مستند کردند. اگرچه تصور می‌شد تمام آن اسناد نابود شده‌اند، یک نسخه اوایل قرن بیستم دوباره پیدا شد. این نسخه نشان می‌دهد که در بسیاری از جاها، عبدالله بن مسعود و ابی بن کعب با یکدیگر موافق بودند در حالی که قرآن زید بن ثابت متفاوت بود.

تمام قطعات را در ذهنم جمع‌بندی کردم: قرائت‌های متعدد از یک آیه، آیات گمشده، سوره‌های گمشده، اختلاف‌ها بر سر قانون‌گذاری، نابودی کنترل‌شده نسخه‌ها. چگونه می‌توانستیم قرآن را کاملاً محفوظ دفاع کنیم؟

به جستجوی دفاعیات آنلاین پرداختم و معتبرترین کتاب‌های اسلامی را که می‌توانستم پیدا کنم، خواندم. همانند همیشه، تلاش شد تا بسیاری از منابع نادیده گرفته شوند. با این حال، حتی پس از همه تلاش‌ها برای توضیح منطقی، دانشمندان مسلمان **موضعی شگفت‌آور** اتخاذ کردند: خداوند قصد داشت بخش‌های گمشده گم شوند، قصد داشت نسخه‌های مختلف نابود شوند و قصد داشت نسخه زید قرآن نهایی باشد.

بنابراین، در حقیقت، دانشمندان استدلال نمی‌کردند که قرآن بدون تغییر باقی مانده است. آن‌ها استدلال می‌کردند که خداوند قصد همه تغییرات متعددی که در قرآن رخ داده را داشته است. این نهایتاً موضع دفاعی است، نه موضعی که بتواند وزن کل پرونده اسلامی را تحمل کند.

من مجبور شدم نتیجه بگیرم که یک بار دیگر، منابع اولیه اسلامی آنچه اسلام مدرن به من آموخته بود را به چالش می‌کشند. اصل حفظ کامل قرآن، به‌جای اینکه از ایمان دفاع کند، خود نیازمند دفاع با ایمان بود.

با این تحقیق نهایی، **ستون فقرات ایمانم فرو ریخت**. کل ساختار بی‌پایه بود و آماده فروپاشی با کوچک‌ترین فشار.

آنچه بعداً وارد محدوده‌ی ذهن و فکرم شد، می‌توانست درست مثل یک بمب عمل کند.

فصل چهل و سوم

کسانی که دست راستشان مالک آن‌هاست

من این کلمات را بارها از کودکی خوانده بودم، اما هرگز واقعاً درنگ نکرده بودم تا بفهمم معنایشان چیست. اما دیوید تازه آن را به پوشه خود اضافه کرده بود و حالا من مجبور بودم تحقیق کنم.

«کسانی که دست راستشان مالک آن‌هاست» عبارتی بود که در چندین آیه قرآن آمده بود. سه مرجع که دیوید آورده بود عبارت بودند از: ۴:۲۴، ۶:۲۳ و ۷۰:۳۰، که هیچ‌کدام در نگاه اول معنای واضحی نداشتند.

«۴:۲۴ برای شما زنان ازدواج کرده حرام هستند، مگر آن‌هایی که دست راست‌شان مالک آن‌هاست. خدا این را بر شما واجب کرده است.»

«۶:۲۳ (آن مؤمنانی واقعا موفق هستند که اعضای خصوصی خود را حفظ می‌کنند) مگر همسرانشان یا کسانی که دست راستشان مالک آن‌هاست.»

«۳۰:۷۰ (پرستندگان اعضای خصوصی خود را حفظ می‌کنند) مگر همسرانشان و کسانی که دست راستشان مالک آن‌هاست؛ چنین کسانی، مورد نکوهش نیستند.»

من آیات را به مادرم نشان دادم و پرسیدم این عبارت چه معنایی دارد. او گفت که اشاره به زنان خدمتکار دارد که با مردان مسلمان ازدواج کرده‌اند، اما این تفسیر منطقی نبود. در آیات، همسران کاملاً جدا از کسانی که دست راستشان مالک آن‌هاست بودند. وقتی با تفسیر او مخالفت کردم، او به دانشمندان جماعت ارجاع داد. من از مادرم جدا شدم و موافقت کردم که هنگام فرصت بعدی در این خصوص با او صحبت کنم.

در این میان، می‌دانستم که باید خودم تحقیق کنم. دانشمندان پیش از این جامع نبودند و دلیلی نداشتم فکر کنم اکنون جامع خواهند بود. البته دیوید تفسیر خود را داده بود، اما می‌دانستم که اشتباه است. باید اشتباه باشد.

او استدلال می‌کرد که «کسانی که دست راستشان مالک آن‌هاست» زنان برده هستند که توسط فاتحان مسلمان اسیر شده‌اند. طبق نظر او، آیات ۶:۲۳ و ۳۰:۷۰ به این معنا بودند که مردان مسلمان می‌توانند با زنان برده‌ای که به عنوان غنیمت جنگی اسیر شده‌اند، امیزش داشته باشند. او فراتر رفت و گفت که ۴:۲۴ ازدواج زنان اسیر را باطل می‌کند تا مسلمانان بتوانند حتی اگر شوهرانشان هنوز زنده باشند، با آن‌ها امیزش داشته باشند.

این پیشنهاد به‌تنهایی وحشتناک بود. او القا می‌کرد که قرآن تجاوز جنسی را تأیید می‌کند. چه چیز دیگری می‌توانست در این خصوص وحشتناک‌تر از این وجود داشته باشد؟ اگر زنی در جنگ اسیر شود، پدر، شوهر، برادر یا پسرش احتمالاً تازه در تلاش برای محافظت از او کشته شده‌اند. آیا چنین زنی داوطلبانه با جنگجویی که مردان مورد علاقه‌اش را کشته است، امیزش می‌کند؟

این اسلامی نبود که من می‌شناختم، استغفرالله! محمد من آزادکننده بردگان و فرمانده صلح‌جویان بود، نه یک فاتح ستمکار که ارتشی از متجاوزان را رهبری می‌کند. اسلام چنین ظلمی را اجازه نمی‌دهد. نمی‌توانست. حتی با وجود اینکه ماه‌ها پیش چیزهای زیادی یاد گرفته بودم که همه آنچه می‌دانستم را به چالش کشیده بود، این یکی کاملاً متفاوت بود. دیوید محمد را به‌عنوان یک هیولا اخلاقی متهم می‌کرد و القا می‌کرد که اسلام به‌شدت بی‌رحم است.

در طول گفتگوهایمان، به دیوید توهین کردم و او را سرزنش کردم که سعی دارد پیامبرم را به لجن بکشد. این از همه معیارهای بحث ما پایین‌تر بود. ابتدا او دفاع کرد و به سنت‌های اسلامی اشاره کرد، اما وقتی دید که هر دفاعی که ارائه می‌دهد من را بیشتر عصبانی می‌کند، عقب‌نشینی کرد. او موضوع را رها کرد و از من خواست فقط فکر کنم چرا این‌قدر عصبانی شدم و قرآن واقعاً چه چیزی آموزش می‌دهد.

تنها که شدم، وقتی لازم نبود از ایمان یا پیامبرم دفاع کنم، توانستم با خودم صادق باشم و دوباره شواهد را بررسی کنم.

صحيح مسلم زمینه تاریخی نزول ۴:۲۴ را ارائه می‌دهد. حدیث می‌گوید:

«در نبرد حنین، پیامبر خدا سپاهی را به اوتاس فرستاد و با دشمن جنگید. پس از شکست آن‌ها و گرفتن اسیر، یاران پیامبر خدا از امیزش با زنان اسیر به‌خاطر شوهران مشرکشان خودداری کردند. سپس خداوند متعال آیه " (برای شما حرام است) زنان ازدواج‌کرده، مگر کسانی که دست راستان مالک آن‌هاست (قرآن ۴:۲۴) " را نازل کرد.»

من حدیث را بارها خواندم. هیچ شکی نبود که این حدیث **استدلال دیوید را تأیید می‌کند**. در واقع، به نظر می‌رسید که دیوید در بحث با من، ملایم‌تر و منطقی‌تر از من بوده است. حدیث می‌گوید این آیه نه تنها اجازه می‌دهد جنگجویان با زنان تازه اسیر شده امیزش داشته باشند، بلکه مردان جنگجو را **تشویق می‌کند** وقتی که مردد هستند، اقدام کنند.

باور آن‌چه می‌خواندم، برای خیلی مشکل بود. جهانم انگار زیر پایم می‌چرخید. بلافاصله همان کاری را انجام دادم که شیوخ و امامان انجام می‌دادند: نتیجه گرفتم که حدیث باید ضعیف باشد. یک حدیث، حتی اگر در صحیح مسلم باشد، به راحتی قابل نادیده گرفتن است.

اما دوباره آن را در سنن ابوداود دیدم که جزئیات بیشتری ارائه می‌دهد. جنگجویان مسلمان برای داشتن رابطه با زنان مردد بودند، زیرا شوهران آن‌ها هنوز زنده و حاضر بودند. یک تفسیر کلاسیک توضیح می‌دهد که وقتی ۲۴:۴ نازل شد، جنگجویان مسلمان با وجود حضور شوهران زنان اسیر، با آنان امیزش داشتند.

صحیح بخاری حدیث مشابهی دارد. همچنین شرح می‌دهد که جنگجویان مسلمان مردد بودند با زنان اسیر شده رابطه داشته باشند، اما به دلیل دیگری: نگران باردار کردن زنان بودند. محمد نگرانی آن‌ها را برطرف کرد و گفت این اختیار خداست که زنان باردار شوند یا نشوند. صحیح مسلم اضافه می‌کند که جنگجویان مسلمان نمی‌خواستند زنان را باردار کنند، زیرا قصد داشتند آن‌ها را بفروشند.

این کافی بود. نه تنها دیوید درباره معنای «کسانی که دست راستشان مالک آن‌هاست» درست گفته بود، بلکه حقیقت غیرقابل اجتناب بود. این در قرآن، صحیح بخاری، صحیح مسلم، سنن ابوداود، و تفسیرها آمده بود؛ در همه جا بود.

چطور ممکن بود؟ قرآن اجازه می‌داد مردان با زنانی که تازه زندگی‌شان نابود شده رابطه داشته باشند، گاهی در حضور شوهران اسیرشان؟ خدا و محمد هیچ نگرانی درباره باردار شدن زنان یا فروش آن‌ها به بردگی نداشتند؟ چطور ممکن بود؟ اگر مردم من توسط مسلمانان اسیر شده بودند چه؟ اگر برای محافظت از خانواده‌ام جنگیده بودم و فقط می‌دیدم که پدرم کشته می‌شود، خواهرم و مادرم...

این بیش از حد بود. من تمام شدم. نمی‌توانستم بیشتر فکر کنم. این نفرت‌انگیز بود و فکر کردن درباره‌اش باعث می‌شد پیامبر و ایمانم را تحقیر کنم.

نمی‌توانستم اجازه بدهم خودم آن‌ها را تحقیر کنم، اما هیچ راهی برای توجیه عملکرد آن‌ها نیافتم. نتیجتاً، ایمان من دچار فروپاشی شد. یعنی من تمام شدم. من دیگر نمی‌جنگیدم.

سرانجام من به طرز وحشتناکی دچار شکستن احساسات و عواطف نسبت به باور به اسلام و عقیده‌ام شدم. دیگر از آن‌همه شور و شغف برای دفاع از ایمانم، در ذهنم خبری نبود.

فصل چهل و چهار

عقلانیت و وحی

برای سه سال، ما به صورت فکری با یکدیگر کشمکش کرده بودیم، و آنچه که از اولین ماه سال اول دانشگاه شروع شده بود، نهایتاً روز قبل از فارغ التحصیلی به اوج خود رسید. من در حال تسلیم شدن بودم.

اما نه در برابر اسلام. هنوز نه. من در حال تسلیم شدن در برابر عقل و منطق بودم.

ما در صندلی های جلوی ماشینم نشسته بودیم و تازه از یک مراسم اعطای جوایز برگشته بودیم. از میان هزاران دانشجوی فارغ التحصیل، شش دانشجو برای دریافت بالاترین افتخار ODU، یعنی افتخارات کافمن، بر اساس نمرات، رهبری و خدمت به جامعه انتخاب شدند. دیوید و من دو نفر از این شش نفر بودیم. این جایزه نماد اوج دوران تحصیلی من بود.

اما آن جایزه بی‌اعتنا در صندلی عقب رها شده بود.

من به آن اهمیت نمی‌دادم. نمی‌توانستم به هیچ چیز اهمیت بدهم. تمام زندگی‌ام را با اعتماد به نفس زنده‌ای سپری کرده بودم. اسلام، باورهایم، خانواده‌ام، کلمات و اعمالم، همه به یک نقطه ختم می‌شدند: خودم. من اصیل و شفاف بودم، قادر به بیان افکارم و زندگی کردن باورهایم به‌طور آزاد و کامل.

اما اکنون؟ اکنون من پوچ بودم، ظاهراً در اسلام پایدار، اما در درون طوفانی از سردرگمی. الگوی افتخار-شرم مانع از آن می‌شد که آشفتگی درونی‌ام را به اشتراک بگذارم، و مرا ناتوان می‌کرد تا بدون بی‌ثبات‌تر کردن زندگی‌ام، با دوستان یا خانواده درباره مبارزه‌ام صحبت کنم.

من نمی‌دانستم خدا کیست، جهان چیست، خودم کیستم و اصلاً نمی‌دانستم چه باید بکنم. در یک طوفان آشوب بودم، به دنبال چیزی برای چنگ زدن. تلاش نهایی و ناامیدانه‌ای کردم تا به زندگی‌ای که همیشه داشتم، دست یابم.

«راهی نیست که بتوانم پیام مسیحیت را قبول کنم، دیوید.»

چشمانم را به فرمان دوخته بودم، در حالی که دیوید به هیچ چیز خاصی از پنجره جلو نگاه می‌کرد. او به من فضایی برای صحبت کردن داد.

«خدا می‌خواهد که من یک حقیقت را اعلام کنم،» ادامه دادم. «او می‌خواهد باور کنم که عیسی خداوند است. اما من آنجا نبودم، بنابراین نمی‌توانم بدانم آیا او ادعا کرده بود که خداست یا نه. من مسلمانم؛ همیشه جهان را از دیدگاه یک مسلمان دیده‌ام. دیدگاه من چنان رنگ‌آمیزی شده که حتی اگر عیسی خدا بود، احتمالاً نمی‌توانستم بفهمم. چگونه خدا می‌تواند من را به‌طور ابدی مسئول ندیدن یک حقیقت محدود بداند، حقیقتی که من حتی به آن دسترسی نداشتم؟»

این آخرین تلاش من برای حفظ ایمان اسلامی‌ام بود: انکار توانایی خود برای رسیدن به حقیقت عینی.

دیوید همچنان که به دور دست نگاه می‌کرد کلماتم را با دقت سنجید.

وقتی بالاخره صحبت کرد، کلماتش به اعماق وجودم نفوذ کرد. «نبیل، تو می‌دانی این درست نیست. والدینت خواب می‌بینند، و خدا تو را با نشانه‌های فوق‌طبیعی در آسمان هدایت کرده است. تو کاملاً می‌دانی که اگر از او بخواهی حقیقت را به تو نشان دهد، او این کار را خواهد کرد.»

به محض اینکه دیوید صحبت کرد، فهمیدم که درست می‌گوید. گویی کلماتش با یک عصب خام طنین‌انداز شد، عصبی که تازه آشکار شده بود. اگر واقعاً به وجود خدا ایمان داشتم، چرا به سادگی از او نمی‌پرسیدم که کیست؟ آیا نمی‌توانست آن حقیقت را به من نشان دهد؟

آن زمان بود که ارزش دفاعیات دینی و استدلال‌ها را درک کردم و فهمیدم چه کاری برای من انجام داده بودند. در تمام زندگی‌ام، موانعی ساخته شده بودند که مانع می‌شدند تا با فروتنی به خدا نزدیک شوم و از او بخواهم خود را به من نشان دهد. استدلال‌ها و دفاعیات دینی این موانع را خراب کردند و مرا در موقعیتی قرار دادند که بتوانم تصمیم بگیرم آیا دنبال خدا بروم یا نه.

کار عقل و ذهنم انجام شده بود. راه را به سوی محراب او باز کرده بودم، اما من باید تصمیم می‌گرفتم که آیا به آن نزدیک می‌شوم یا نه. اگر می‌رفتم و واقعاً می‌خواستم خدا را بشناسم، باید خودم را به رحمت و محبت او می‌سپردم و کاملاً به او و آمادگی او برای آشکار ساختن خود تکیه می‌کردم.

اما به چه قیمتی؟

فصل چهل و پنج

هزینه پذیرفتن صلیب

هزینه برای یک مسلمان جهت پذیرفتن انجیل می‌تواند بسیار زیاد باشد.

البته، پیروی از عیسی به این معنا بود که فوراً از جامعه خود طرد خواهم شد. برای همه مسلمانان متدین، این به معنی قربانی کردن دوستی‌ها و ارتباطات اجتماعی است که از کودکی ساخته‌اند. این می‌تواند به معنی رد شدن توسط والدین، خواهر و برادر، همسر و فرزندان باشد.

این موضوع به‌صورت نمایی دشوارتر می‌شود اگر مسلمان هیچ‌کسی برای تکیه کردن پس از پیروی از عیسی نداشته باشد، هیچ مسیحی که به او دست یاری داده باشد. من زنان مسلمان بسیاری را می‌شناسم که نیاز خود به عیسی را می‌شناسند اما جایی برای پناه بردن ندارند اگر شوهرانشان آن‌ها را رها کنند، یا بدتر. اغلب آن‌ها امکانات مالی برای گذراندن روز بعد را

ندارند، چه برسد به مبارزه برای فرزندان‌شان در دادگاه. آن‌ها مجبورند همه این‌ها را در حالی انجام دهند که از **تبعید احساسی و خشونت‌آمیز** از خانواده بزرگ خود شوکه شده‌اند.

چیزی که بسیاری نمی‌دانند—چیزی که من زمانی که این تصمیمات را می‌گرفتم، نمی‌دانستم—این است که این هزینه‌ها به‌صورت **آگاهانه در نظر گرفته نمی‌شوند**. آن‌ها بخشی از **واکنش فوری و غریزی** علیه انجیل هستند. من هرگز نگفتم: «من انتخاب می‌کنم مسلمان بمانم چون اگر عیسی را پیروی کنم، خانواده‌ام هزینه خواهند پرداخت.» برعکس، من به‌طور ناخودآگاه راه‌ها و وسیله‌هایی پیدا می‌کردم تا همچنان انجیل را رد کنم تا با هزینه‌ای که باید می‌پرداختم، مواجه نشوم.

اما من تنها کسی نبودم که مجبور بود هزینه تصمیم را بپردازد. اگر ویژگی‌هایی وجود داشت که خانواده‌ام در جامعه مسلمان به خاطر آن شناخته می‌شد، شادی والدینم، روابط نزدیک ما، و **افتخاری که با پیروی وفادارانه از اسلام به دست آورده بودیم** بود. انتخاب من برای پیروی از عیسی به معنای **ویران کردن هر سه بود**.

تصمیم من خانواده‌ام را با بی‌آبرویی فوق‌العاده دچار شرم‌مندی جدی در سطح جامعه‌ی مسلمانی که ما به آن تعلق داشتیم، می‌کرد. حتی اگر درباره عیسی درست می‌گفتم، آیا می‌توانستم چنین کار وحشتناکی با خانواده‌ام انجام دهم؟ بعد از همه کارهایی که برای من کرده بودند؟

این نوع بی‌آبرویی خانوادگی است که بسیاری در خاورمیانه را به ارتکاب **قتل ناموسی** وادار می‌کند. اگرچه در قرآن یا حدیث دستوری برای انجام «قتل ناموسی» وجود ندارد، دستوراتی در قرآن برای کشتن مفسدان وجود دارد، و همچنین تعداد زیادی دستور در احادیث برای کشتن مرتدان.

این نوع قتل‌ها محدود به خاورمیانه نیستند. چند ماه پس از فارغ‌التحصیلی، تماسی از مایک دریافت کردم که درباره یک **خانواده مسیحی خاورمیانه‌ای** که در نیوجرسی به دلیل بی‌آبرویی برای اسلام **تکه‌تکه شده بودند**، صحبت می‌کرد. او از من پرسید که آیا فکر می‌کنم اگر عیسی را قبول کنم، ایمن خواهم بود؟ من نگرانی او را قدردانی کردم، اما به او گفتم این کمترین نگرانی من است. خانواده‌ام هرگز چنین کاری نمی‌کردند و در واقع، چنین قتل‌هایی به اندازه‌ای که برخی می‌ترسند رایج نیستند. علاوه بر این، به نظر من، شهادت و مرگ در راه خدا می‌تواند **افتخار باشد**.

بزرگترین نگرانی من، اگر عیسی را به‌عنوان خداوند قبول کنم، این بود که ممکن است **اشتباه کنم**. اگر عیسی خدا نباشد چه؟ من در حال پرستش یک انسان خواهم بود. این موجب **خشم خدا** می‌شد و بیش از هر چیز دیگری، سرنوشت مرا در **جهنم** تضمین می‌کرد.

شرک: گناه نابخشودنی در اسلام؛ تقریباً معادل **بت‌پرستی**، یعنی قرار دادن چیزی یا کسی در جایگاهی که فقط شایسته‌ی خداوند است.

البته، این دقیقاً همان چیزی است که قرآن تعلیم می‌دهد. در اسلام، تنها یک گناه نابخشودنی وجود دارد، **شرک**، یعنی باور اینکه کسی غیر از خداوند، خداست. شرک به‌طور خاص در مورد عیسی در ۵:۷۲ بحث شده است. کسی که باور دارد عیسی خداست، «خداوند به او بهشت را ممنوع کرده و جایگاه او آتش جهنم خواهد بود.»

این‌ها هزینه‌هایی هستند که مسلمانان باید هنگام بررسی انجیل در نظر بگیرند: از دست دادن روابطی که در این زندگی ساخته‌اند، احتمالاً از دست دادن خود این زندگی، و اگر اشتباه کنند، از دست دادن **آخرت در بهشت**. بدون اغراق می‌توان گفت که مسلمانان اغلب **همه چیز را به خطر می‌اندازند تا صلیب را بپذیرند**.

اما باز هم، این **صلیب است**. دلیلی وجود دارد که عیسی گفت: «هر که می‌خواهد شاگرد من باشد، باید خود را انکار کند و صلیب خود را برداشته و از من پیروی کند. زیرا هر که می‌خواهد جان خود را نجات دهد، آن را از دست خواهد داد، و هر که جان خود را برای من و برای انجیل از دست دهد، آن را نجات خواهد داد» (مرقس ۸:۳۴).

آیا ارزش داشت که صلیب خود را بردارم و در کنار عیسی مصلوب شوم؟ اگر او خدا نیست، پس خیر. همه چیز را از دست بدهم تا یک خدای دروغین را پرستش کنم؟ بارها و بارها، هرگز!

اما اگر او خداست، پس بله. برای همیشه با پروردگارم از طریق رنج بردن در کنار او پیوند خورده باشم؟ بارها و بارها، بله!

اکنون بیش از هر زمان دیگری، خطرات روشن بود و من باید می‌دانستم او کیست. همه چیز به هویت او بستگی داشت. من شروع کردم به التماس از او برای آشکار کردن خود. ایستاده، راه رفتن، نماز، دراز کشیدن در رختخواب، از او می‌خواستم حقیقت خود را به من نشان دهد.

چون قبلاً به‌طور فوق‌طبیعی مرا هدایت کرده بود، کاملاً ایمان داشتم که دوباره مرا هدایت خواهد کرد.

اما آنچه در این مدت تجربه کردم طاقت‌فرسا بود. از مسجدی به مسجد دیگر سفر می‌کردم و از ائمه و علما کمک می‌خواستم تا با مبارزاتم کمک کنند. هیچ‌کدام حتی نزدیک به تصدیق محمد یا قرآن نبودند، همه به طور انتخابی سنت‌هایی را که مشکل‌ساز بود انکار می‌کردند و سنت‌هایی را که با دیدگاهشان سازگار بود انتخاب می‌کردند. و این نمی‌توانست برای من کمک کند تا به شکل گزینشی چیزهایی را که در مورد اسلام دوست دارم بپذیرم و از حقایق عریان که حقیقت اسلام را آشکار می‌کردند، برای حفظ ایمانم، دوری جویم. این‌ها نمی‌توانستند کمکی برای احیای ایمان کنند.

در حالی که منتظر صحبت با آن‌ها بودم، کتاب به کتاب از علمای مسلمان درباره روش‌شناسی حدیث، سیره، و تاریخ قرآن می‌خواندم، آنقدر تمرکز می‌کردم که چشمانم دچار سوزش می‌شدند. سپس چشم‌هایم در طول نماز پر از اشک می‌شد، در حالی که از خدا برای رحمتش طلب می‌کردم.

فصل چهل و شش

من نزدیکم، بجوی تا بیابی

من در یک نمازخانه بزرگ مسلمانان به خاک افتاده بودم، شکسته در برابر خدا. بنا و ساختار جهان‌بینی‌ام، همه آنچه تاکنون می‌شناختم، طی چند سال گذشته به‌تدریج ویران شده بود. من در سرایش ویرانی افتاده بودم و به خداوند التماس می‌کردم. اشک‌ها دیدم را تار کرده بود. نمازهای آیینی به پایان رسیده بود و اکنون وقت نماز دل من بود.

«ای خداوند قادر مطلق، لطفاً به من بگو تو کیستی! من تنها از تو می‌خواهم. تنها تو می‌توانی مرا نجات دهی. در پای تو، همه آنچه آموخته‌ام را می‌گذارم و تمام زندگی‌ام را به تو می‌سپارم. هر چه می‌خواهی بگیر، چه شادی‌ام، دوستانم، خانواده‌ام، یا حتی زندگی‌ام. اما بگذار تو را داشته باشم، ای خدای مقدس و بزرگ.»

«راهی که باید طی کنم را روشن کن. برایم مهم نیست چه موانعی در مسیر است، چه چالش‌های که باید از آن‌ها بگذرم و چه موضوعات و معضلاتی که در این راه، بر من ظاهر می‌شوند، و یا با چه موانعی که باید از آن‌ها رد شوم. مرا در مسیر درست هدایت کن. اگر اسلام است، نشانم بده که چگونه درست است. اگر مسیحیت است، به من چشم بده تا ببینم. فقط نشانم بده کدام مسیر راه توست، ای خداوند دانا و توانا، تا بتوانم در آن قدم بگذارم.»

«ای خدای رحیم، می‌دانم که می‌توانی صدایم را بشنوی! می‌دانم که آنجا هستی و سخنانم به گوش ناشنوا نمی‌رسد. خودت را از من دریغ مکن. تو قبلاً مرا با دیدگاه‌ها هدایت کرده‌ای. آینده را به پدرم در خواب‌ها آشکار کرده‌ای. لطفاً، حقیقت خود را به من نشان بده. دوباره به من بینایی بده؛ خواب‌ها و رویاهای به من ظاهر کن تا بدانم تو کیستی.»

من با اطمینان کامل می‌دانستم که خدا صدایم را شنیده و کلید نجاتم را در دست دارد. او هر لحظه در حقیقتش را باز خواهد کرد. می‌دانستم که دلایل پذیرش مسیحیت قوی بودند: به من نشان داده شده بود که عیسی تاریخی ادعا کرده بود که خداست و سپس آن را با مرگ بر صلیب و رستاخیز از مردگان اثبات کرده بود. اگر الله شخصاً به من تأیید می‌کرد که او واقعاً خدای کتاب مقدس است، من او، عیسی، را به‌عنوان پروردگار خود قبول می‌کردم.

با این حال، در عذاب و درد، آرزو می‌کردم که الله خود را به‌عنوان خدای اسلام آشکار کند. در غیر این صورت، هزینه تحمل آن بسیار سنگین بود.

هر روز، در هر نماز، به دو آیه جنگ می‌زدم:

- «سوره ۱۸۶: ۲—وقتی بندگانم درباره من می‌پرسند، من نزدیکم. وقتی به من دعا و مراجعه می‌کنند، پاسخشان می‌دهم. پس باید صدای مرا بشنوند و به من ایمان بیاورند تا در راه درست گام بردارند.»

- «متی ۸: ۷—۷: ۷—بخواید تا به شما داده شود؛ بجوید تا پیدا کنید؛ در بزنید تا در برای شما گشوده شود. زیرا هر که بخواید، دریافت می‌کند؛ کسی که جستجو کند، پیدا می‌کند؛ و برای کسی که در می‌زند، در گشوده خواهد شد.»

به دلیل این آیات، ایمان کامل داشتم که خدا — چه الله باشد و چه عیسی، چه خدای قرآن باشد و چه خدای کتاب مقدس — به نمازهای دل من پاسخ خواهد داد. سوال این بود که کی و آیا من تا آن زمان می‌توانم طوفان را شجاعانه پشت سر بگذارم.

پنج ماه بعد، او جوابم را به من داد

فصل چهل و هفت

میدانی از صلیب‌ها

در ۱۹ دسامبر ۲۰۰۴، من و آپدر در اورلاندوی، فلوریدا بودیم. من تازه ترم اول دانشکده پزشکی را به پایان رسانده بودم و بار دیگر مدرسه‌ای نزدیک خانه را انتخاب کرده بودم تا بتوانم با خانواده‌ام باشم. مادر و پدر مرا دیدند که در طول ترم با دقت مطالعه می‌کنم و خواستند مرا تشویق کنند، بنابراین وقتی پدر مجبور شد برای یک کنفرانس به فلوریدا برود، من را دعوت کرد که با او بیایم. با خوشحالی قبول کردم، نه تنها به این دلیل که این اولین فرصت من برای رفتن به فلوریدا بود، بلکه چون این اولین بار بود که من و پدر به تنهایی به سفر می‌رفتیم.

ما در مسیر به اورلاندو لحظات فوق‌العاده‌ای داشتیم، با هم شوخی می‌کردیم و داستان‌هایی را به اشتراک می‌گذاشتیم. من خاطراتمان را در آزمایشگاه آناتومی تعریف کردم و او نیز خاطرات طنز دوران ابتدایی خود در نیروی دریایی را وقتی که

به عنوان پزشک کار می‌کرد، بازگو کرد. به جز صف امنیت فرودگاه که تحت بررسی شدید پس از ۱۱ سپتامبر بودیم، در کل مسیر تا فلوریدا شوخی و سرگرمی می‌کردیم. ما در حال ساختن جنبه جدیدی از رابطه‌مان بودیم: یک دوستی پدر و پسر.

آن شب در اتاق هتل، بعد از اینکه من و پدرم نماز عشاء را با هم خواندیم، درباره برنامه‌های صبح فردا صحبت کردیم و همزمان به تخت‌هایمان می‌رفتیم.

«بیلو، فردا می‌توانی تا دیر بخوابی و بعد در هتل استراحت کنی. من صبح زود باید به جلسه‌ای بروم. وقتی بعدازظهر تمام شد، با هم به آپکوت می‌رویم.»

«یک ایده دارم، پدر. چطور است که من تو را پیاده کنم تا بتوانم ماشین کرایه‌ای را داشته باشم؟ اینطوری، وقتی آپکوت باز شد، می‌توانم بروم و بعد تو به من ملحق می‌شوی.»

«باشه، اما باید صبح زود بیدار شوی تا من را پیاده کنی.»

«مشکلی نیست، پدر.»

«بیا، پسر. بخوان: اللهم باسمک موت و احیا. ۱۵»

این نماز شبانه‌ای بود که پدر همیشه از زمان سه سالگی من، هنگام خواباندنم، مرا موظف به خواندنش کرده بود. بچه‌ها همیشه برای والدینشان بچه باقی می‌مانند. من آن را خواندم و به گونه‌ی پدر بوسه زدم. «دوستت دارم، پدر.»

«البته که دوستم داری؛ تو پسر منی.» این راه پدر برای گفتن "من هم دوستت دارم" بود. با این حرف، چراغ‌ها را خاموش کرد.

اتاق تاریک شد، اما نور کافی از اطراف پرده‌ها می‌تابید که بتوانم اشیای اتاق را تشخیص دهم. روز پر از خنده و شادی بود، اما ذهن و قلبم در حالت ناآرامی مداوم بود. وقتی چراغ‌ها در فلوریدا خاموش شد، درست مانند هر شب در ویرجینیا، ذهنم بلافاصله پر شد از اشتیاق برای حقیقت درباره خدا.

به محض اینکه مطمئن شدم ابا کاملاً به خواب رفته است، از زیر لحاف‌ها بیرون آمدم و به لبه تخت خزیدم. ناپایداری سرنوشت در ذهنم نمایان بود. با اشک با خدا گفت‌وگو کردم و بار دیگر التماس کردم که خود را آشکار کند. اعتراف کردم که، با وجود تمام آنچه فکر می‌کردم می‌دانم، در واقع هیچ نمی‌دانستم. نیاز داشتم خدا حقیقت را به من نشان دهد. بدون کمک او نمی‌توانستم، و دیگر نمی‌توانستم نااطمینانی را تحمل کنم. احتمالاً این فروتنانه‌ترین لحظه زندگی من بود و با اشتیاق فراوان از او خواب یا رؤیا خواستم.

در همان لحظه، اتاق کاملاً تاریک شد. به تاریکی پیش رو نگاه کردم. جایی که دیوار چند قدمی تختم بود، دیگر دیواری وجود نداشت. آنچه دیدم، میدانی پر از صدها صلیب بود. آن‌ها درخشان بودند و در تضاد روشن با تاریکی اطراف خود می‌درخشیدند.

اشک‌ها متوقف شد. بدنم فلج شده بود و زمان متوقف شد. من صلیب‌ها را مرور کردم، اما شمارش آن‌ها ممکن نبود. و درست همان‌طور که این تصویر به سرعت آمد، به همان سرعت هم ناپدید شد. من بازگشته بودم به اتاق هتل، کنار تختم.

در سکوت مبهوت، به آنچه دیده بودم فکر کردم. پس از چند لحظه، به آسمان نگاه کردم و گفتم: «خداوندا، این که حساب نمی‌شود!»

یک طرف ذهنم می‌گفت: «آیا خدا واقعاً خود را به من نشان داد؟ آیا بالاخره به نمازهایم پاسخ داد؟ من میدانی از صلیب‌ها دیدم. این باید معنی‌اش این باشد که او می‌خواهد من انجیل را بپذیرم.»

اما طرف دیگر ذهنم وکیل شیطان شد و گفت: «نییل، اگر در این مورد اشتباه کرده باشی، الله تو را برای همیشه به جهنم خواهد فرستاد. این ممکن است شیطان باشد که می‌خواهد تو را گمراه کند زیرا با شرک، شرک مسیحیت بازی کرده‌ای.»

و جایی در ذهنم، سمت عقلانی‌ترم فکر می‌کرد: «شاید فقط خسته‌ای و چیزها را می‌بینی. آیا واقعاً می‌خواهی بزرگترین تصمیم زندگیت را بر اساس یک لحظه خوابالود و احساسی بگیری؟ آماده‌ای همه چیز را برای این رها کنی؟»

به سمت پدر برگشتم، که به آرامی در سمت خودش خروپف می‌کرد. بالاخره به خودم نتیجه گرفتم: «نه، نمی‌توانم فقط بر اساس این او را رها کنم. خدا خواهد فهمید. من نیاز به چیز بیشتری دارم.»

بازگشتم به خدا، شرمنده اما دلگرم شده. نماز خواندم: «خداوندا، این که حساب نمی‌شود! نمی‌دانم آیا واقعاً همان چیزی بود که فکر می‌کردم. ممکن است ناخودآگاه بخواهم مسیحی شوم و ذهنم مرا فریب دهد. پس متأسفم که طلب رؤیا کردم. لطفاً به من خواب بده و اگر خوابی که میدهی تصویر که چند لحظه پیش در نظم مجسم شد را تأیید کرد، مسیحی خواهم شد.»

شاید ناخودآگاه تلاش می‌کردم برای به تأخیر انداختن ایمان به مسیح، خودم را گول بزنم اما خدا اجازه نداد. او همان شب من را با خوابی که دیدم، هدایت کرد.

بخش دهم

هدایت‌شده توسط دست خدا

چشمانی به من بده تا ببینم. فقط راهی را که مال توست به من نشان بده،
تا بتوانم در آن قدم بگذارم، ای پروردگار عزیز

فصل چهل و هشت

تعبیر رویاها

هنوز تاریک بود وقتی که پدر را به جلسه‌اش رساندم. کمی وقت مانده بود تا اِپِکات باز شود، بنابراین تصمیم گرفتم به هتل بازگردم و کمی بخوابم. چند ساعت بعد، چشم‌هایم ناگهان باز شد و قلبم می‌تپید.

خدا به من رویایی داده بود. و من برداشتی نداشتم که معنای آن چیست.

کیفیت این رویا با هیچ کدام از تجربیات قبلی من قابل مقایسه نبود. حتی در حین رویا، آگاهی داشتم که این پیامی از جانب خداست. نمی‌دانم چگونه؛ فقط می‌دانستم. اما رویا رمزآلود بود، پر از نمادهایی که نمی‌فهمیدم.

پس از بیدار شدن، رویا را با وضوح کریستالی به یاد آوردم، بدون هیچ ابهام و مه‌آلودگی که همراه سایر رویاهای که در طول زندگی‌ام دیده بودم. اگرچه این رویا در ذهنم نقش بسته بود، نمی‌دانستم تا چه مدت آن را به یاد خواهم داشت، بنابراین همه چیز را نوشتم، ذهنم هنوز از این مکاشفه آشکار گیج بود. این چیزی است که آن روز نوشتم:

در آغاز رویا، چیزی شبیه اژدها بود با نوارهای قرمز و سیاه که دور آن می‌چرخید و با نوارهای سفید نازک از هم جدا شده بودند. کاری که می‌کرد این بود که وقتی مردم وارد باغ می‌شدند، بخزد. مردم در باغ آن را نمی‌دیدند — خیلی دور بود و از جایگاهی روی یک ستون سنگی نظاره می‌کرد. آن جایگاه سپس نقطه دید من برای نیمه اول رویا شد.

در منطقه‌ای شبیه به باغ با تپه‌ها و چمن سبز و درختان انبوه، ایگوانای¹² عظیمی بود، شبیه یک اژدها. او بی‌حرکت خوابیده بود و با تبدیل شدن به شکلی شبیه یک تپه پنهان، مردم بر پشت آن راه می‌رفتند — هیچ‌کس که روی آن راه می‌رفت نمی‌دانست که روی پشت این حیوان عظیم‌الجثه راه می‌روند. اگر می‌دانستند، می‌ترسیدند، اما ایگوانا از این که کسی نمی‌دانست خوشش می‌آمد. سپس پسر غول‌آسایی آمد، و این پسر غول‌آسا می‌دانست که این یک ایگواناست، و روی دم آن پا گذاشت و او را به ایگوانا بودن متهم کرد. ایگوانا عصبانی شد، بنابراین عقب رفت تا پسر غول‌آسا که روی دمش پا گذاشته بود را گاز بگیرد.

همین‌که ایگوانا خواست تا پسر را گاز بگیرد، پسر که یک جیرجیرک عظیم داشت، ایگوانا را به مبارزه دعوت کرد. نقطه دید من در همین اثنا تغییر کرد، و من خودم را مستقیماً زیر ایگوانا می‌دیدم. در حالی‌که در تقلا برای رهایی از شر این ادها مانند عظیم‌الجثه هستم، و به سر او نگاه می‌کنم. ایگوانا سر تکان داد و چالش نبرد با جیرجیرک عظیمی که مال آن پسر بود را پذیرفت، و وقتی جیرجیرک پرواز کرد تا به مکانی برای مبارزه برود، ایگوانا دوباره به سمت من برگشت و سعی کرد به من حمله کند و مرا بکشد. جیرجیرک دید که ایگوانا به سمت من حمله می‌کند، بنابراین برگشت و سرش را گاز گرفت و سرش را از تن جدا کرد.

تمام صبح، افکارم با این رویا پر شده بود. معنای آن چه بود؟ نمادها چه بودند و چگونه با هم جور می‌شدند؟

من بلافاصله تلاش کردم قطعات این رویا را کنار هم بچینم:

مار روی ستون سنگی باید نماد شر باشد. چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟

باغ دنیا بود. این که من شروع به دیدن دنیا از دید مار کردم، یعنی باید از ابتدای دنیایم شر مخفی درونم وجود داشته باشد.

این برایم شبیه یک مفهوم مسیحی است: گناه اولیه.

یا شاید به این معناست که اسلام، که از ابتدا در من بوده، شر است؟ مطمئن نیستم، اما هر دو به مسیحیت اشاره دارند.

وقتی به جهان نگاه کردم، آنچه به نظر می‌رسید بخشی طبیعی از چشم‌انداز باشد، در واقع خزنه دیگری بود، شبیه مار اما آن قدر عظیم که مردم روی آن راه می‌رفتند و فکر می‌کردند یک تپه است. سپس پسری آمد و آن را به چالش کشید و آنچه که واقعاً بود را نشان داد. به طور هم‌زمان، این نمادها تنها یک توضیح داشتند: پسر دیوید بود که ایگوانا، اسلام، را به عنوان یک دروغ آشکار کرد. ایگوانا، اسلام، ذاتاً فریبنده بود و مردم را فریب می‌داد تا فکر کنند بخشی طبیعی از جهان است.

¹² حیوانی متوسط الجثه از خانواده مامولک های بزرگ

جیرجیرک پسر باید مسیحیت باشد، که ایگوانا را به چالش کشید. اینکه جیرجیرک می‌توانست صحبت کند و ایگوانا نه، یعنی مسیحیت قادر است برای خود صحبت کند، یا به عبارت دیگر، دلایل محکمی دارد. اینکه ایگوانا نمی‌توانست صحبت کند، یعنی قادر به ارائه مدرک برای خود نیست. این وقتی تأیید می‌شود که جیرجیرک ایگوانا را به چالش کشید اما ایگوانا سعی کرد مرا بکشد به جای اینکه به چالش پاسخ دهد.

وقتی ایگوانا سعی کرد مرا بکشد، جیرجیرک نجاتم داد. این برایم مانند نجات است، که بدون شایستگی خودم می‌آید — یک مفهوم مسیحی دیگر.

من رویا را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم، سعی کردم معانی بهتری پیدا کنم، اما این بهترین چیزی بود که توانستم پیدا کنم. اما این طرز تعبیر خواب، خیلی مسیحی-محور بود، بنابراین اعتماد چندانی به تفسیرم نداشتم. شروع به فکر کردن درباره راه‌هایی برای تفسیر رویا بدون آشکار کردن مشکلات درونیم کردم.

تصمیم گرفتم از مردم برای مشورت پرس‌وجو کنم. به دیوید زنگ زدم درست وقتی وارد اپکات شدم و کره نمادین، Spaceship Earth، را دیدم.

«نبیل، فلوریدا خوش می‌گذره؟ چه خبر؟ فلوریدا چگونه؟»

این زمان مناسبی برای گفت‌وگوی کوتاه نبود. «بد نیست. دارم خوش می‌گذرانم. یک سؤال دارم برات. آیا مسیحیان از خدا رویا می‌گیرند؟»

دیوید حتی لحظه‌ای مکث نکرد. «چرا، چه دیدی؟»

«من نگفتم چیزی دیدم. سؤال را جواب بده.»

دیوید لحظه‌ای فکر کرد قبل از پاسخ دادن. «کتاب مقدس پر از داستان‌هایی است که در آن مردم از خدا رویا می‌گیرند. برای مثال یوسف.»

«یوسف پیامبر یا یوسف پدر عیسی؟»

او خندید. «هر دو، در واقع. در عهد جدید، یوسف پدر عیسی حدود پنج رویا می‌بیند، که دستورالعمل‌های واضح از خدا بودند. اما من به یوسف عهد عتیق اشاره داشتم، کسی که قادر به تعبیر رویاهای نمادین بود. اینگونه خدا او را از زندان نجات داد.»

کتاب مقدس درباره تعبیر رویاهای نمادین صحبت می‌کرد؟ دقیقاً همانی بود که من دنبال آن بودم. «پس یوسف چگونه رویاها را تعبیر می‌کرد؟ امروز مسیحیان چگونه رویاها را تعبیر می‌کنند؟»

«او هدیه تعبیر از خدا داشت. من از هیچ مسیحی که امروز رویا تعبیر کند خبر ندارم، اما شک ندارم که اگر خدا به کسی رویایی داد که نیاز به تعبیر داشت، راه تعبیر آن را نیز فراهم می‌کرد.»

کلمات او خاطره‌ای را در اعماق ذهنم تحریک کرد. امی گاهی به کتاب تعبیر رویا اشاره می‌کرد، نوشته شده توسط مفسر باستانی رویا، ابن سیرین. شاید خدا مرا در این مسیر هدایت کند؟

نگران برای تماس با مادرم، سریع گوشی را قطع کردم. «باشه، ممنون مرد. بعداً باهات صحبت می‌کنم.»

«هی رفیق، می‌خواهی به من رویایی را که دیدی بگوئی، یا نه؟»

«من نگفتم چیزی دیدم.»

«نگفتم که گفתי چیزی. اما می‌خواهی برایم بگویی؟»

«آره، می‌گویم. اما فعلاً می‌خواهم به آن فکر کنم.»

گوشی را قطع کردم و بلافاصله با مادر تماس گرفتم. این کار مشکل بود. می‌خواستم نمادهای رویا را بدون گفتن کل داستان با او به اشتراک بگذارم.

«الو؟»

«السلام علیکم، مادر.»

«و علیکم السلام. با پدرت هستی؟»

«من در اِپکات هستم. پدر بعد از کار اینجا با من ملاقات می‌کند. الان نمی‌توانم زیاد صحبت کنم، می‌خواهم بیشترین استفاده را از زمانم در پارک ببرم. اما دیشب رویایی داشتم. کتاب ابن سیرین را داری نزدیکت؟»

«کتاب در طبقه‌ی بالاست. رویایت چه بود؟» لحن مادرم نگران شد، که من را آشفته کرد. چطور همه می‌توانستند از درون من نگاه کنند؟

«مادر، رویای که دیدم طولانی و پیچیده بود، جای نگرانی نیست. جزئیات را وقتی به خانه رسیدم با تو در میان می‌گذارم. فقط می‌خواهم معنی برخی نمادها را بدانم تا فعلاً درباره آن فکر کنم.»

«اینطور ممکن نیست، پسر. باید همه چیز را بگویی تا بتوانم تعبیر کنم.»

«اما مادرم، نمی‌توانی فقط آنرا برایم بخوانی چه می‌گویی؟ می‌خواهم خودم تعبیر کنم.»

«ببین پسر، کتاب چیزهای زیادی می‌گوید. نمادها به زمینه‌شان بستگی دارد. خب، اولین نماد را بگو.»

«یک مار بزرگ.»

«استغفرالله!» او با تعجب گفت. «این چه نوع رویایی است؟!»

«مادر!»

«خب، خوب. مار در آب بود؟ خواب بود؟ غذا می‌خورد؟ چه کاری انجام می‌داد؟»

«چرا این مهم است؟»

«کتاب چیزهای متفاوتی می‌گوید. فقط یک مار به معنای دشمن فریبنده یا آشکار است، اما اگر مار کسی را بخورد یا کسی به مار تبدیل شود، می‌تواند معنای دیگری داشته باشد.»

آخرین حرف‌های او توجه من را جلب کرد. کمی پس از اینکه مار وارد رویا شد، شروع به دیدن از دیدگاه او کردم. آیا این من بودم که به مار تبدیل شدم؟ تا حد امکان با دقت پرسیدم.

«خب، نمی‌تواند خیلی با «دشمن» متفاوت باشد، درست است؟ یعنی اگر کسی به مار تبدیل شود، چه معنایی دارد؟»

امی پاسخ داد: «این یعنی آن شخص در دین خود شک می‌کند.»

قلبم یخ زد. آیا او همان چیزی را گفت که من فکر کردم گفته است؟

باز هم پرسیدم. «خب، مار روی یک ستون بود. این چه معنایی دارد؟»

او گفت بگذار به کتاب نگاه کنم، و بعد خواند: «ستون نماد دین کسی است.» این داشت خیلی زیاد می‌شد. آیا او ذهنم را می‌خواند؟ ادامه داد: «به خاطر داری ستون از چه ساخته شده بود؟»

«سنگ.»

لحظه‌ای مکث کرد. «این عجیب است... نه چیزی که انتظار داشتم. کتاب می‌گوید ستون سنگی نماد دین کسی یا نحوه دید او به جهان است که خیلی سریع در حال تغییر است.»

باور نمی‌کردم آنچه می‌شنوم. انگار هر نماد دقیقاً با وضعیت من سخن می‌گفت. سریعاً مطمئن شدم که خدا قصد دارد من نمادها را بر اساس این کتاب تعبیر کنم.

«خوب، مادر. این کافی است. ایگوانا چه؟»

«چیست؟»

«یک مارمولک بزرگ.»

بعد از ورق زدن صفحات و روشن شدن نماد، مادر این تعبیر را برای مارمولک بزرگ پیدا کرد: «این به معنای دشمن ظالم و مخفی است که خیلی بزرگ و ترسناک به نظر می‌رسد، اما اگر به چالش کشیده شود، شکست می‌خورد چون نمی‌تواند مدرک ارائه دهد.»

من شگفت‌زده شدم. آیا واقعاً همه این‌ها را می‌گفت؟ این دقیقاً همان نگرانی‌های من درباره اسلام بود، که به همین دلیل نماد را فهمیده بودم. علاوه بر این، در رویا، ایگوانا ابتدا با فریب پنهان شد و نهایتاً قادر به سخن گفتن نبود.

«پس پسر چه؟»

«چه نوع پسری؟ نوزاد، پسر کوچک، نوجوان؟»

«پسر کوچک»، با عجله گفتم. مشتاق بودم آنچه خدا به من می‌گوید را کنار هم بچینم. «از نظر سن کوچک، نه از نظر اندازه.»

«پسر جوان در یک رویا دوست است که به تو کمک می‌کند بر دشمنانت غلبه کنی. او حامل خبرهای خوش است.»

خبر خوش؟ دقیقاً همان چیزی است که واژه انجیل به معنای آن است! دیوید دوست من بود که انجیل را به همراه داشت. و غلبه بر دشمنانم؟ در رویا، آن پسر به من کمک کرد تا مارمولک را شکست دهم. سرم گیج شد.

«صبر کن»، مادر افزود. «پسر زیبا بود؟»

«بله، در واقع. او بسیار خوش‌قیافه بود.»

«پس نه تنها این دوست به تو کمک می‌کند بر دشمنانت غلبه کنی، بلکه چیزی که دنبال آن هستی به تو می‌دهد، چیزی که زندگی پرباری به تو می‌دهد.»

در این نقطه، به سختی می‌توانستم صحبت کنم. «آخرین، مادر. جیرجیرک.»

«چوب بیسبال جیرجیرک یا توپ بیسبال؟»

«نه، جیرجیرک بازی نه. یک جیرجیرک، شبیه ملخ.»

مثل ایگوانا، نماد در کتاب نبود، اما او چیزی مرتبط زیر ملخ پیدا کرد. «ملخ یک جنگجو است.» بار دیگر، تعبیر کاملاً با رویا مطابقت داشت. «به تو آسیبی رساند؟»

«نه، به دشمنم آسیب رساند.»

«اگر به تو آسیبی نرسانده، پس معنایش این است که جنگجویی است که شادی و خوشبختی برای تو می‌آورد. اوه، و باز هم اینجا می‌گوید که به تو کمک می‌کند بر دشمنانت غلبه کنی. پسر، من رویای تو را نمی‌دانم، اما نمادها مرتبط هستند. فکر می‌کنم این رویا از جانب الله بود.»

«بله، مادر. من آن را نوشتم. وقتی به خانه رسیدم می‌توانی تعبیرت را بگویی. باید بروم، مادر، قبل از اینکه پارک شلوغ شود!»

«باشه، خوش بگذره، پسر. وقتی پدرت نزد تو رسید با من تماس بگیر.»

«حتماً.»

«یا اگر طول کشید با من تماس بگیر.»

«حتماً.»

«می‌دانی چی؟ حتماً با من تماس بگیر.»

«حتماً مادر، حتماً! دوستت دارم، خدا حافظ.»

وقتی گوشی را قطع کردم، به سختی می‌توانستم باور کنم چه اتفاقی افتاده است. هر نماد به‌طور کامل جور بود، همه به تعبیر من اشاره داشتند که بلافاصله بعد از دیدن رویا پیدا کردم. و نه تنها به سختی جور بود، بلکه تقریباً بیش از حد دقیق بود و موافق به خوابی که دیده بودم.

اما وکیل شیطان شروع به نجوا کرد. شروع کردم به تمرکز روی دو نمادی که کاملاً جور نبودند: مارمولک مانیتور نبود، ایگوانا بود؛ ملخ نبود، جیرجیرک بود. چرا همه نمادهای دیگر کاملاً جور شده‌اند در حالی که این‌ها تنها نزدیک بودند؟

شروع کردم به مرور کردن کلمات در ذهنم. جیرجیرک. ایگوانا. جیرجیرک. ایگوانا. جی... من... جی... من... مسیحیت. اسلام.

نه، خیلی زیاد بود. همه چیز خیلی زیاد بود. نیاز داشتم کمی وقت بگذارم و روی این فکر کنم.

فصل چهل و نه

درگاه باریک

من به مدت دو ماه دیگر روی این رویا فکر کردم، و هر روز وکیل شیطان در ذهنم بلندتر و بلندتر می‌شد. آیا واقعاً می‌توانستم زندگی و سرنوشت ابدی‌ام را به یک رویا گره بزنم؟ فقط یک رویا؟ و آن رویا چنان نمادین بود که برای تعبیر آن به ابن سیرین یا یوسف نیاز داشتم؟

شاید من رویا را به نفع مسیحیت تعبیر کردم، زیرا ناخودآگاه می‌خواستم مسیحیت درست باشد؟ یا شاید می‌خواستم اسلام ناخودآگاه درست باشد، و بنابراین شیطان تمام تلاش خود را می‌کرد تا مرا به نابودی بکشاند؟ مانند دیدگاه در اتاق هتل، رویا آن قدر مبهم بود که می‌توانستم آن را به روش‌های مختلف توضیح دهم.

در واقع، همین اتفاق افتاد. من رویا را با امی در میان گذاشتم، که به من گفت دقیقاً نمی‌داند همه نمادها چگونه با هم جور می‌شوند، اما این نشانه‌ای از جانب الله بود که باید اعتمادم به اسلام را تأیید کند. وقتی دیدگاه و رویا را با دیوید در میان گذاشتم، او گفت هیچ شکی نیست که رویا مرا به سمت مسیحیت هدایت می‌کند.

تمام این افکار در ذهنم مخلوط شد و جرئت نکردم از خدا رویا یا دید دیگری بخواهم. در قلبم می‌دانستم که او یکی از هر نوع به من داده است، اما من خیلی شکسته بودم که مطمئن باشم معنای آن چیست. نیروهای مخالف، عدم قطعیت و هزینه‌های احتمالی تقریباً مرا فلج کرده بود.

تقریباً.

یادم آمد که دیوید درباره یوسف در عهد جدید چه گفته بود. خدا به او «دستورالعمل‌های واضح» از طریق رویا داده بود. این همان چیزی بود که من نیاز داشتم. و مطمئناً، اگر خدا می‌خواست مرا هدایت کند، یک شکاک شکسته، او می‌دانست که من به بیشتر نیاز دارم.

«سه»، به خودم گفتم. «الله اعداد فرد را دوست دارد، و خدای مسیحی تثلیثی است. چرا سه رویا نخواهم؟» بنابراین با یک درخواست بسیار مشخص به الله بازگشتم و دعا کردم:

«به جای فقط یک رویا، لطفاً سه رویا به من بده. اگر همه آن‌ها به مسیحیت اشاره کنند، من مسیحی خواهم شد. لطفاً، پروردگار، به من رحم کن. لطفاً رویا بعدی را آن‌قدر آسان کن که نیازی به تعبیر نداشته باشد.»

در صبح یازدهم مارس ۲۰۰۵، رویای جدیدی داشتم که باید روی کاغذ می‌نوشتم.

من جلوی ورودی درگاهی باریک ایستاده‌ام که در دیواری آجری ساخته شده است. من داخل درگاه نیستم، فقط جلوی آن ایستاده‌ام. درگاه به شکل یک طاق است.

می‌توانم بگویم ارتفاع درگاه حدود هفت و نیم فوت است، با حدود شش و نیم فوت از طرفین آن که از زمین صاف بالا رفته است، و یک قسمت قوس‌دار یک فوتی در بالا آن را تکمیل می‌کند. عرض درگاه کمی کمتر از سه فوت و عمق آن حدود سه یا چهار فوت است، و همه از آجر ساخته شده‌اند. این درگاه به اتاقی منتهی می‌شود، جایی که بسیاری از مردم پشت میزهایی نشسته‌اند که غذاهای خوش‌خوراک و تزئین شده روی آن‌هاست. فکر می‌کنم سالاد هم بود، اما مطمئن نیستم. آن‌ها غذا نمی‌خوردند، اما همه آماده خوردن بودند و همه به سمت چپ من نگاه می‌کردند، انگار منتظر سخنران قبل از ضیافت هستند.

یکی از افراد، در طرف دیگر درگاه درست داخل اتاق، دیوید وود است. من نمی‌توانم وارد اتاق شوم زیرا دیوید آستانه دیگر درگاه را اشغال کرده است. او پشت یک میز نشسته و همچنین به سمت چپ من نگاه می‌کند. از او پرسیدم: «فکر می‌کردم با هم غذا بخوریم؟» و او بدون آن که چشم از جلوی اتاق بردارد، گفت: «تو هیچ‌وقت پاسخ ندادی.»

وقتی از رویا بیدار شدم، بلافاصله تعبیر آن را یافتم: اتاق بهشت بود، ضیافت، ضیافتی در پادشاهی آسمان و نوعی جشن عروسی بود. برای ورود به اتاق، باید به دعوت دیوید پاسخ می‌دادم.

اگر یک چیز در رویا برایم قابل درک نبود، آن در بود. این نماد دراماتیک‌ترین نماد در رویا بود، اما معنای آن چه بود؟ چرا این تصویر زنده‌ترین تصویر بود؟ و چرا این‌قدر باریک بود؟

تا این زمان، امی نسبت به پرسش‌های من درباره رویاها مشکوک شده بود، و از آنجا که این رویا دیوید را در خود داشت، هیچ راهی نداشتم از او بپرسم که فکر می‌کند معنای آن چیست. با این حال، به دیوید زنگ زدم تا ببینم او چه فکر می‌کند.

«نبیل»، پاسخ داد، «این رویا آن قدر واضح است که نیازی به تعبیر ندارد.» کلمات او فوراً مرا به یاد دعای چند روز پیشم به خدا انداخت. برای داشتن بیشتر، او به من گفت لوقا ۱۳:۲۲ را بخوانم.

به جای نسخه King James ابا، به یک کتاب مقدس مطالعه‌ای که دیوید سال قبل به عنوان هدیه به من داده بود، مراجعه کردم. تا این لحظه حتی یک بار هم آن را باز نکرده بودم. این کتاب مقدس مطالعه‌ای NIV زوندروان بود. وقتی به آیه رسیدم، با حروف بزرگ و برجسته، عنوان بخش چنین بود: «دروازه تنگ.»

قلبم یک لحظه ایستاد. قبلاً این بخش از کتاب مقدس را ندیده بودم. آن را با دقت خواندم و دوباره خواندم:

سپس عیسی از شهرها و روستاها عبور می‌کرد و تعلیم می‌داد تا به اورشلیم برسد. کسی از او پرسید: «پروردگار، آیا فقط تعداد کمی نجات خواهند یافت؟»

او به آن‌ها گفت: «تمام تلاش خود را بکنید تا از دروازه تنگ وارد شوید، زیرا بسیاری، به شما می‌گویم، تلاش خواهند کرد وارد شوند و نخواهند توانست. وقتی صاحب خانه برخیزد و در را ببندد، شما بیرون ایستاده و می‌زنید و التماس می‌کنید: آقا، در را برای ما باز کن....»

«در آنجا گریه و دندان‌قروچه خواهد بود، وقتی ابراهیم، اسحاق و یعقوب و همه پیامبران را در پادشاهی خدا ببینید، اما خودتان بیرون افکنده خواهید شد. مردم از شرق و غرب و شمال و جنوب خواهند آمد و جای خود را در ضیافت پادشاهی خدا خواهند گرفت.»

خواندن را متوقف کردم و کتاب مقدس را کنار گذاشتم. تحت تأثیر قرار گرفته بودم. خدا رویایی به من داده بود که آن قدر واضح بود که نیازی به تعبیر نداشت. تعبیر آن دو هزار سال در کتاب مقدس ثبت شده بود.

دروازه تنگ دروازه نجات بود. عیسی به من می‌گفت تمام تلاش خود را بکنم تا وارد آن شوم، و از رویا فهمیدم که باید به دعوت دیوید پاسخ دهم تا وارد شده و جای خود را در ضیافت پادشاهی آسمان بگیرم. اگر وارد نمی‌شدم، بیرون می‌ماندم و درخواست ورود می‌کردم.

اینجا ایستاده بودم، درست بیرون دروازه تنگ نجات، و تعجب می‌کردم چرا اجازه ورود نیافته‌ام. خوشبختانه، صاحب خانه هنوز نیامده بود تا در را ببندد.

اکنون هیچ شکی باقی نمانده بود. می‌دانستم چه کاری باید انجام دهم. باید دعوت را بپذیرم.

فصل پنجاه

راه‌پله‌ای از مسجد

با این حال، من سه رویا خواسته بودم، و خداوند به طرز شگفت‌انگیزی مهربان است. در ساعات اولیه ۲۴ آوریل ۲۰۰۵، سومین رویا به من رسید.

من روی اولین پله از یک پلکان سفید در یک مسجد نشسته‌ام. پله‌ها بالا می‌روند و در اولین پله ستون‌های تزیینی دارند، با زردهایی که به سمت چپ بالا می‌روند. مطمئن نیستم که پله‌ها از چه جنسی باشند، هرچند فکر می‌کنم یا سنگ/مرمر یا چوب باشند. من به سمت بالای پله‌ها نگاه نمی‌کنم.

می‌توانم خودم را در این رویا ببینم، و زاویه دید، سمت راست من است که روی پله‌ها نشسته‌ام و به جلو نگاه می‌کنم، جایی که انتظار دارم کسی سخن بگوید، شاید پشت یک تریبون چوبی قهوه‌ای، هرچند مطمئن نیستم. کف اتاق فرش سبز دارد و انتظار می‌رود مردم روی زمین بنشینند، هرچند من روی اولین پله هستم و با این وضعیت مشکلی ندارم. انتظار دارم مردم بخش سمت چپ من را پر کنند، که همچنین سمت چپ پله‌هاست. در سمت راست اتاق هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

با پر شدن تدریجی اتاق، امام روی زمین کمی پشت سر من و به سمت چپم می‌نشیند. او لباس سفید به تن دارد و به همان جهتی نگاه می‌کند که همه نگاه می‌کنند. از آنجا که انتظار داشتم او سخنران باشد، و او مردی مقدس و امام است، از این که او روی زمین پشت سر من نشسته، شگفت‌زده و گیج شدم. از روی احترام سعی کردم از پله‌ها پایین بیایم و پشت سر او بنشینم، اما نتوانستم از پله‌ها پایین بیایم. احساس می‌کردم نیرویی ناشناخته/نامرئی مرا روی پله‌ها نگه داشته است. آن نیرو نه به‌طور خاص خشن بود و نه به‌طور خاص مهربان؛ فقط مرا روی پله‌ها نگه داشته بود.

رویا با حس سردرگمی پایان یافت، زیرا نمی‌دانستم چه کاری باید انجام دهم و نمی‌دانستم همه منتظر چه چیزی هستند و نمی‌دانستم پس از همه چه کسی قرار است سخن بگوید.

برای من، رویا به اندازه کافی واضح بود. من روی پله‌هایی بودم که به بیرون مسجد منتهی می‌شدند. مسلمانانی که همیشه به آن‌ها احترام گذاشته بودم اکنون پشت سر و پایین‌تر از من نشسته بودند. اگرچه می‌خواستم به آن‌ها احترام بگذارم، دیگر قادر نبودم جای خود را پشت سر آن‌ها بگیرم. اکنون جلوتر از آن‌ها بودم، در راه خروج از مسجد. خدا اطمینان حاصل می‌کرد که این مسیر را طی کنم.

علاوه بر این، امام در واقع کسی نبود که همه منتظر او بودیم. ما منتظر شخص دیگری بودیم، کسی با قدرت و مقام بسیار بالاتر. شاید کسی که در نهایت به مسجد نمی‌آمد. این رویا، مانند دومین رویا، با نشان دادن جایی که من بودم پایان یافت، نه کاری که در نهایت انجام می‌دادم. من منتظر آمدن آن فرد بودم، اما این بار گیج بودم زیرا در جای اشتباه بودم.

از آنجا که این رویا مسجد و امام را نشان می‌داد، احساس راحتی کردم که از امی بخواهم آن را تعبیر کند. با استفاده از این سیرین یک بار دیگر، او گفت پله‌ها نمادی از ارتقای موقعیت من در این دنیا و آخرت بودند؛ جایگاه من روی اولین پله یعنی تازه آغاز سفرم بود؛ مسجد خالی در ابتدا نشان می‌داد که من به دنبال دانش دینی هستم؛ مسجد پر در انتها نشان می‌داد که من قرار است معلمی دانا و مشاوری مؤثر در دانش دینی باشم؛ امام نماینده همه مسلمانان در امت بود؛ و لباس سفید او نشان‌دهنده نیت خیر آن‌ها بود.

او نتوانست توضیح دهد چرا امام پشت سر من یا پایین‌تر از من نشسته است، و همچنین نتوانست توضیح دهد چرا روی فرش نشسته است. دیدن مردی روی فرش به این معناست که آن مرد گمراه شده و احتمالاً گزارش نادرست ارائه خواهد داد. او نتیجه گرفت که معنای واقعی رویا از او پنهان است، اما قطعاً خبر خوشی برای من داشت.

وقتی رویا را با دیوید در میان گذاشتم، پاسخ او بسیار مختصرتر بود: «پله‌هایی که به بیرون مسجد می‌روند؟ بیا نبیل. آیا خدا باید با یک چوب به تو بزند تا مسیحی شوی؟»

او درست می‌گفت. حالا منتظر چه چیزی بودم؟ من سه رویا و یک دیدگاه داشتم. به طور جداگانه، دو تای آخر واضح بودند و هر چهار تای آن‌ها قدرتمند بودند. جمعاً، هیچ شکی باقی نمی‌ماند.

اکنون حقیقت را می‌دانستم: خدا مرا به پذیرفتن انجیل فرا می‌خواند.

حقیقت را به خودم پذیرفتم اما به هیچ کس دیگر، حتی خدا، نگفتم. بعضی ممکن است بگویند رفتار من در آن زمان غیرقابل توجیه، شاید غیرقابل بخشش بود. ممکن است همین‌طور باشد. سومین رویا آغاز راه من به عنوان یک مسیحی نبود، اما آغاز دوره‌ای از سوگواری بود که به تدریج به دردناک‌ترین دوران زندگی من تبدیل می‌شد.

فصل پنجاه و یک

زمان سوگواری

در طول تابستان ۲۰۰۵، همچنان در برابر انجیل مقاومت می‌کردم. به مساجد بیشتری سفر کردم و با امامان بیشتری صحبت کردم، به دنبال پاسخ می‌گشتم اما هیچ پاسخی پیدا نمی‌کردم. حتی با ابا به مساجد اروپا سفر کردم، تلاش می‌کردم با ناامیدی آنچه را طی چهار سال گذشته آموخته بودم برگردانم، اما بی‌فایده بود.

در تمام این مدت، از خدا برای دیدن رویاهای بیشتر التماس می‌کردم، اما او هیچ رویا دیگری به من نداد. من قبلاً دقیقاً همان چیزی را داشتم که نیاز داشتم.

اما درد پیش رو دلهره‌آور بود. می‌دانستم چه هزینه‌ای قرار است بپردازم، اما نمی‌دانستم چه شکلی خواهد داشت. آیا امی و ابا مرا دوست نخواهند داشت؟ آیا مرا از خانواده بیرون خواهند کرد؟ آیا از شکست قلبی خواهند مرد؟ این آخرین مورد به نظر من محتمل‌ترین بود.

صادقانه بگویم، نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که زندگی هرگز مانند قبل نخواهد بود.

در پایان تابستان، برای سال بعدی مدرسه پزشکی آماده بودم. قصد داشتم با یک هم‌اتاقی زندگی کنم، بنابراین شب قبل از اولین روز، نوعی وداع با خانواده‌ام بود. از یک طرف، تنها بیست و پنج دقیقه فاصله داشتم، بنابراین آن‌ها آن را موضوع بزرگی نمی‌دیدند. از طرف دیگر، می‌دانستم که این یکی از آخرین لحظات محبت‌آمیز و صمیمی خواهد بود که به عنوان خانواده با هم به اشتراک می‌گذاریم. هر خنده تلخ و شیرین را چشیدم، هر لحظه از هر آغوش را لذت بردم.

امی و ابا هیچ تصویری نداشتند که من چه کاری قرار است با آن‌ها انجام دهم؛ هیچ تصویری نداشتند که من چه چیزی را در نظر دارم. من با احساس گناه پنهان درگیر بودم. چگونه می‌توانستم این خانواده را نابود کنم؟ قرار بود چه کاری انجام دهم؟

روز بعد، به سختی توانستم به مدرسه بروم. اشک‌هایم مرا فرا گرفته بودند. با اجبار خودم خانه را ترک کردم و مدام به خودم یادآوری می‌کردم که چقدر این روز مهم است و باید خودم را کنترل کنم. سال دوم مدرسه پزشکی احتمالاً دشوارترین سال تحصیلی برای هر پزشکی است، و اولین روز یکی از مهم‌ترین روزهاست. باید خودم را آرام می‌کردم.

اما نمی‌توانستم. در عوض، شروع به التماس بلند به خدا کردم: «یا الله! ای خدا! به من زمان بده تا سوگواری کنم. زمان بیشتری برای سوگواری از دست دادن قریب‌الوقوع خانواده‌ام، زمان بیشتری برای سوگواری از زندگی که همیشه دوست داشتم.»

وقتی به مدرسه نزدیک شدم، می‌دانستم که حالتی برای ورود ندارم. در عوض به آپارتمان جدیدم، درست روبروی مدرسه، جایی که ابا و من چند روز قبل وسایلم را منتقل کرده بودیم، رفتم. در این لحظه، دو کتاب به طور خاص به دنبالش بودم، امیدوار به آرامش از سوی خدا.

به محض ورود به آپارتمان، مستقیم به قفسه کتاب رفتم و قرآن قدیمی و کتاب مقدس مطالعاتی‌ام را برداشتم. روی کاناپه نشستم و ابتدا قرآن را باز کردم. صفحات را ورق زدم، به دنبال آیات آرامش‌بخش، ابتدا با دقت هر صفحه را برای محتوای آن خواندم، سپس سریع‌تر فهرست را مرور کردم، و سپس با اضطراب از صفحه‌ای به صفحه دیگر گذر کردم، امیدوار به چیزی، هر چیزی، که مرا آرام کند.

هیچ چیزی برای من وجود نداشت. آن کتاب خدایی را نشان می‌داد که توجه مشروط داشت، خدایی که اگر نهایت تلاش خود را برای خوشنودی او انجام ندهی، تو را دوست نداشت، خدایی که به نظر می‌رسید از فرستادن دشمنانش به جهنم لذت می‌برد. آن به طبیعت شکسته انسان اشاره نمی‌کرد، چه برسد به انسان شکسته‌ای که به عشق خدا نیاز دارد. این کتابی از قوانین بود، نوشته شده برای قرن هفتم.

به دنبال کلمه‌ای زنده، قرآن را گذاشتم و کتاب مقدس را برداشتم. قبل از این هرگز برای راهنمایی شخصی کتاب مقدس را نخوانده بودم. حتی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. فکر کردم عهد جدید جای خوبی باشد، بنابراین ابتدای متی را باز کردم. در عرض چند دقیقه، این کلمات را یافتم:

«خوشا به حال عزاداران، زیرا تسلی خواهند یافت.»

این کلمات مانند جریانی از طریق قلب مرده‌ام گذشت و آن را دوباره زنده کرد. این همان چیزی بود که به دنبال آن بودم. انگار خدا این کلمات را دو هزار سال قبل در کتاب مقدس نوشته بود، دقیقاً با من در نظر گرفته شده بود.

تقریباً باور نکردنی بود. برای مردی که دنیا را تنها از دید مسلمانان دیده بود، پیام طاقت‌فرسا بود: «من به خاطر سوگواری خوشبخت هستم؟ چرا؟ چگونه؟ من ناقصم. من مطابق معیار او عمل نمی‌کنم. چرا او مرا خوشبخت می‌کند؟ و به خاطر سوگواری، نه کمتر. چرا؟»

با اشتیاق به خواندن ادامه دادم: «خوشا به حال کسانی که برای عدالت گرسنه و تشنه‌اند؟ نه «خوشا به حال صالحان»، بلکه «خوشا به حال کسانی که برای عدالت گرسنه و تشنه‌اند؟» من برای عدالت گرسنه و تشنه‌ام، بله، اما هرگز نمی‌توانم به آن دست یابم. خدا به هر حال مرا خوشبخت می‌کند؟ این خدا کیست که مرا اینقدر دوست دارد، حتی در شکست‌هایم؟

اشک‌ها دوباره از چشمانم جاری شد، اما این بار اشک‌های شادی بودند. می‌دانستم آنچه در دست داشتم، خود زندگی بود. این واقعاً کلام خدا بود و انگار برای اولین بار او را ملاقات می‌کردم.

شروع به مطالعه دقیق کتاب مقدس کردم، هر کلمه را مانند آب برای روح خشکیده‌ام جذب می‌کردم، روحی که هرگز پیش از این از چشمه حیات ننوشیده بود. هنگام خواندن، یادداشت‌های مطالعاتی در پایین صفحه و مراجع متقاطع در حاشیه را بررسی می‌کردم، حاضر نبودم حتی یک زاویه از یک آیه را از دست بدهم. سوال‌ها به ذهنم می‌آمد و در عرض چند لحظه، یا متن در حال خواندن یا یادداشت حاشیه‌ای آن مرا به پاسخ می‌رساند. این بارها بیشتر از آن بود که بتوانم بشمارم.

نمی‌توانستم کتاب مقدس را زمین بگذارم. واقعاً نمی‌توانستم. انگار قلبم متوقف خواهد شد، شاید منفجر شود، اگر آن را زمین بگذارم. در نهایت تمام روز مدرسه را رها کردم، اما واقعاً انتخاب دیگری نداشتم. کتاب مقدس خط حیات من بود.

فصل پنجاه و دو

کلام سخن می‌گوید

در چند روز بعد، قلبم از شادی جدیدی پر شد، شادی دیدار با خود خدا. فکر می‌کردم تمام عمر او را می‌شناختم، اما حال که می‌دانستم او واقعاً کیست، هیچ مقایسه‌ای وجود نداشت. هیچ چیز قابل مقایسه با خدای یگانه و حقیقی نیست.

برخی ممکن است بپرسند چرا من مستقیماً دعای گناهکار را نگفتم. پاسخ بسیار ساده است: من هرگز درباره دعای گناهکار چیزی نشنیده بودم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که خداوند کتاب مقدس را دوست دارم و بنابراین با خواندن هر چه بیشتر، به دنبال او می‌رفتم.

من بی‌وقفه کتاب مقدس مطالعاتی خود را می‌خواندم، هر کلمه را زندگی می‌کردم، هر یادداشت پاورقی و ارجاع متقاطع را دنبال می‌کردم، و تنها زمانی به متی باز می‌گشتم که دیگر هیچ مسیر دیگری برای پیگیری نبود. حدود یک هفته طول کشید تا از متی ۵ تا متی ۱۰ را بخوانم.

دقیقاً پس از نیمه شب یک شب، هنوز شیفته این جلال تازه یافته، این کلمات را در متی ۳۲:۱۰-۳۳ یافتم: «هر که مرا پیش دیگران به رسمیت بشناسد، من نیز او را پیش پدرم در آسمان به رسمیت خواهم شناخت. اما هر که مرا پیش دیگران انکار کند، من نیز او را پیش پدرم در آسمان انکار خواهم کرد.»

قلبم فرو ریخت. حتی به خود عیسی اعتراف نکرده بودم، چه برسد به دیگران. اما به رسمیت شناختن او یعنی نابود کردن خانواده‌ام. آیا او واقعاً می‌توانست از من بخواهد چنین کاری انجام دهم؟

گویی کلام زنده کتاب مقدس با من سخن می‌گفت، عیسی شروع به پاسخ دادن به قلبم آیه به آیه کرد: «گمان می‌رآم تا صلح به زمین بیاورم. نیامده‌ام تا صلح بیاورم، بلکه شمشیر. زیرا آمده‌ام تا انسان را علیه پدرش، دختر را علیه مادرش، عروس را علیه مادرشوهرش برانگیزم – دشمنان انسان اعضای خانه خودش خواهند بود.»

اما چگونه می‌توانست چنین باشد؟ چگونه عیسی می‌توانست من را علیه امی و ابا برانگیزد؟ آن‌ها انسان‌های شگفت‌انگیزی هستند. چرا خدا چنین کاری می‌کرد؟

عیسی در آیه بعد پاسخ داد: «هر که پدر یا مادر خود را بیشتر از من دوست دارد، شایسته من نیست؛ هر که فرزند خود را بیشتر از من دوست دارد، شایسته من نیست.»

مسئله این نبود که عیسی من را علیه والدینم می‌چرخاند. مسئله این بود که اگر خانواده‌ام مقابل خدا بایستند، باید یکی را انتخاب کنم. خدا واضحاً بهترین است، حتی اگر باعث شود علیه خانواده‌ام بروم. اما چگونه؟ چگونه می‌توانستم درد را تحمل کنم؟

او به من اطمینان داد که درد غیرقابل تصور و طرد اجتماعی بخشی از مسیر مسیحیت است: «هر که صلیب خود را بر نگیرد و دنبال نیاید، شایسته من نیست.»

مسیحی بودن یعنی رنج واقعی برای خدا. نه همانطور که یک مسلمان برای خدا رنج می‌کشد، زیرا خدا به اجبار او را امر می‌کند، بلکه به عنوان بیان صادقانه قلب یک کودک شکرگزار که خدا ابتدا برای او رنج کشیده است.

«اما ای خداوند»، من التماس کردم، «به رسمیت شناختن ایمانم به تو به معنای پایان زندگی‌ام خواهد بود. اگر از طریق عذاب عاطفی یا دست یک مسلمان متعصب همراه نمیرم، حداقل کل زندگی‌ام همانطور که می‌شناسم به پایان خواهد رسید.»

«نبیل، فرزندم»، حس کردم او گفت، «هر که زندگی خود را پیدا کند آن را از دست خواهد داد، و هر که زندگی خود را بخاطر من از دست بدهد، آن را پیدا خواهد کرد.»

باید زندگی‌ام را رها می‌کردم تا زندگی او را دریافت کنم. این تنها یک کلیشه یا جمله شعارگونه نبود. انجیل مرا به مردن فرا می‌خواند.

با بار این کلمات، تا دیر وقت شب بیدار ماندم. اما به جای مقاومت در برابر خواب، خواب شرمنده بود که بر من فرو افتد. من مدت‌ها خدا را انکار کرده بودم.

در ۲۴ اوت ۲۰۰۵، ساعت سه صبح، پیشانی‌ام را بر پای تخت گذاشتم و دعا کردم: «تسلیم می‌شوم. تسلیم می‌شوم که عیسی مسیح خداوند آسمان و زمین است. او به این جهان آمد تا برای گناهان من بمیرد، و خدایی خود را با برخاستن از مردگان ثابت کند. من گناهکارم و برای رستگاری به او نیاز دارم. مسیح، تو را به زندگی‌ام می‌پذیرم.»

شب سختی که آرامش به من نمی‌داد، به سرعت در حال فروپاشی بود، زیرا خواب بر من چیره می‌شد. بالاخره حقیقت انجیل را اعلام کرده بودم. بالاخره مؤمن شده بودم.

اگرچه ایمان آورده بودم، هنوز قدرت انجیل را نمی‌دانستم. برای آموزش آن، خدا قصد داشت مرا کاملاً بشکند.

فصل پنجاه و سه

یافتن عیسی

من تکه‌ای خرد و خمیازه‌خورده روی زمین بودم، جلوی خدا می‌لرزیدم. دو هفته پس از پذیرفتن پروردگارم، تلاش کردم با او التماس کنم، در حالی که با لب‌های لرزان و گریه‌کنان، لکنت می‌زدم.

«چرا، خدا...؟» اما نمی‌توانستم کلماتم را شکل دهم. لرزش غیرقابل کنترل بود.

شب قبل، به چشمان ابا نگاه کرده بودم، همان چشمانی که پر از اشک بود. آن چشمانی که از روزی که اذان را در گوشم زمزمه کرد، با مهربانی مراقبم بودند. چشمانی که هر شب با دعای آرامشان در نماز بسته می‌شدند، در حالی که حفاظت خدا را طلب می‌کردند. چشمانی که با عشق به عقب نگاه می‌کردند وقتی او به دریا می‌رفت تا به ملت و خانواده‌اش خدمت کند. اینکه باعث تنها اشک‌هایی باشم که تاکنون دیده بودم از آن چشمان ریخته شود، تاب نیاوردم.

«چرا، خدا...؟»

اگرچه ابا زیاد حرف نزد، اما آنچه گفت از آن روز تاکنون مرا دنبال کرده است. مردی که بلندترین قامت را در زندگی من داشت، الگوی قدرت من، پدرم، این کلمات را با درد محسوس گفت: «نبیل، امروز، احساس می‌کنم ستون فقراتم از درونم کنده شده است.»

این کلمات جسم و روح‌ام را پاره کردند. حس می‌شد که قتل پدر انجام داده‌ام. تنها زندگی خودم را برای دنبال کردن عیسی فدا نکرده بودم، بلکه داشتم پدرم را می‌کشتم. از آن روز به بعد، او هرگز همچون قبل بلند قامت نایستاده است. من غرور او را خاموش کردم.

«چرا، خدا...؟»

امی حتی کمتر از ابا کلمات داشت، اما چشمانش بیش از هر چیزی می‌گفت: «تو تنها فرزند من هستی. تو از رحم من به دنیا آمده‌ای. از وقتی که به دنیا آمدم، تو را جان کی توکری (پاره‌ی تن) می‌نامیدم، قطعه‌ی فیزیکی از زندگی و قلبم. تو را در آغوش گرفتم، برایت آواز خواندم، راه‌های خدا را به تو آموختم. هر روز از وقتی وارد این دنیا شدی، تو را با تمام وجودم دوست داشتم، به طریقی که هیچ کس دیگری را دوست نداشته‌ام.

«چرا مرا خیانت کردی، بیلو؟»

چشمانش روح‌ام را سوزاند و تا همیشه در ذهنم حک شد. آن‌ها آخرین تصویری بودند که دیدم، پیش از اینکه ابا امی را از آپارتمانم بیرون و به بیمارستان آن طرف خیابان ببرد. هیچ‌یک از ما مطمئن نبودیم که او شب را بگذراند.

او زنده ماند، اما از آن روز، چشمانش هرگز همان روشنایی را نداشتند. من نورشان را خاموش کردم.

در برابر خدا نابود شده، با چشمانی پر از اشک، بینی و دهانی که نمی‌توانست غم را نگه دارد، بالاخره توانستم سؤال خود را میان اشک و مخاط بپرسم «خداوندا، چرا در لحظه‌ی که ایمان آوردم مرا نکشتی؟ چرا مرا اینجا گذاشتی؟ چرا مرا رها کردی تا خانواده‌ام را عمیق‌تر از همیشه صدمه بزنم؟ آن‌ها هرگز این را سزاوار نبودند! من همه چیز را نابود کرده‌ام! چیزی باقی نمانده! چرا مرا نکشتی؟» من با خدا التماس کردم، پر از ناامیدی، زیرا خیلی دیر شده بود. «بهتر بود اگر مرا همان لحظه که ایمان آوردم می‌کشتی تا خانواده‌ام هرگز طعم خیانت را نمی‌چشیدند. این برای آن‌ها بسیار بدتر از مرگ من است. حداقل عشق ما باقی می‌ماند. حداقل خانواده‌مان همیشه یکی بود.»

«خداوندا، چرا؟!»

در همان لحظه، دردناک‌ترین لحظه زندگی‌ام، اتفاقی رخ داد که فراتر از الهیات و تخیل من بود. گویی خدا یک بلندگو گرفته و از طریق وجدانم سخن می‌گفت، این کلمات را شنیدم که در تمام وجودم طنین انداخت: «زیرا این موضوع درباره تو نیست.»

با دهان باز یخ زدم. اشک‌ها، هق‌هق‌ها، لرزش — همه متوقف شد. ریشه‌ام در زمین فرو رفته بود، گویی برق از درونم گذشت و مرا فلج کرد. تقریباً ده دقیقه نشستم، قادر به حرکت نبودم، حتی قادر به بستن دهانم نبودم.

او [خدا] مرا بازسازی می‌کرد.

وقتی توانستم حرکت کنم، هیچ اندوهی حس نکردم، هیچ‌کدام. گویی دعا‌های رنج و خودتألم من کلماتی بودند که در زندگی قبلی بیان شده بودند. از زمین برخاستم و از آپارتمان بیرون رفتم، با دقت به همه چیز نگاه کردم — درختان، آسمان، حتی پله‌هایی که روی آن‌ها ایستاده بودم.

بار دیگر، پتانسیل جهان را در نوری تازه می‌دیدم. تمام عمر عینک رنگی به چشم داشتم و اکنون برداشته شده بود. همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید و می‌خواستم همه چیز را با دقت بیشتری بررسی کنم.

سپس چیزی دیدم که بارها قبل از آن دیده بودم: مردی که روی پیاده‌رو به سمت مدرسه پزشکی قدم می‌زد.

اما این همه‌ی ماجرا نبود. اگرچه نمی‌دانستم این مرد کیست، می‌دانستم داستانی دراماتیک دارد، پر از مبارزات شخصی، روابط شکسته، و ارزش خود تکه‌تکه شده. جهان به او آموخته بود که نتیجه تکامل کور است، و ناخودآگاه خود را دقیقاً همان می‌دانست: محصول تصادف تصادفی، بدون هدف، بدون امید، بدون معنا، جز لذت‌هایی که از روز می‌توانست استخراج کند. دنبال کردن این لذت‌ها منجر به گناه و درد می‌شد، که او را به دنبال لذت‌های بیشتر وادار می‌کرد، که به گناه و درد بیشتر منجر می‌شد. همه این‌ها را درست زیر سطح دفن کرده بود و روز خود را بدون هیچ سرنخی برای شکستن چرخه و یافتن امید واقعی ادامه می‌داد.

آنچه دیدم، مردی بود که نیاز داشت بداند خدا می‌تواند او را نجات دهد، و خدا او را نجات داده است. این مرد نیاز داشت درباره خدا و قدرت او بداند.

آیا او می‌دانست؟

آیا می‌دانست که خدا او را از همه بنیان‌های موجود در زمین بیش‌تر دوست دارد؟ با قدرتی فراتر از عظمت کیهان، خدا تمام توجه خود را به خلق آن مرد معطوف کرده و کلامش اعلام نموده است: «تو فرزند من هستی. دوستت دارم.»

آیا می‌دانست خدا او را دقیقاً همان‌طور که می‌خواست خلق کرده، هر موی سرش و هر ثانیه از زندگی‌اش را می‌داند؟ خدا می‌دانست داستانی که به این مرد داده برای گناه علیه او استفاده خواهند شد، پاهایی که داده برای دور شدن از او [خدا] به کار خواهند رفت. با این حال، به جای بازداشتن این هدایا، با ارزش‌ترین هدیه را به او داد: پسر خود را.

آیا می‌دانست خدا برای نجات او وارد این جهان شده تا به جای او رنج بکشد؟ توسط همان مردمی که آمده بود نجات دهد با سیلی و مشت دریافت شد، تا جایی که پوست او از پشت کنده شد و بر روی چوب زخم شد، بازوها و پاهایش میخ شد، برهنه بر روی چوب برای تمسخر همه، پوست بدون پشت خود را بر چوب‌های شکسته کشید، و آخرین نفسش مأموریت نجات ما و تضمین جاودانگی ما با خود را به پایان رساند.

آیا او این همه را می‌دانست؟

البته که نه. ما باید به او بگوییم.

در حالی که در خودتألم غرق بودم و فقط بر خودم متمرکز بودم، جهانی کامل با میلیاردها نفر وجود داشت که هیچ ایده‌ای از اینکه خدا کیست، چقدر شگفت‌انگیز است، و چه شگفتی‌هایی برای ما انجام داده، نداشتند. آن‌ها واقعاً در رنج بودند. آن‌ها امید، آرامش و عشقی که بر همه فهم‌ها غلبه می‌کند را نمی‌شناختند. آن‌ها پیام انجیل را نمی‌شناختند.

پس از اینکه ما را با فروتنی‌ترین زندگی و هولناک‌ترین مرگ دوست داشت، عیسی به ما گفت: «همان‌طور که شما را دوست داشتم، بروید و یکدیگر را دوست داشته باشید.»

چگونه می‌توانستم خود را پیرو عیسی بدانم اگر حاضر نبودم همان‌گونه زندگی کنم که او زندگی کرد؟ همان‌گونه بمیرم که او مرد؟ بی‌محبتان را دوست داشته باشم و به ناامیدان امید بدهم؟

این درباره من نیست. درباره او و عشق او به فرزندان است.

اکنون می‌دانستم دنبال کردن خدا یعنی چه. یعنی با شجاعت و به روح او از فضل و عشق، با اعتماد محکم به زندگی جاودانی که از طریق پسر داده شده، با هدف ابدی اعلام و جلال دادن پدر حرکت کردن.

اکنون عیسی را یافته بودم.

جمع‌بندی و پایان کتاب

دوستان عزیز،

از اینکه داستان مرا خواندید، سپاسگزارم. دعا می‌کنم که خداوند از طریق آن شما را با شناخت عمیق‌تر از اسلام و عشقی بیشتر به عیسی و حقیقت او برکت دهد.

چند سؤال هست که هرگاه داستانم را با دیگران به اشتراک می‌گذارم، معمولاً مطرح می‌شوند. می‌خواهم برخی از آن‌ها را در اینجا پاسخ دهم، در صورتی که شما نیز کنجکاو باشید، پیش از آنکه با یک توصیه نهایی شما را ترک کنم.

چند روز پس از آنکه عیسی را به‌عنوان پروردگارم پذیرفتم، دیوید به نیویورک نقل مکان کرد تا برنامه دکترای خود در فلسفه را آغاز کند. متأسفانه کلیسای او در ویرجینیا پس از آنکه کشیش فراخوانده شد، منحل شد و من تنها ماندم. تنها دوست مسیحی دیگری که در آن زمان داشتم، زاک بود، زیرا او چند ماه قبل از من به عیسی مسیح ایمان آورده بود. ما با دو دوست دیگر که تازه به مسیح متعهد شده بودند ارتباط برقرار کردیم و شروع به گردهمایی هر چهارشنبه کردیم.

برای اولین ساعت، کتاب «پس، تو می‌خواهی مانند مسیح باشی؟» نوشته چارلز سوئین‌دول را می‌خواندیم و برای چند ساعت بعد، با دقت به کتب مقدس می‌پرداختیم. گاهی تا ساعت چهار صبح در کتاب مقدس می‌ماندیم و مسئولیت‌های دیگر را به خاطر شور و شوقمان برای خدا و حقیقت او نادیده می‌گرفتیم. با هم دعا می‌کردیم، روزه می‌گرفتیم، کتب مقدس را حفظ می‌کردیم، گناهانمان را به یکدیگر اعتراف می‌کردیم و به طور کلی با تمام توانمان به دنبال پروردگار می‌رفتیم، مانند یک طناب چهارگانه. در این دوران، معجزه، پیشگویی، رؤیا و حتی جن‌گیری را تجربه کردیم.

این دوران طلایی در آغاز راه من با مسیح، پس از حدود هفت ماه به پایان رسید. پس از اتمام کتاب مقدس، توجه بیشتری به مدرسه و کمتر به کتب مقدس داشتم. به کلیسا پیوستیم و جلسات چهارشنبه شب ما کمتر شد. اتفاقات فوق‌طبیعی نیز عمدتاً متوقف شدند، چون دوباره در دنیای اطرافم غرق شدم.

وقتی دیوید برای تعطیلات تابستان بازگشت، ما با هم وارد خدمت مذهبی شدیم. در ۲۱ مه ۲۰۰۶، دیوید و من یک موعظه یکشنبه را در کلیسای مرکزی بپتیست در نورفولک، ویرجینیا ایراد کردیم، در پاسخ به کتاب «کد داوینچی» دن براون که تازه به سینماها آمده بود. در پایان موعظه، دو نفر از ملحدان آمدند تا مسیح را بپذیرند. دعوت ما به خدمت آشکار شد. ما خدمت خود را «استدلالات اناستاسیس» نامیدیم، ارجاعی یونانی به مرکز پیام ما، یعنی رستاخیز عیسی. در نهایت، پس از اینکه متوجه شدیم نام «استدلالات اناستاسیس» طولانی و سخت برای املا است، عنوان خدمت خود را به «استدلالات اعمال ۱۷» تغییر دادیم.

در مورد خانواده‌ام، پس از گذراندن شوک اولیه، والدینم دو نکته را درباره موضع خود نسبت به من بسیار روشن کردند: آن‌ها احساس خیانت کامل داشتند، اما با این حال مرا دوست داشتند. احساسات طغیان می‌کرد، کلمات تند گفته شد و مشاجرات شدت گرفت، اما مرا طرد نکردند. از یک سو این یک نعمت بود، زیرا من همچنان بخشی از خانواده‌ام بودم. از سوی دیگر، بسیار دردناک بود، زیرا مجبور بودم به طور منظم طوفان‌های احساسی را تحمل کنم.

امی تقریباً در هر دیداری که در دو سال بعد با او داشتم گریه می‌کرد، اغلب با محکوم کردن دردناک من برای نابود کردن شادی خانواده‌مان. در این دوران، به کتب مقدسی مانند فیلیپیان ۴:۶-۷، لوقا ۱۸:۱-۸ و متی ۲۵:۶-۳۴ چنگ می‌زدم.

من نامزد آینده‌ام را در سال ۲۰۰۷ ملاقات کردم، یک سال بعد از او خواستگاری کردم و کمتر از چهار ماه پس از آن ازدواج کردیم. به جز پنج پسرعمو و یک عمو، هیچ‌کس از خانواده‌ام در عروسی من شرکت نکرد. کل این تجربه برای من دردناک بود و فکر کردن به آن هنوز هم دردناک است.

در سال ۲۰۰۹، وقتی از مدرسه پزشکی فارغ‌التحصیل شدم، تصمیم گرفتم به خدمت تمام‌وقت مذهبی بپردازم و به جای طبابت، در این مسیر قدم بردارم. وقتی والدینم از این تصمیم مطلع شدند، تمام ارتباط خود با من را قطع کردند. حدود یک سال بعد، دوباره شروع به صحبت کردیم و از آن زمان تاکنون رابطه‌ای پرتنش داشته‌ایم.

تا ژوئن ۲۰۱۱، به دلیل مجموعه‌ای از رویدادهای پیش‌بینی‌نشده که دو سال گذشته را در بر می‌گرفت، «استدلالات اعمال ۱۷» بر آزادی بیان، شریعت در غرب و اسلام تمرکز کرده بود. من احساس کردم که باید خدمتی جدید آغاز کنم که تنها بر انتشار انجیل متمرکز باشد، بنابراین از «اعمال ۱۷» جدا شدم و «خدمات اعتقاد ۲:۶» را آغاز کردم. من در پایان سال ۲۰۱۱ با راوی زکریاس ملاقات کردم و در ژوئیه ۲۰۱۳ به تیم او پیوستم.

در پایان، می‌خواهم به کسانی که قصد دنبال کردن عیسی را دارند، به ویژه کسانی که با این کار باید فداکاری‌های بزرگی انجام دهند، سخن بگویم. صادقانه می‌گویم که سال اول زندگی من به‌عنوان یک مسیحی، به گونه‌ای غیرقابل تصویری دشوار بود و بدون شک دردناک‌ترین دوره زندگی من بود. هر روز یک مبارزه بود و من عمق‌های درد عاطفی را تجربه کردم که نمی‌دانستم ممکن است.

اما همچنین صادقانه می‌گویم که وقتی هشت سال بعد به آن نگاه می‌کنم، این قدرتمندترین دوران زندگی من بود. این دوران من را شکل داد، قالب‌بندی کرد و به شاگرد واقعی عیسی تبدیل کرد. روح‌القدس تسلی‌دهنده من بود، کلام او غذای من بود و من آن زمان . دردهای حاصل از آن را با تمام جهان عوض نمی‌کنم.

رنج‌ها همان چیزی بود که مرا به پیروی واقعی از عیسی تبدیل کرد. زندگی من اکنون، شامل راه رفتنم با خدا و رابطه‌ام با همسرم، واقعاً خوشبخت است، بسیار شگفت‌انگیزتر از آنچه وقتی مسلمان بودم تصور می‌کردم.

تمام رنج‌ها ارزش پیروی از عیسی را دارند. او چنین شگفت‌انگیز است. دعا می‌کنم روزی تو را ببینم، دوست عزیزم، تا با هم شاد باشیم و خدا را برای شادی‌ها و رنج‌هایمان ستایش کنیم.

با عشق و اخلاص به مسیح،